

نام رمان: دزد و پلیس بازی عاشقانه

نویسنده: ستاره سیاه

« نایس رمان »

www.niceroman.com



دید: اول شخص خلاصه:

پنجتا دختر از گذشته ی خود چیز خاصی به یاد ندارند و برای گرفتن انتقام از شخصی ناخواسته وارد یه بازی میشن.

به نام کسی که جانم در دست اوست مقدمه

میخواهم چشمان دزدت را در قاب و

زندان نگاهم حبس کنم.

جرمشان سنگین است.

...

دلم را دزدیده‌اند.

الهام

مونده بودم چیکار کنم؛ آب گلوم رو با صدا قورت دادم. آخه چرا من؟

کمی به بادکنک توی دستم فشار وارد کردم. سرم رو چرخوندم تا اون دوتا رو ببینم.

ریزریز بگو بخند میکردن. روی آب بخندین! نفسی به ریه های خشکم وارد کردم.

شاید کار شاخی نبود ولی افسانه کم بی اعصاب نبود. بیخیال بدبختیهای بعد از

این کارم شدم و افکار منفی رو از خودم دور کردم. خیلی خب!

با یه دستم بادکنک رو بالای سر افسانه گرفتم و با اون یکی دستم، سوزن رو نزدیک بادکنک کردم. خدا به دادم برسه! این دفعه اون دوتا شماره معکوس رو شروع کردن، همزمان گفتن:

-یک... دو... سه.

سوزن رو به بادکنک زدم. باعث شد صدای ترسناکی ایجاد بشه.

افسانه مثل فنر از خواب نازش پرید و یه نگاهی به اطراف کرد، بعد سرش رو به سمت ما سه تا چرخوند. افسانه مثل یه بمب ساعتی بود که با شماره سه میترکید. اون دوتا در

حال خندیدن بودن. افسانه بعد از دقایقی، جریان رو درک کرد و صورتش قرمز

شد. یا خدا! خدا من رو به بهشتت ببر، باشه؟

-خدا لعنتتو کنه که به خاطره شما دوتا من باید خشم افسانه رو تحمل کنم.

همیشه مهرهی سوخته منم!

افسانه نگاه آتشی بهم کرد و مثل یه بمب ساعتی منفجر شد. افسانه

با جدیت

تموم داد زد:

-مرگ، میخندین؟! شما سهتا به چه حقی من رو میترسونید؟! مگه کورین،

نمیبینین خوابم!؟

چرا دروغ بگم دارم جام رو خیس میکنم. اون دوتا خندهشون رو قورت دادن و با ترس به

چهرهی برزخی افسانه نگاه کردن. مونده بودم چی بگم.

بهترین کار توی

این لحظه فقط سکوت بود. داشتم خدا خدا میکردم تا یکی از اون دوتا، خشم افسانه رو بیشتر از این نکنه. در حال خدا خدا کردن بودم که صدای نازک الهه رو مخ افسانه رفت.

الهه: ایش بیجنه یکمی جنبه داشته باش.

یا خدا! خدا لعنتت نکنه الهه! این بار افسانه صداش رو برامون بلند کرد. همینجور با داد گفت:

-جنبه؟ بیجنه به تو میگن انقدر شعور نداری وقتی کسی خوابه کرم نریزی.

میگی جنبه؟! من اگه یه تار از موهای تو رو بکنم، تو جیغت رو هواست! برو اول

خودت رو تجزیه و تحلیل کن بعد بیا برای من حرف از جنبه بزن.

-افسانه خواهرم آروم باش یه وقت سخته میکنی میمیری ها! من حوصله بردن جسد ندارم.

-تو دیگه چرا الهام؟! تو دیگه آدمتر از اینها باش.

-مجبورم کردن.

الهه: همچین میگه این، انگار ما حیوونیم.

افسانه: بیشتر از حیوون نیستین! کسی شعور نداره بیشعوره وگرنه من رو این

جوری بیدار نمیکردین.

این بار الهه عصبیتر شد و جیغ زد.

الهه: بیشعور خودتی، یکم باشخصیت باش.

افسانه به سمت الهه خیز برداشت. رفتم جلوش رو گرفتم. افسانه الهه رو میکشت. جلوی افسانه ایستادم و مانع از رفتنش شدم. هرچه افسانه رو آرومتر میکردم،

الهه دوباره عصییش میکرد. داشتم دیوانه میشدم!

با چشمام دنبال آرزو بودم که اون رو روی مبل سهنفره درحالیکه خر و پوفش رو هوا بود، پیدا کردم. لعنتی تو چطور میتونی با این اوضاع بخوابی؟! کاش یکم از این آرامش درونت به من رسیده بود! آرزو هم خواب بود، البته بیدار بودنشم

بیفایده بود. همینجور داشتم میون این دو وحشی، میانجیگری میکردم که صدای کسی ما رو از حالت دعوا خارج کرد. سرم رو چرخوندم به سمت صاحب صدا، ترانه بود. اوه اوه! مثل همیشه ترانه با جذبه و جدیت گفت:

-هوی شما سهتا چه غلطی میکنین!؟

خب حالا کی جرعت داره جواب ترانه رو بده؟ ترانه بیاعصاب نبود ولی خیلی

جدی و خشک بود. بیحوصله‌ست، جذبش که دیگه طرف رو لال میکرد مثل همین الان!

ترانه: معلوم هست تو این باغ وحش چه خبره؟

خب حالا کی قراره جواب بده؟ من که این دفعه نیستم. تا الانم که بودم، صدقه سر اون دوتا دیوونه بوده.

افسانه: ترانه، به خدا تقصیر این سهتاست.

ترانه نگاه برزخی بهم کرد که نزدیک بود با این نگاه، جام رو قهوه‌های کنم ولی خب

به هر زوری بود نگه داشتم تا خراب نکنم.

-ام... چیزه، خب الهه تو هم یه چیزی بگو.

الهه: به من چه؟!؟

-چی؟!؟ شما دوتا همین چند دقیقه پیش نمیگفتین افسانه رو بترسونیم؟

الهه: من که چیزی یادم نمیاد.

-ترانه به خدا دارم راست میگم!

ترانه: از رفتارت معلومه! در کل اون تن لشو بلند کنین، مگه مبل جای خوابیدنه؟!؟

هر سهتامون به آرزو نگاه کردیم. ترانه از بینظمی و کثیفی متنفره.

-باشه الان بیدارش میکنم.

ترانه: زود، وقتی بیدارش کردین هر چهارتاتون بیاین توی اتاقم.

بعد هم رفت. هوف این دفعه خطر رفع شد. با همدیگه به سمت آرزو رفتیم و

بلندبلند صداش زدیم ولی بیدار نشد! چاره‌های نیست. پارچ آب یخ رو از روی عسلی

کنار مبل سهنفره برداشتم و روی صورت آرزو ریختم. با اینکه آب یخ ریختم ولی

خیلی آروم چشمه‌اش رو باز کرد و بعد بلند شد.

آرزو: چه خبره؟ چی شده؟!؟

افسانه: باید بریم بلند شو.

بعد افسانه بازوی آرزو رو گرفت و آروم بلندش کرد. هر

چهارتامون به سمت اتاق ترانه

رفتیم.

تقهای به در زدیم و وارد اتاق شدیم. ترانه روی مبل تکنفره نشسته بود و با

آرامش تمام، چایی میخورد.

-خب!...

ترانه: باید بریم.

افسانه: طرف پولداره؟

ترانه: اگر نبود که نمیرفتیم دزدی!

الهه: آخ جون! من برم آماده بشم.

الهه از اتاق بیرون رفت. آرزو هم بعد از الهه رفت. افسانه هم دید چیز خاصی

نیست، اون هم رفت. من موندم و ترانه.

ترانه: میدونی که باید چیکار کنی؟!

-معلومه میدونم؛ فقط آدرس خونه رو بده دیگه مابقیش با من!

ترانه آدرس رو گفت و من از اتاق خارج شدم و رفتم تا کارم رو انجام بدم.

*

*

*

ت

را

نه

الهام هم رفت. من موندم و یه اتاق خالی. خونهی مورد نظر از

نظر مالی عالی و این یعنی صددرصد دوربین هم دارن. من توسط سپهری دزدیده شدم و زیر دست

اون بزرگ شدم. از دوران کودکی تا نوجوانی بهم آموزش داده شد. در دوران نوجوانی کارم شروع شد. کارم در واقع دزدی و کارهای خلاف بود. کارهایی که به میل خودم انجامشون نمیدادم و همش زورکی بود. الان هم دارم برای اون کار میکنم.

تمام مدت میدونستم که اون مقصر همهی این بدبختیهای من و باعث جدا شدنم از خانوادمه. اگه دوران نوجوانی کاری میکردم، صددرصد مرده بودم. تا الان همش به فکر انتقام بودم و هستم. تا نکشمش، آروم نمیگیرم. اون باید تقاص

همه کارهایی که کرده رو پس بده. اون چهارتا نخاله هم من پیداشون کردم و به اینجا آوردم و اون چیزی که استعداد داشتند، در حد توانم بهشون آموزش دادم. الهام یک هکر و کارش از بقیه بیشتر طول میکشه. الهام دختر معمولی هست و اخلاق خاصی نداره ولی هوش بالایی داره.

الهه هنرهای رزمی مثل تکواندو، کاراته و کونگفو بلده و به خاطره زیباییش مغروره. افسانه بوکسوره و قبل از اینکه تو کار بوکس بره، ضرب دست قوی داشت و بعد از رفتن به بوکس، دیگه بدتر شده. افسانه خیلی بیاعصابه و حرص الکی میخوره،

شاید در ظاهر آروم باشه ولی در باطن طوفانه!

آرزو بیش از حد تنبله و زیادی میخوابه و کاری نمیکنه. آرزو توی لانچیکو ماهره و استعداد خاص خودش رو داره.

از روی مبل تک نفره بلند شدم و مانتو و شلوار سفیدم رو تنم کردم و شال سفید رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. سهتا از دخترا آماده بودن و تنها کسی که نبود الهام بود. به سمت اتاق الهام رفتم و در اتاقش رو باز کردم. داشت با لپتاپش هک میکرد.

-تموم نشد؟! -

-نه، یه پنج دقیقه کار داره.

-تا آماده میشه، برو حاضر شو.

الهام چشمی گفت و از سر جاش بلند شد. از اتاق الهام بیرون اومدم. به حال رفتم و خودم رو روی مبل سهنفره انداختم و منتظر موندم.

افسانه: چی شد؟! -

-داره کارش رو انجام میده. گفت تا پنج دقیقه دیگه تموم میشه.

افسانه دیگه چیزی نگفت.

-وسایلهای مورد نظرتون رو برداشتین؟! -

هر سهتاشون گفتن:

-بله برداشتیم.

باید همه چیز رو یادآوری کنم. یکدفعه خیر سرمون رفتیم دزدی آچارفرانسه نیاز

داشتم. وقتی به دخترا گفتم، گفتن که جاش گذاشتن و ما دست خالی برگشتیم و
یه روز دیگه اون کار رو انجام دادیم.

الهه

روی مبل نشسته بودیم و منتظر الهام بودیم. اوف مگه چهقدر طول میکشه زود
باش دیگه! داشتم از گرما میمردم، شالم رو از روی سرم برداشتم و موهام رو آزاد
کردم. عاشق موهام بودم. البته من عاشق همه چیزم بودم. رنگ موهام شکلاتی بود
و تا زیر کمرم بودن. رنگ چشمهام قهوه‌ای، پوست سفید و لبهای سرخ‌رنگ
داشتم و از هیکل و از تمام اجزای بدنم راضی بودم.
افسانه اندام ورزشکاری داره و رنگ موهای قهوه‌ای و کاملاً صاف هستن و هیچ
جوره همیشه مدلشون داد و تا زیر گردنش هستن. رنگ چشمهایش فندقیه و
پوستی گندمی داره، لبهای متوسط و مایل به رنگ صورتی.
اندام الهام متوسطه و هیکل خوبی داره. رنگ چشمهایش عسلی و موهایش هم‌رنگ
چشمهایش. موهایش تا پایین شونه هاشه و رنگ پوستش مایل به سفیده، رنگ لبهایش
پوست پیازیه.
آرزو با اینکه تنبله ولی اندام خوبی داره. رنگ موهایش قهوه‌ای سوخته هستش و
تا زیر چونه، چشمهایش هم مشکیه، پوستش سفیده و لبهای
صورتی داره.

ترانه اندام خوبی داره. نه چاقه نه لاغر ولی جوریه که هرچی میپوشه بهش میاد.
 رنگ موهاش پر کلاغیه و مدل پر زده. رنگ چشمهاش طوسی و بینی کوچیک،
 پوست سفید و لبهای باریکی داره که کاملاً به چهرش میاد. رنگ لبهاش پوست
 پیازی مایل به صورتیه. ترانه از موی بلند تنفر زیادی داره.
 به نظر خودم من از هممشون نانا ترم.

افسانه

خلاصه بعد از پنج دقیقه الهام اومد و ما بلند شدیم تا بریم.

جلوی عمارت ایستاده بودیم و داشتیم نمای خونه رو تماشا میکردیم. خداییش
 حرف نداشت. من، الهه و آرزو در حال دید زدن عمارت بودیم و ترانه و الهام در
 حال نقشه ریختن بودن. ما کجا اون دوتا کجا؟! خلاصه نقشه ریختن ترانه و الهام
 تموم شد و اعلام حرکت دادن. کنار دیوار ایستادم و برای ترانه قلاب گرفتم. یک
 پاش رو گذاشت روی دستم و رفت بالا و با یک حرکت اونور دیوار پرید. وزن ترانه
 کمتر از ما چهارتا بود. در با صدای تیکی باز شد و ما چهارتا وارد شدیم. پشت سر
 ترانه حرکت کردیم. ترانه با دستش بهمون علامت داد تا کنار بوته بشینیم. کنار بوته
 نشستیم.

ترانه: تا جایی که فهمیدم، پرونده باید توی... یا زیرزمین یا توی اتاق خواهر طرف

باشه. باید به دو دسته تقسیم بشیم. الهام تو برو توی ماشین.

الهام: باشه.

ترانه: الهه تو با من میای. افسانه و آرزو با هم هستن و میرن به زیرزمین.

من و آرزو گفتیم:

-باشه.

آرزو: حالا چرا من برم زیرزمین؟ همیشه من بر... .

-نه همیشه، زود باش بریم.

آرزو با غر بلند شد و باهام همراه شد. سر راه آرزو همش غر میزد. نه میتونستم

داد بزنم تا خفه بشه، نه میتونستم بزنمش. تنها کارم فقط صبر بود .

بالآخره به زیرزمین

رسیدیم.

-آرزو بینم چه کارهای!

-باشه.

آرزو گیره موهاش رو از سرش درآورد و مشغول باز کردن در شد. بعد از چند دقیقه،

در باز شد و ما وارد زیرزمین شدیم. همینجور که پایین میرفتیم، شال روی سرمون

رو برداشتیم و با شال صورتمون رو پوشوندیم.

بالآخره به کف رسیدیم. جالب بود! زیرزمین انقدر تمیز؟! شرط میبندم یه دونه

گرده و خاک روی این وسایلها نبود! بیخیال شدم و به دنبال پرونده رفتم.

خواستم یک قدم بذارم که آرزو دستم رو گرفت. برگشتم سمتش و سرم رو به علامت چیه تکون دادم.

با سر به طرفی اشاره کرد. به سمت اشاره آرزو نگاه کردم. دختر و پسری با لباسهای بیرونی خوابیده بودن و روشن باز بود. خوبی آرزو اینه که تیزه. آرزو دستم رو کشید و به طرف دیگه قدم برداشت.

همینجور آروم قدم برداشتم و به سمت دیوار چوبی مقابلم رفتم. صدای آرزو بلند شد. برگشتم سمتش یک شیء براق توی دست چپش گرفته بود.

با اون یکی دستش به اون شیء اشاره میکرد. با سر بهش گفتم خب که چی؟! آرزو اون شیء رو به سمت کیفش برد. این دیوونه میخواد چیکارکنه؟! ما اومدیم پرونده رو برداریم نه شیء و خنزرپنزر. آروم صداش زدم و گفتم:

-بذار سر جاش!

آرزو: چی چیو بذارم سر جاش، بین چقدر خوشگله؟! به خدا حیفه برش نداریم.

پول خوبی نصیبمون میشه.

-مرگ، بذار سر جاش.

-نچ.

رفتم سمتش و اون جواهر رو از دستش کشیدم و گذاشتمش روی میز و رفتم سر جای خودم.

آرزو عصبی شد. خواست قدم برداره که با کله نقش زمین شد. باعث شد صدای

بلندی ایجاد بشه و اون دختر و پسر بیدار بشن. خدا لعنتت کنه آرزو بدبختمون کردی. پسره تا به خودش اومد، پشت گردنش ضربه زد که افتاد روی زمین و بیهوش شد. حالا میموند دختره، دختره زیادی ظریف بود و طاقت ضرب دست

من رو نداشت، با صدای بلند گفتم:

-آرزو بزنش!

-چی رو بزمن؟!

من با کی اومدم سیزده به در!

-دختره رو بزمن.

-خودت بزمن مگه شلی؟!

-من ضربه دستم زیاده، بدبخت میمیره!

-خب بمیره به من چه؟

-آرزو الان وقت بازی نیست زود باش.

به چهره دختره نگاه کردم. مونده بود به خلبازیامون بخنده یا بترسه؟! عجب

بدبختی دارم. یهو صدای جیغ حواسمون رو پرت کرد. دختره بلند شد تا فرار کنه

که آرزو به گردنش ضربه زد و افتاد روی زمین. گفتم:

-زحمت کشیدی! صدای چی بود؟!

-نمیدونم، زود باش برگردیم که بدبخت شدیم.
 شروع کردم به گشتن. بعد ده دقیقه هیچی نصیبمون نشد. خواستیم برگردیم که
 زمین چوبی، توجهم رو جلب کرد.
 -آرزو به نظرت زیرزمین نیست؟!
 -اسکل ما الان توی زیرزمینیم.
 -نه بابا منظورم زیر کف اینجا.
 -شاید!

اگر پرونده اینجا باشه، پس باید جایی باشه که ما اصلاً به اونجا توجه نمیکنیم
 و همینجوری رد میشیم. فهمیدم. به سمت راهپله رفتم. اولین قدم که روی کف
 زمین میذارم بعد از پله است. جلوی اولین پله ایستادم و با پام محکم به زمین
 ضربه زدم. زمین شکست، لبخندی زدم و دوباره به زمین ضربه زدم. روی پام
 نشستم و چوبهای تیکهتیکه شده رو برداشتم. خودش بود پرونده اینجا بود.
 پرونده رو برداشتم و بازش کردم. خودش بود! رو کردم به آرزو و گفتم:
 -بریم؟

آرزو: دمت گرم!

*
 *
 *

ت
را
نه

بعد از جدا شدن از افسانه و آرزو، وارد عمارت شدیم. کل عمارت خاموش بود.

عجیبه! پس چرا خدمتکاری نیست؟! بیخیال شدم و با الهه وارد حال شدیم.

هیچکس نبود. این مورد خیلی مشکوک به نظر می‌آید.

-الهه یکم مشکوک نیست؟! -

الهه: چی مشکوک؟

-چرا کسی اینجا نیست؟! -

صدای جیغ بلند شد. الهه دهنش رو باز کرد تا فریاد بزنه که سریع جلوی دهنش رو گرفتم.

-هییس! آرام باش میخوای لومون بدی؟

کمی سر و صدا کرد.

-خیلی خب الان دستم رو برمیدارم فریاد نمیزنی ها!

الهه سرش رو تکان داد. آرام دستم رو برداشتم، نفسی کشید و گفت:

-داشتی خفم میکردی.

-داشتم، خفت که نکردم! زود باش صدا از توی حال کناری بود. به احتمال زیاد اتاق

همونجاست.

راه افتادیم. به حال کناری رسیدیم. نور کمی حال رو روشن کرده بود. به منشأ نور نگاه کردم، تلویزیون بود.

پنج نفر روی مبل نشسته بودن و مشغول تماشا کردن تلویزیون بودن. به اطراف نگاه کردم. بعد از کمی جستوجو، با چشم اتاق مورد نظر رو پیدا کردم. رو کردم به الهه و گفتم:

-پیداش کردم!

الهه سر تکون داد. با هم به آرومی شروع به حرکت کردیم. جَو بدجور ساکت بود. بهطوریکه صدای نفسهامون رو نمیشنیدیم؛ اما چرا انقدر ساکت؟!

به تلویزیون نگاه کردم.

دستم رو روی دهنش گذاشتم. خواستم حرکت کنم که الهه نداشت .

آروم دم

گوشش گفتم:

-الان وقت این چیزها نیست، بعداً میتونی ببینی.

چیزی نگفت ولی دستش رو به سمت دهنش برد. آروم دستم رو از روی دهنش برداشت، مونده بودم که میخواد چیکارکنه؟! وقتی کامل دستم رو از روی دهنش برداشت، نگاه دقیقی به تلویزیون کرد. یهو صدای جیغش تمام سالن رو پر کرد.

نتونستم اعصاب خورد شدم رو کنترل کنم و محکم به دهنش ضربه زدم. صدای

جیغش قطع شد. نگاه مظلومانهای بهم کرد. توجههای به حالش نکردم و به کسانی که روی مبل نشسته بودن نگاه کردم. کسانی که روی مبل نشسته بودن بلند شدن. بعد یکی از اونها رفت تا چراغ رو روشن کنه. اگر چراغ رو روشن میکرد، هویتمون آشکار میشد. با حالت دو به سمتش رفتم و روبهروی شخص ایستادم. تمام

تمرکز روی شخص مقابلم بود. شخص به طرفم خیز برداشت .

صدای اون دوتای

دیگه هم بلند شد.

-علی پشت سرت!

طرف که اسمش علی بود ایستاد. به پشت سر علی نگاه کردم. الهه شیشهی گلدون

رو بلند کرد. نه نه قرار ما کشتن آدم نبود! سریع سمت الهه رفتم و گلدون رو از

دستش کشیدم. گلدون رو به سمت تلویزیون پرت کردم. وقتی حواس پسرا پرت

شد، دست الهه رو گرفتم و به سمت خروجی رفتیم. صدای ترسناکی از همون

جایی

که بودیم، بلند شد. شیشه به تلویزیون خورده بود و مطمئنم تلویزیون به فنا رفته

بود. باز بهتر از مردن کسی بود! از عمارت زدیم بیرون. در حال دویدن بودیم که

افسانه و آرزو رو دیدیم. از همون دور داد زدیم:

-بدوید!

افسانه و آرزو بعد از نگاهی به پشت سرمون شروع به دویدن کردن. از فاصلهای

نه چندان دور صدای داد و پیدادهای صاحبخونه به گوشمون میخورد. در حال

دویدن بودیم که افسانه گفت:

-پیداش کردیم.

این بار الهه گفت:

-به چه حقی من رو زدی!؟

-به همون حقی که صدات رو انداختی ته سرت.

افسانه: پس این صدای جیغ بنفش مال الهه خانم بود! بیشتر از اینم توقع نداشتم.

الهه: تو دیگه زر نزن!

افسانه: اگه بزnm چی!؟

-آه بسته دیگه، همش مثل دوتا بچه دبستانی دعوا میکنید! خجالت بکشین.

دیگه چیزی نگفتن. اص لآ حوصله چیزی رو نداشتم به خصوص دعوا بین خودمون.

خلاصه بعد از کمی راه، از در خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

الهام ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم به سمت خونه. توی راه چیزی رد و بدل

نشد. خدا رو شکر این کار هم تموم شد.

لباسهام رو عوض کردم و به حال رفتم. خودم رو روی کاناپه انداختم. بیست

دقیقهای توی حال خودمون بودیم که صدای گوشیم رفت هوا، امید بود. بیوقفه جواب دادم:

-چی میگی؟

-تموم شد؟!

درحالیکه از جام بلند میشدم، جواب دادم:

-ها! توقع دیگهای از ما داشتی؟!

-درست حرف بزنی، خوشم نیاد اینطوری باهام حرف بزنی!

-من هر جور که دلم بخواد حرف میزنم. قرارمون فقط پرونده بود .

قرار نبود گندهتر

از دهن حرف بزنی!

-امشب خیلی بیحوصلهای! چیزی شده؟!

-به تو ربطی نداره! چیزی که به تو مربوط نیست دخالت نکن، فقط بیا پرونده رو بگیر.

بدون اینکه منتظر جوابش باشم، قطع کردم. زیادی پرو شده!

الهام: چی شد؟

-هیچی زر زیادی زد، چند دقیقه دیگه میاد تا پرونده رو بگیره.

با حالت دستبستهینه به دیوار تکیه دادم. الهام که داشت به کارهای خودش

میرسید. افسانه هم مشغول تلویزیون دیدن بود و آرزو هم طبق معمول خواب بود. الهه هم داشت با موهاش ور میرفت.

گوشیم به صدا دراومد. رو کردم به دخترا و گفتم:

-برید توی اتاقتون خبر مرگش اومد.

افسانه، آرزو رو کول کرد و با بقیه به اتاق رفت. امید بدون در زدن داخل شد. با

دیدن من، لبخند چندشی روی لبهاش نقش بست. سرم رو انداختم پایین و

بدون اینکه نگاهش کنم، پرونده رو بالا آوردم و گفتم:

-این هم پرونده!

پرونده رو پرت کردم سمتش، نمیدونم پرونده رو گرفت یا نه؟ چون نگاهم روی

زمین بود.

-مثل همیشه! یه دونهای به خدا.

-انقدر داد زن، شرت رو کم کن. حوصلت رو ندارم!

-عاشق همین خشونت سردتم.

-اگه دوست داری خشونت گرم رو ببینی، کافیه یه کلمه دیگه زر بزنی!

-باش بابا ما نبودیم خب! برای شنبه میای دیگه نه؟!

-نه.

-چرا؟

-چراش به خودم ربط داره.

-اتفاقاً این بار به ما هم ربط داره.

-خب؟

-باید ترتیب یکی رو بدی.

-من توی کار کشتن آدم نیستم. اشتباهی اومدی.

-باشه، پس حداقل بیا مراقب ما باش.

-بینم میشه! خبرت رو دادی حالا گورت رو گم کن.

امید با خنده رفت. دخترها که تمام مدت داشتن به حرفامون گوش میدادن، از اتاق اومدن بیرون.

الهه: دمت گرم آجی.

با همون تکیه‌های که داشتم گفتم:

-خود شیرینی نکن! خودتون که شنیدین، میانین؟!

آرزو: حتماً باید بریم؟

-من حتماً باید برم. اگه شماها نمیخواین بیاین مجبورتون نمیکنم.

افسانه یه پس کله‌ای به آرزو زد و گفت:

-این خودش یه زری میزنه، من هم میام همیشه تنهات بذاریم.

-بقیه میانین؟!

هر چهار تاشون سرشون رو به علامت مثبت تکون دادن.

زمان به سرعت گذشت و روز شنبه از راه رسید. مانتوی نقره‌ای رنگ بلندم رو پوشیدم. مانتوم تقریباً جذب بود. البته نه هم‌هجاش، فقط نیم‌تنه بالاش و از پایین حالت دامن داشت و تا مچ پام میرسید و از سه جا چاک داشت .

خیلی راحت

میتونستم کاری مثل دعوا انجام بدم.

یه شلوار نسبتاً چسبان مشکی پوشیدم. به خاطر بلندی مانتوم، پاهام دیده نمیشد. یه شال مشکی با ساق دستهای مشکی پوشیدم و چاقوی تو جیبیم رو برداشتم. توی جیب مخفی مانتوم جاسازیش کردم و از اتاق زدم بیرون. دخترها آماده بودن. الهه یه مانتوی قرمز جیغ پوشیده بود. الهام تیپ عسلی زده بود. افسانه تیپ سبز پسته‌های زده بود. آرزو هم تیپ آبی فیروزهای زده بود. هر چهار تاشون یه ته آرایشی داشتن و این به خواست خودشون بود و من هیچ‌گیری

به این کارشون نمیدادم. به من که ربطی نداشت! سوار ماشین شدیم و به مقصد حرکت کردیم.

الهه

نیم ساعتی توی راه بودیم و طبق معمول کلی ماشین اونجا بود .

معلوم بود که

آدمهای زیادی توی این مهمونی هستن.

-چرا به من نگفتی آدمهای زیادی اینجاست تا یکم بیشتر به خودم برسم!؟

ترانه: ما اومدیم برای مراقبت نه چیز دیگه؛ هرچند چیزی بهت نگفتم ولی بازم

خودت رو ترکوندی از بس به خودت رسیدی!

-مگه بده آدم خوشتیپ و مد روز باشه؟

ترانه: نه من نگفتم بده ولی ما به عروسی نمیریم!

-بسته دیگه ایش!

الهام به زور جای پارک پیدا کرد و ماشین رو پارک کرد.

*

*

*

ت

را

نه

وارد عمارت شدیم. نگهبان عمارت جلومون رو گرفت و گفت: -کارت!

کارت رو درآوردم و با دوتا انگشتم پرت کردم طرفش، بعد هم داخل شدیم. مثل

همیشه آدمهای ناقص اونجا بود. حالم ازشون بهم میخورد. بیخیال آدمهای

ناقص شدم و فقط دنبال شخص مورد نظرم گشتم. همینجور که داشتم راه میرفتم
گفتم:

-مراقب خودتون باشین! هر اتفاقی افتاد فقط فرار کنین و نگران من هم نباشید.

یادتون باشه چی بهتون گفتم باشه؟

بعد از همدیگه جدا شدیم و هر کدوم به سمتی حرکت کردیم. روی یک میز خالی

نشستم و پاهام رو روی هم انداختم و سرم رو انداختم پایین. اصلاً حال دیدن یه

مشت حیوون رو نداشتم. بعد از پنج دقیقه، صدای امید به گوشم خورد:

-سلام.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

-چی میگی؟! قرار بود پیام که اومدم. دیگه باید چیکار کنم تا شرت کم شه؟

-تو رو با صد من غسل هم نمیشه خورد. هیچی بابا اومدم بینم خوبی یا نه؟!

-دیدى که خوبم، حالا برو.

-باشه باشه نزن، رفتم.

بعد از جلو چشمهام گورش رو گم کرد. حالم ازش بهم میخوره نه تنها این، بلکه

همهشون. تنها کاری که میکردم، دیدن حیوونهای شبیه به انسان بود. بودن ما

توی این مراسم که فایدهای نداشت! پس چرا ما اومدیم اینجا؟ جریان چیه؟

میخوان کارشون رو به گردن ما بندازن؟! امید آدمی نیست که با یکم حرف راضی بشه. بیوقفه از جام بلند شدم و دنبال دخترها رفتم.

افسانه

در حال دیدن وحشیبازیهای جلو روم بودم که بوی بدی به مشامم خورد. به پشت سرم نگاه کردم. مرد جوونی با حالی که دست خودش نبود، داشت میرقصید. بهش توجهی نکردم و برگشتم. با احساس اینکه کسی دست روی شونم گذاشت برگشتم. همون پسره بود. با دیدنش کمی ترس به دلم اومد. کمی این پا و اون پا کردم و بهش اهمیت ندادم ولی باز هم از رو نرفت. کلافه برگشتم و با یک لگد خودم رو خالی کردم. پسره روی زمین افتاد و از درد خودش رو جمع کرد. به جهنم! از کنارش رد شدم و رفتم یه جایی که کمتر به چشم پیام و کمتر در دسر داشته باشم.

*

*

*

ت

را

نه

با چشمهای برزخیم دنبال امید بودم. همینجور داشتم میرفتم که افسانه رو دیدم.
 سریع به سمتش رفتم و از دور صداش زدم. روش رو به سمتم کرد.
 -افسانه، سریع برو دخترها رو پیدا کن و از اینجا برید. زود باش! -چرا؟ چی شده؟!
 -این یه تلهست برای گرفتن ما، د زود باش میگم.
 افسانه با حالت عصبی سریع از کنارم رد شد و رفت. دوباره با چشم داشتم دنبال
 امید میگشتم که کنار یه مشت زن پیداش کردم.
 -امید!
 -چی شد شما یادی از ما کردی؟
 -یه لحظه بیا کارت دارم.
 -من؟ جالبه تا جایی میدونم دلت نمیخواست من رو ببینی! یهو چی شد؟
 -دهنت رو ببند و بیا.
 -باشه، ببخشید من الان میام به خدمتون.
 از جاش بلند شد و اومد سمتم، روبهروم ایستاد و گفت:
 -جانم؟
 -بیا بریم تا پذیرایی.
 بعد خودم جلوتر از اون راه افتادم.
 روی صندلی پذیرایی نشستم و اون هم کنارم نشست. دوتا نوشیدنی سفارش داد.
 رو کرد بهم و گفت:

-خب بگو!

لبخند ملیحی زدم که با این لبخندم، نیشش تا بناگوشش باز شد.

-بذار سفارش رو بیارن بعد بهت میگم.

حرفی نزدیم تا وقتی که سفارشمون رو آوردن و گذاشتن جلومون.

-خب بگو!

-لیوانت رو بردار بیا تو یکی از اتاقهای بالا.

لیوان خودم رو برداشتم و بدون توجه به اون، از پله ها بالا رفتم .

قدمهاش رو پشت

سرم احساس کردم. به اولین اتاقی که رسیدم، در رو باز کردم و رفتم داخل، امید

پشت سر من اومد داخل و در رو قفل کرد. بدون توجه به کاری که کرد، به در بالکن

نزدیک شدم و در رو باز کردم و داخل بالکن شدم. لبهی بالکن ایستادم و منتظر

شدم تا اون هم بیاد. وقتی حضورش رو کنارم احساس کردم، لبهام رو تر کردم و گفتم:

-نقشه امشبتون چیه؟

-چه نقشهای؟

-من رو خر فرض نکن! برای چی مارو کشوندین اینجا؟

-نمیفهمم درباره چی حرف میزنی؟ خوب معلومه جشن بود گفتیم که شما هم بیاین.

احساس کردم دستش داره به سمت کمر بندش میره. پس حدسم درست بود. قبل از اینکه دستش رو به اسلحش برسونه، سرش رو با یه دست گرفتم و ککش رو گذاشتم لبه نرده های بالکن.

-خب پس حدسم درست بود. سپهری این کار رو کرد نه؟
-نمیدونم.

با یکی از دستهایش، دستم رو گرفت و خواست بلند شه که سریع لیوان نوشیدنی رو به نرده بالکن زدم و تیکه شیشه‌های که توی دستم موند رو زیر گلوش گذاشتم و با زانو به کمرش ضربه زدم. دستم رو از دستش کشیدم. امید روی نرده‌ی سنگی بالکن افتاد و شیشه‌ی تو دستم گلوش رو زخم کرد. شیشه رو زیر گلوش نگه داشتم و گفتم:

-خب حرف میزنی یا پرتت کنم پایین؟
-هر کار دلت میخواد بکن ولی تو هیچوقت پیروز نمیشی.
-نیاز به چرنديات تو ندارم. حیف که اهل کشتن آدم نیستم و گرنه تیکه‌پارت می‌کردم.
شیشه رو توی پاش فرو کردم. دادش گوشم رو کر کرد. صاف ایستادم و به سمت در رفتم. درحالیکه داشتم میرفتم گفتم:
-شانس آوردی! من آدمکش نیستم. حیف دستم که خون نجست دستم رو نجس کرد.

وقتی از دستم حرف زدم، تازه سوزشی رو توی دستم احساس کردم.
به دستم که غرق خون بود نگاه کردم. به درک اگه دستم زخمی شده. دستم کثیف شد
عق.

بیخیال شدم و بعد از باز کردن قفل در، از اتاق خارج شدم و رفتم تا دخترها رو پیدا کنم.

-زود باشین از اینجا برین.

الهام: چرا تو نمیای؟

-من باید حواسشون رو پرت کنم. به احتمال خیلی زیاد پلیس مخفی توی این

جمعه و مطمئنم که دنبال ما هستن.

افسانه: ولی اگر گیر بیفتی چی؟

-نه نگرانم نباش مشکلی برام پیش نیاد. تا الانم کلی ما رو زیر نظر داشتن. شماها

برید بهتره! این جوری گرفتارمون کمتر میشه و فرارمون بهتر. از طرفی اینجوری فکر میکنن

یک نفر خلافاکاره نه پنج نفر!

افسانه: میترسم.

-تو خرس گنده از چی میترسی؟ د زود باشین دیگه!

بالاخره از خر شیطان پایین اومدن و رفتن. باید حواسشون رو پرت کنم. داشتم

فکر میکردم که داد و بیداد یکی افکارم رو کنار زد.

-پلیس پلیس!

اومدن لعنت! کار امیده، همه مهمونها شروع کردن به جیغ زدن و فرار کردن.

پلیس مخفیها که خودشون رو جای مهمون زده بودن، اسلحه هاشون رو درآوردن

و به سقف تیراندازی کردن. با این کار، جیغ مهمونها بیشتر شد .

خدا کنه دخترا

رفته باشن.

افکارم رو پس زدم و حواسم رو به موقعیتم جمع کردم و از پله ها بالا رفتم. به داد

و بیداد پلیسها توجهی نکردم و داخل اتاق دومی شدم. سریع داخل بالکن شدم.

لبهی نرده ها ایستادم. فاصله اینجا تا زمین نه زیاد بود نه کم ولی در حدی بود

که پا آسیب ببینه. بعد از کمی نگاه کردن، یه درخت توجهم رو جلب کرد. عقبگرد

کردم و با سرعت زیادی دویدم. وقتی به لبهی نرده ها رسیدم پریدم.

صدای داد پلیس به گوشم خورد. نزدیک زمین بودم که شاخه بزرگ درخت رو

گرفتم. با تیری که تو دستم خورد، ابرو هام رو توی هم جمع کردم .

شاخه رو ول کردم و روی زمین افتادم. با صدای داد به بالا نگاه کردم.

-قربان پایینه!

ای بابا تو چه بدبختی گیر کردم؟! شروع به دویدن کردم. یه پام رو گذاشتم روی

دیوار و با یه حرکت پریدم اونور دیوار. توی کوچه سوت و کور بودم. به دو طرف کوچه نگاه کردم. یه سرش تاریک بود و سر دیگش به خیابون وصل میشد. اگر پلیسها بخوان برن یا بیان، باید از این خیابون رد بشن. تصمیم گرفتم به سمت تاریکی برم.

با همون دست خونی به خونه رفتم. خون زیادی از دست داده بودم. در خونه رو باز کردم و رفتم داخل، دخترها با دیدنم نگران اومدن طرفم.
الهام: دستت چی شده؟

-فعلاً بیخیال سوال پرسیدن بشین. الهام ببین میتونی فکری به حال دستم بکنی؟

الهام راهنماییم کرد سمت اتاق خودش. بدون حرف داخل اتاقش شدم و روی تختش نشستم. الهام اومد و شروع به پانسمان دستم کرد. درد زیادی نداشت ولی بدجوری ضعف کرده بودم. لعنت به سپهری لعنت!
الهام: زیاد تکون نخور. دستت چاک برداشته. باید بخیه بزنی و گرنه خونش بند نمیداد.
-هر کاری باید بکنی، بکن.

-خوشم میاد نگران دستت نیستی.

-فقط زود باش خیلی کثیفه، حالم داره بهم میخوره.

-چشم.

بعد بهم بیحسی زد و شروع کرد به بخیه زدن دستم. درد دستم برام مهم نبود ولی کثیفی دستم بدجوری روی مخم بود.

*

*

*

ب

ه

م

ن

-خوب بگردین، وجبیهوجب اینجا رو بگردین.

چشمی گفتن و مشغول کار شدن.

سپهر: بهمن به نظر میاد اصل کاری فرار کرده.

-منظور؟

-پلیس مخفیهامون میگن یه زن نقره‌ایپوش از بالکن خودش رو پرت کرده.

-خب اینکه مُرد، دیگه فرارش کجا بود؟

-نه اون نمرده!

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد:

-طرف خودش رو پرت کرده ولی با گرفتن شاخه درخت جون سالم به در برده.
با اعصابی داغون مشتی به دیوارکنارم زدم.

-میگن طرف چشماش خاکستری بوده ولی بازم دقیق صورتش رو ندیدن. آهان
گفتن که یه دستش هم خونی بوده.

-کسی زخمی نبود؟

-نه نبود.

-یعنی هیچکدوم از پلیسهای ما نتونستن این زن رو بگیرن یا ردش رو بززن؟
-نه، طرف از روی دیوار پریده اونور دیوار.

-گفتی دستش خونی بود آره؟

-آره.

-شاید با استفاده از قطره‌ی خون بفهمیم کجاست!

-اگه دربست گرفته باشه چی؟

-امتحانش که ضرر نداره.

-باشه بریم.

-به اون سهتا هم بگو بیان.

-باشه.

سپهر جلوتر از من رفت تا بچه‌ها رو خبر کنه. به بیرون عمارت اومدم و به سمت

درختی که تقریباً زیر اتاق شماره دو بود رفتم. سرم رو بلند کردم و از بالا به بالکن اتاق یک نگاه کردم. یعنی این زن نترسیده که بمیره؟! به چی انقدر اهمیت میده که حاضر شده از این ارتفاع بپره! خیلی دوست داشتم بینمش و بدونم چه جور آدمیه؟! با اومدن برادرانم به پشت دیواری که طرف از روش فرار کرده بود رفتیم. سالار به دیوار نزدیکتر شد. بعد از کمی نگاه کردن، روی زمین رو نگاه کرد. توی فکر بودم که صدای سالار من رو از افکارم بیرون کشید:

-خون!

دواندوان رفتیم طرفش و به جایی که اشاره کرده بود، نگاه کردیم .

سرخي خون به

چشمون ميخورد.

-این نشون میده همینجا بوده ولی معلوم نیست از کدوم طرف کوچه رفته. بیاین

دو دسته بشیم. من و سپهر با هم، شما سهتا هم با هم.

بعد با سپهر به سمت تاریکی رفتیم که قطره‌ی خون دومی به چشمون خورد.

-از این طرف رفته.

سپهر: یه قطره‌ی خون اینجاست.

هر سه‌تاشون اومدن سمتمون، با هم تا جایی که تونستیم، رد خون رو دنبال کردیم

ولی از شانس بدمون، همون موقع بارون گرفت و در عرض سهسوت زمین خیس شد.

پرهام: لعنت! چه بیموقع، حالا چیکار کنیم؟ -چارهای

نیست باید برگردیم.

افسانه

-حالش خوبه؟ الهام: وضع دستش که افتضاح بود. کلی بخیه خورد تا خونش بند اومد. الان هم خوابیده.

-چه بلایی سر دستش اومده؟

الهام: وقتی داشتم دستش رو تمیز میکردم، چندتا تیکه شیشه توی دستش دیدم.

-معلوم نیست چه بلایی سرش اومده؟

الهام: من فکر میکنم ضربه اولی که به دستش خورده، زیاد طوریش نشده ولی با ضربه دومی زخم بازتر شده.

-خب؟

الهام: دستش خیلی خراشیده شده بود.

-اوف بذار بیدار شه بهمون میگه.

الهام: تا یه یکی دو ساعتی خواب هست. بهتره ما هم بریم یه استراحتی بکنیم.

آرزو: بهترین چیز رو گفتی.

-تو از هر چی بگذری، از خواب نمیگذری.

آرمین

با حال داغون به خونه رفتیم. واقعاً اتفاقهای مزخرفی میفته. بهمون که حسابی پریشون بود و ترجیح میداد که توی اتاقش باشه تا کنار ما، البته این کار رو میکنه تا کسی رو ناراحت نکنه.

پرهام: این هم از کار امشبمون. انقدر سگ دو بزنی، آخرشم هیچی نصیبت نشه.

-تو دیگه غر نزن که حال تو رو ندارم.

سالار: بچه ها ماما اینا دارن میان اینجا.

-تو رو خدا! آخه تو این وضع!؟

-کاریش همیشه کرد.

با بیحالی تمام رفتم تو اتاقم تا یکم خستگی در کنم؛ هر چند کاری هم نکرده بودم.

بهمون

صدای گوشیم پرده افکارم رو کنار زد. حال این یکی رو نداشتم.

-بله!

-بهمون کسی که مهمونی رو راه انداخته شناختیم ولی نمیدونیم کجاست؟

-خب اسمش چیه؟

-جاوید سالاری.

-خب؟

-به نظر میاد توی کارهای دانشگاه و از اینجور موارد باشه.

-یعنی ما باید بریم دانشگاه؟

-آره یه مدتی مجبورین جای دانشجویها باشین.

-ازکی؟

-از یه هفته دیگه.

-خیلی خب باشه، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و روی تخت ولو شدم تا کمی از این بیحوصلگی دربیام.

آرمین

نیم ساعتی از اومدنمون میگذشت. با صدای در از جام بلند شدم و در رو برای

مامان باز کردم. مامان با خوشرویی اومد داخل و سلام کرد. سلام کردم و بغلش کردم.

اون سهتا هم اومدن و با مامان روبوسی کردن. هر چی منتظر بهمون شدید نیومد.

بخشیدی به مامان گفتم و به اتاق بهمون رفتیم. با همون لباسهای بیرونیش، روی

تخت خوابیده بود. با صدای در برگشتم و دیدم که مامان وارد اتاق شده.

-بخشید خوابش برده، بیدارش کنم؟

-نه بذار بخوابه، اومدم یه سری بهتون بزنم و برم.

-حالا چرا انقدر عجله؟

-داشتم میرفتم خونه خالت، تو یه مسیر بودین برای همین اومدم .

خالت مریضه

باید برم پیشش بینم حالش چطوره.

-آهان، سلام برسونید.

-باشه.

مامان از اتاق رفت بیرون. یه مامان ربع ساعتی پیشمون موند و رفت.

*

*

*

ت

را

نه

چشمهام رو آرام باز کردم و از جام بلند شدم. با سوزش دستم، به دستم نگاه

کردم. با نگاه کردن به دستم، همه چیز یادم اومد. فکر نمیکردم تا این اندازه بزرگ

باشه! بیخیال دستم شدم و از روی تخت بلند شدم.
 از اتاق الهام اومدم بیرون. چرا من نرفتم تو اتاق خودم؟ هیچکس توی هال نبود. رفتم به
 آشپزخونه تا کمی آب بخورم و گلوم رو از این
 خشکی دربیارم. با دست سالمم پارچ آب رو از توی یخچال بیرون آوردم. از روی
 کابینت لیوان برداشتم که با تیرکشیدن دستم، لیوان رو ول کردم.
 لیوان با صدای
 وحشتناکی شکست. سریع پارچ رو گذاشتم روی کابینت و با دست سالمم دست
 بخیه خوردم رو گرفتم. به زمین نگاه کردم، لیوان به هزار تیکه تقسیم شده بود.
 با صدای الهام برگشتم و به چهره نگرانش نگاه کردم. از چشمای پف کردش معلومه
 خواب بوده. افسانه با ترس توی چشماش اومد و کنار الهام ایستاد.
 افسانه: خوبی خواهرم؟
 -ها بابا خوبم فقط لیوان از دستم افتاد.
 الهام: با دست بخیه خوردت، لیوان بلند کردی؟ -آره.
 -دیوونه دستت کلی بخیه خورده، اونوقت تو با این دست لیوان بلند میکنی؟ نبا
 اصلاً تو ید دستت رو تکون بدی.
 افسانه: الهام الان وقت این حرفها نیست، زمین رو نگاه کن. -خودم جمعش میکنم.

الهام: حتی فکرشم نکن! خودم جمع میکنم.

الهام و افسانه من رو از آشپزخونه بیرون کردن. روی مبل نشستم تا الهام و افسانه

بیان. بعد از نیم ساعت، از آشپزخونه بیرون اومدن و روی مبل روبهروی من

نشستن و منتظر من رو نگاه کردن.

-چیه؟! -

-خب توضیح بده چه بلایی سر دستت اومده؟

تمام جریان رو برایشون توضیح دادم. چیزی نگفتن و سرهاشون رو انداختن پایین.

-چی شده؟ چرا سرهاتون رو انداختین پایین؟! -

افسانه: ببخشید اگه نرفته بودیم، الان دستت اینجوری نمیشد.

-چی زر میزنین؟ من خودم خواستم شماها برین. اگر شماها بودین، احتمال گیر

افتادنمون بیشتر میشد... .

ادامه دادم:

-حالا این کی خوب میشه؟

الهام: بلند شو باید باندپیچیش کنم.

خودش بلند شد و جلوتر از من به اتاقش رفت. از جام بلند شدم و رفتم به اتاق

الهام. الهام درحالیکه داشت جعبه کمکهای اولیه رو از زیرتختش بیرون میکشید گفت:

-بشین رو تختم!

رفتم و روی تختش نشستم. توی ربع ساعت کار دستم رو تموم کرد. زیرلب تشکری

کردم و بلند شدم. از اتاقش بیرون اومدم.

آرزو و الهه بیدار شده بودن و داشتن به توضیحات افسانه گوش میدادن.

-همه اینها تقصیر سپهریه.

آرزو: حالا ما چیکار میتونیم بکنیم؟ افسانه: نگو که

میخوای انتقام بگیری!؟

-دقیقاً همین کار رو میخوام بکنم، اون من رو کم زجر نداد که بخوام بیخیالش بشم.

افسانه: خب تو هر کاری بخوای بکنی، ما هم باهاتیم.

الهه: از کجا میخوای شروع کنی؟

کمی فکر کردم، راست میگفت از کجا شروع کنم؟ یهو یاد یکی از نوچه هاش افتادم.

-از جاوید سالاری.

الهه: خب کجاست؟

آرزو: برای چی باید بریم دنبال اون!؟

-اون میدونه سپهری کجاست؛ از طرفی این یارو بعد از اتمام سال، دانشجویهای

دختر رو به سپهری میفروشه.

الهه: یعنی تو میگی ما باید بریم جزء اون دخترها؟ -آره.

ادامه دادم:

-الهام میتونی تو یک هفته همه کارها رو تموم کنی؟ الهام: ها بابا کار شاخی نیست.

-بینم چیکار میکنی.

الهام: فقط مهم نیست که کدوم کلاسها؟

-چرا مهمه، کلاسی که اهمیت بیشتری داره. البته دنگ و فنگ زیادی داره.

افسانه: کاری از دست ما برمیاد؟

-آره من و تو باید این یک هفته بریم اونجا تا ببینیم چه خبره تا الهام کارش

تموم شه. الهه و آرزو باید مراقب اینجا باشن.

الهام: خب پس من برم کارم رو شروع کنم.

-راستی دستم تا کی همین ریخته؟ الهام: یه دو

ماهی در خدمت هست.

بعد هم رفت تو اتاقش.

-افسانه آمادهای؟

-آره بریم.

از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

حرکت کردیم سمت دانشگاه، توی راه اتفاق خاصی نیفتاد و حرفی بینمون رد و بدل نشد. خلاصه بعد از ربع ساعتی رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل، حیاط پر از دانشجو بود.

-خب به نظرت الان بریم همجاش رو ببینیم یا بریم برای ثبت نام؟

-بریم همجا رو ببینیم، بعد بریم برای شرایط ثبت نام.

-آره نظر خوبی، بریم.

راه افتادیم تا همجای دانشگاه رو ببینیم.

الهه

از بیحوصلگی داشتم میمردم. روی کاناپه نشسته بودم. از بیحوصلگی زیاد همش

یا اینور میشدم یا اونور میشدم. چهقدر بده دو نفر دیگه هم باهات توی خونه

باشن ولی سرشون تو کارهای خودشون باشه.

همینجور داشتم برای خودم زیر لب غرغر میکردم که سر و کله الهام پیدا شد.

-تو مثلاً قرار بود مراقب اینجا باشی نه؟

-فعلاً چیزی نیست که بخوایم مراقب باشیم.

-از دست تو!

-الهام ما برای چی باید انتقام بگیریم؟

الهام دستش رو آورد بالا و انگشت اشارهش رو روبهروی صورتم گرفت و گفت:

-یک، چون سپهری بیخیال ما نمیشه. دو، چون ترانه میخواد .

راضی شدی؟

دستش رو از جلوی صورتم کنار زدم و گفتم:

-ها بابا راضی شدم!

الهام رفت توی اتاقش. حدود نیم ساعتی گذشت که صدای نگران آرزو رو شنیدم.

-الهه الهه!

از نگرانی توی صداش استرس تمام بدنم رو گرفت.

-چی شده؟ این چه وضعیه؟!

بعد بهش اشاره کردم. آرزو بعد از کمی نفسنفس گفت:

-پلیسها، پلیسها ردمون رو زدن.

با این حرفش، شوکه شدم و نگرانی درون بدنم ده برابر شد. آخه چطوری ردمون

رو زدن؟! بیخیال فکر کردن شدم و دواندوان سمت اتاق الهام رفتم و با تمام زورم در زدم.

الهام: خیلی خب بابا اومدم، چه خبرته الهه؟!

در رو باز کرد. وقتی صورت نگرانم رو دید، چشمه‌هاش رنگ نگرانی به خودش گرفت.

-الهام پلیسها... پلیسها اینجان.

الهام: آخه چطوری؟

-نمیدونم، الان وقت این چیزها نیست، باید فلنگ رو ببندیم.

الهام: خیلی خب برید.

وسایلهای مورد نظر رو جمع کردیم. صدای سگ توی کوچه، عجلهمون رو بیشتر کرد.

بعد از ربع ساعت، خونه رو خالی کردیم و از در پشتی خارج شدیم. خدا رو شکر

وسایل خاصی نداشتیم. از طرفی خونه هم اجاره‌ای بود؛ برای همین نیاز نبود نگران

چیزی باشیم.

الهام: الهه زود زنگ بزن به ترانه بگو خودش رو برسونه.

-باشه.

گوشیم رو درآوردم و شماره ترانه رو گرفتم.

همینجور که داشتیم تندتند راه میرفتیم، با ترانه صحبت میکردم.

توی اون لحظه

یک ثانیه هم برامون ارزش داشت.

-ترانه فوراً خودت رو برسون.

-الان میام.

گوشی رو قطع کردم.

افسانه

وقتی خوب اطراف رو دیدیم، رفتیم تا ببینیم شرایط ثبت نام چیه و چیکار باید کرد؟
وارد دفتر شدیم و سلام کردیم. پسر بهمون گفت بشینیم، بدون حرف نشستیم و
ترانه شروع کرد.

خلاصه بعد از نیم ساعت، از دفتر اومدیم بیرون که همون موقع گوشی ترانه زنگ خورد.
ترانه: بله.

... .

یه لحظه ترانه با نگرانی نگاهم کرد و جواب داد:

-الان میام.

گوشی رو قطع کرد و رو کرد بهم و با جدیت تمام گفت:

-باید بریم.

-باشه.

دواندوان از محوطه گذشتیم. هر کسی میدیدمون یا بهمون می خندید یا تعجب

میکرد. بدون توجه به بقیه از دانشگاه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

توی راه چیزی نگفتیم یا بهتره بگم جرعت حرف زدن نداشتم؛ از بس که ترانه تند

میرفت! میترسیدم که یه چیزی بگم، حواسش پرت شه بمیریم.

خلاصه با اون سرعتی که ما داشتیم، پنج دقیقه‌های رسیدیم سرکوچه. با چیزی که

دیدم، مو به تنم سیخ شد. پنجتا ماشین پلیس جلوی خونه ما ایستاده بودن.

-به نظرت دخترها رو گرفتن؟

-نه احتمالاً از در پشتی خارج شدن.

ماشین رو حرکت داد. وقتی به اون یکی در رسیدیم، دخترها رو دیدیم. ترانه ماشین

رو جلوی دخترها نگه داشت. دخترها با دیدن ما سریع سوار شدن و حرکت کردیم.

*

*

*

ت

را

نه

-جریان چیه؟

الهه: نمیدونم، خدا خیری به آرزو بده که فهمید.

-آرزو از کجا فهمیدی؟!

آرزو: چشمهام تازه داشت گرم میشد که صدای پارس سگ نداشت بخوابم؛ برای

همین رفتم بینم چیه که دیدم پلیسها دارن میان.

به خاطر خون دستم بود، پلیسها با استفاده از خونم داشتن ردمون رو میزدن

یعنی پلیسی خون دستم رو دیده ولی به خاطر دلایلی نتونسته کاری بکنه.

-به خاطر خون دستم بوده.

افسانه: خدا رو شکر خطر رفع شد.

یهو جیغ الهام بلند شد.

الهام: تو داری با دست بخیه خوردت رانندگی میکنی؟! میخوای هم خودت رو

بدبخت کنی هم ما رو بدبخت کنی!

-نگران نباش حواسم به شماها هست تا به خاطر من طوریتون نشه.

الهام: م... منظورم این نبود.

-چرا دقیقاً منظورت همین بود، ببخشید که انقدر شماها رو تو دردسر میاندازم.

این بار افسانه جوابم رو داد.

-این حرفا دیگه چیه که میزنی؟

-واقعیت!

افسانه: هه... ما از همون اول با تو بودیم و تا آخرشم باهاتیم.

پوزخندی زد و گفتم: یادتون باشه خودتون خواستین.

آرزو: جدا از این بحث، حالا چیکار کنیم؟ -برای چی؟

آرزو: برای خونه.

افسانه: بیخانمان شدیم رفت.

الهه: خو بریم هتل یا یه جای دیگه.

-خواهشاً توی خرج کردن اصراف نکنید، من انقدر پولدار نیستم.

سپهریم

که دیگه...

بقیه حرفم رو نگفتم، دخترا خودشون میدونستن منظورم چیه، پس لازم نبود

حرف الکی بزنم. ماشین رو پارک کردم، الهه گفت:

-چرا ایستادی؟

-وقتی جایی رو نداریم کجا برم؟

افسانه: ترانه با این اوضاعی که ما داریم، الهام نمیتونه کارش رو انجام بده.

الهه: چطوره زاغهنشین بشیم؟ افسانه: گوله نمک!

پیا یه وقت نپاشی.

-چارهای نیست، باید بریم مهمونسرای جایی.

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم. چندتا مهمونسرا و هتل میشناختم.

-حله وسایلها رو بیارید داخل.

دخترها وسایلها رو برداشتن و با من وارد ساختمان شدن .

روبهروی آسانسور

ایستادیم و منتظر شدیم. بالأخره در باز شد و چندتا پسر اومدن بیرون.

داخل آسانسور شدیم و منتظر شدیم تا در آسانسور بسته بشه .

خلاصه واحد مورد

نظر رو پیدا کردیم و وارد شدیم.

-خب اینجا متره و دوتا اتاق داره، البته بزرگترش هم بود ولی اجارش

زیادتر بود. ما بیشتر از یه هفته اینجا نمیونیم.

افسانه: منظورت چیه؟

-وقتی توی دانشگاه بریم، بهمون اتاق میدن. البته اگه جا باشه، ما مهمونهای ناخونده

هستیم.

افسانه: خدا رو شکر.

-خیلی خب، اینجا دوتا اتاق داره. دوتاتون برین تو یکی از اتاقها و دوتای

دیگهتونم برید توی اون یکی اتاق.

الهام: تو چی؟

-من همینجا میخوابم.

میدونستن وقتی حرفی رو میزنم، تا آخرش پای حرفم میمونم؛

برای همین دیگه

چیزی نگفتن و رفتن توی اتاقاشون تا وسایلهاشون رو بذارن.

یک روز دیگه مونده بود تا وارد دانشگاه بشیم. هر کدوممون به کاری مشغول

بودیم؛ البته اگه خودم رو فاکتور بگیرم چون با این دستم نمیتونستم کاری بکنم.
 توی این هفته، دخترها کلی رفتوآمد کردن.
 من آدم بیحوصله‌های هستم؛ ولی از بیکاری متنفرم، اوه داشت یادم میرفت.
 -دخترها... هی دخترها! مگه کرین!؟

چرا کسی جواب نمیده؟ نکنه دوباره رفتن بیرون؟ از جام بلند شدم و دم اتاق
 دخترها رفتم. اول در زدم ولی کسی جواب نداد. دوباره در زدم ولی بازم جوابی
 نشنیدم. گوشیم رو درآوردم و شماره الهام رو گرفتم. بعد از دوتا بوق جواب داد.
 -جانم؟

-مرگ و جانم، کدوم گوری هستین؟
 -ها! ببخشید یادم رفت بهت بزنم، ما اومدیم بیرون. یعنی برای کار دانشگاه رفتیم.
 -خب؟

-خب داشتیم میاومدیم که یه چندتا از این دانشجوها بهمون گیر دادن.

-بعد شماها چیکار کردین؟

-خب چیز کردیم... زدیمشون.

-ها؟

-آروم بابا داد نزدن!

-الان دارین چیکار میکنین؟

-هیچی بابا رییس دانشگاه باهاشون بحث کرد و از ما هم عذرخواهی کرد. الان

هم اومدیم بیرون داریم میایم خونه.

-یه بار تنهاتون گذاشتم، بینین چه گندی بالا آوردین!

-بابا آرام باش حالا چیزی که نشده.

-چیزی نشده؟ فردا هر کی ما رو ببینه بهمون گیر میده.

-نه بابا اتفاقاً انقدر تشویقمون کردن.

از کوره دررفتم و مرگ بلندی نثارش کردم و قطع کردم. از خودشونم میان تعریف

میکنن. نمیفهمم کی اینا آدم میشن! خدا صبری بده به شوهراشون .

بیخیال شدم

و رفتم توی اتاق و مانتو، شلوار و شال مشکی رو پوشیدم و از واحد زدم بیرون تا کمی

هوا بخورم.

منتظر آسانسور نمودم و از پله ها پایین اومدم. از ساختمان زدم بیرون. اولین کاری که

کردم، نفس عمیقی کشیدم. اولین باری بود از خونه خارج میشدم. شروع کردم به قدم

زدن.

*

*

*

آر

زو

از در مدیریت دانشگاه اومدیم بیرون. اومدیم تا شرایط قبولی دانشگاه رو بدونیم

و ثبت نام کنیم. خدا رو شکر بدون هیچ مشکلی ثبت نام کردیم. با بیحالی و

خستگی زیاد گفتم:

-خب اگه کارمون تموم شد، میشه بریم خونه؟ من خیلی خستم میخوام بخوابم.

افسانه: تو انقدر میخوابی خسته نمیشی؟ -نه، مگه آدم

از خواب هم خسته میشه؟!

افسانه حرفی نزد، به جاش الهام به حرف اومد.

-بریم، کارمون تموم شد.

هر سهتامون سر تکون دادیم و راه افتادیم. همینجور داشتیم آروم آروم میرفتیم

که صدای افسانه بلند شد.

-هوی آدم ندیدی؟ رومون رو کردیم سمتی که افسانه داد زده بود. چهارتا پسر

سوسول داشتن با

چشمهاشون ما رو میخوردن.

یا خدا امیدوارم افسانه هوس دعوا نکرده باشه، اصلاً حال دعوا نداشتم. از فکر

دراوادم و منتظر شدم تا ببینم چی میشه. یکی از اون پسرها که انگار منتظر همین بود گفت:

-داشتم حوریهای بهشتی رو نگاه میکردم، جرمه؟ افسانه که بدجوری از خشم قرمز شده بود گفت:

-اول تو آتیش جهنم بسوز، بعد حوری بهشتی دید بزنی.

این لحن افسانه بوی دعوا میداد. افسانه وقتی عصبی بشه، لحن صحبتش مثل لاتها میشه. خدا به خیر کنه. پسرها چند قدمی بهمون نزدیک شدن .

تقریباً

روبهرومون بودن. یکی دیگه از پسرا جواب داد:

-د گناه ما چیه که حوریهای بهشتی میان تو جهنم؟ افسانه با همون اخم ترسناکش جواب داد:

-بگم گناه تو چیه؟

پسره با چهره منتظر افسانه رو نگاه میکرد. یهو دیدیم مشت افسانه روی دماغ

پسره نشست و پسره روی زمین پخش شد. وقتی صحنه رو دیدیم، جلوی افسانه

ایستادیم که مبادا بدتر بشه و پسره رو بکشه.

پسره سرش رو بالا آورد و به بینی خونیش دستی کشید. بلند شد اومد سمت

افسانه، اون سهتا چغندر دواندوان اومدن سمت پسره تا آرومش کنن. افسانه

همینجوری ایستاده بود، داشت پسره رو نگاه میکرد.

بیشترین چیزی که افسانه رو برای دعوا تحریک میکنه، فحش بود. وقتی فحش

بشنوه هیچکس رو نمیشناسه، تنها کسی که میتونه آرومش کنه ترانهست، ای

کاش ترانه اینجا بود! متأسفانه ما زورمون به افسانه نمیرسید.

الهام

خدا خدا کردن از سر زبونم نمیافتاد. داشتم دعا میکردم که یه وقت پسره چیزی

نگه و روی مخ افسانه لگد نپرونه. اون سهتا داشتن دوستشون رو آروم میکردن،

ولی مگه پسره آروم میشد. افسانه که انگاری آروم شده بود، برگشت تا بره که

پسره دهنش رو باز کرد و گفت:

-آشغال کثافت فکر کردی کی هستی که من رو میزنی؟ ولم کنین بچه ها... ولم

کنین! میزنی و فرار میکنی؟! فکر کردی من دست از سرت برمیدارم!

افسانه که تازه آروم شده بود و داشت آروم آروم قدم برمیداشت، برگشت سمت پسره.

وقتی چهره ترسناک افسانه رو دیدیم، فاتحه پسره رو خوندیم. این چهره افسانه

نشون از مرگ پسره میداد. خواستیم افسانه رو آروم کنیم که محکم کنارمون زد و

رفت سمت پسرها تا شخص مورد نظر رو وارد قبرستون کنه.

پسرها که افسانه رو دیدن، خواستن آرومش کنن که با مشتهای قوی افسانه

رو بهرو شدن و نقش زمین شدن.

یا خدایی گفتیم و دویدیم سمت افسانه که آرومش کنیم. هر چی بهش میگفتیم فایده نداشت. آخرش هم هر سهتامون رو پرت کرد روی زمین، سوزشی روی دستم احساس کردم. بیخیال دستم شدم و از جام بلند شدم. با صحنهای که دیدم، بلند گفتم:

-افسانه! افسانه تو رو خدا بس کن.

افسانه با چشمای به خون نشسته، داشت پسره رو در حد مرگ میزد، در حدی که تمام صورت پسره خون گرفته بود. دواندوان رفتم سمت افسانه، چندبار صداش زدم ولی فایدهای نداشت. چارهای به جز بیهوش کردنش نداشتم. اگر ترانه اینجا بود میتونست افسانه رو آروم کنه ولی متأسفانه نیست.

آروم رفتم پشت سر افسانه و به رگ خوابش ضربه زدم. بعد از چند ثانیه افسانه بیحال شد، داشت میفتاد روی زمین که سریع گرفتمش و مانع افتادنش شدم. خلاصه بعد از کلی داد و بیداد توی دفتر، گذاشتن که بریم. خدا رو شکر مقصر اونا بودن و مشکلی برای ما پیش نیومد.

افسانه که تازه به هوش اومده بود. خواست حرف بزنه که دستم رو به علامت

سکوت دراز کردم و کمکش کردم که بریم تو ماشین.
 توی راه چیزی نگفتیم و هر کدوممون به کاری مشغول بودیم. بعد از ربع ساعت،
 به ساختمان رسیدیم و وارد واحدمون شدیم.
 یکیکی داخل اتاق شدیم و لباسمون رو عوض کردیم. از اتاق بیرون اومدم و ترانه رو صدا
 زدم ولی صدایی نشنیدم. خب به نظر میاد که رفته بیرون.
 الهه: ترانه کجاست؟ -
 احتمالاً رفته بیرون.

آرزو: حالا چی جوابش بدیم؟

-چی میتونیم بگیم؟ تنها کاری که میتونیم بکنیم اینه که بشینیم و داد و
 بیدادهاش رو گوش کنیم.

*
 *
 *
 ت
 را
 نه

روی صندلی نشسته بودم و منتظر سفارشم بودم. داشتم از شیشه کافیشاپ به
 بیرون نگاه میکردم.

فردا روزی بود که وارد دانشگاه میشدیم.

گارسون قهوه تلخ رو روی میز گذاشت و رفت. فنجون قهوم رو برداشتم و آروم مزهمزهش کردم، تلخیش توی دهنم پخش شد و من بیشتر مشتاق خوردنش شدم. با خوردن قهوه‌م، از جام بلند شدم و از کافه زدم بیرون و به سمت خونه حرکت کردم. وارد ساختمان شدم و منتظر آسانسور موندم. همون موقع پنجتا پسر دیگه هم اومدن کنارم و منتظر آسانسور شدن. در آسانسور باز شد و پسرها منتظر بودن تا برم داخل. روم رو از آسانسور گرفتم و از راهپله ها رفتم بالا و به داد و بیداد پسری که میگفت: «خانوم! خانوم!» توجه نکردم، کلید رو انداختم توی در و در رو باز کردم و وارد شدم. هیچکس نبود. معلومه که قايم شدن، با صدای بلندی گفتم: - شما چهارتا آخرش که باید از اتاقتون بیاین بیرون، بهتر نیست که همین الان این مشکل رو حل کنیم؟

صدایی نشنیدم، روی کاناپه نشستم و منتظر شدم. بعد از یه دقیقه، در اتاقها باز شد و هر چهارتاشون سربهزیر اومدن بیرون.

- خب، چه توضیحی دارین؟ کی دعوا رو شروع کرد؟ هیچکدومشون حرف نزدن. از روی کاناپه بلند شدم و همونجا ایستادم و منتظر نگاهشون کردم. دیدم هیچی نمیگن. رفتم سمت در واحد که صدا افسانه بلند شد.

همینجور که

پشتم بهشون بود ایستادم.

-مقصر من بودم، چندتا پسر داشتن نگاهمون میکردن، من هم کنترلم رو از دست دادم.

-مقصر کی بود؟

-اونها.

نفسی از سر آرامش کشیدم.

-شد من یهبار شما رو یه جا بفرستم و شماها گند نزنین؟! طوریتون که نشد؟

افسانه: خب از اونجایی که من کنترلم دست خودم نبود، خواستن آروم کنن که

منم پرتشون کردم روی زمین.

-طوریتون نشد؟ الهه اول تو بگو.

الهه: خب فقط پام یه خورده درد میکنه.

نگاهش کردم کمی سیاه کرده بود همین. روم رو کردم سمت آرزو و منتظر شدم.

آرزو: من طوریم نشده.

و حالا نوبت الهام بود.

الهام: خب فقط دستم خراشیده شد.

-خودت که طوریت نشد؟

افسانه: نه من خوبم.

-من با شماها چیکار کنم؟ نیاز نمیینم که با من بیاین دانشگاه.

هر چهارتاشون متعجب نگاهم کردن. افسانه خواست حرفی بزنه که دستم رو به علامت سکوت بلند کردم.

-همین که گفتم! فردا از دانشگاه میارمتون بیرون.

خواستم برم توی اتاق که صدای افسانه مانع شد.

افسانه: ترانه این منصفانه نیست!

برگشتم و گفتم:

-چی منصفانه نیست؟ اینکه مراقبتونم تا طوریتون نشه یا توی دردرس نیفتین؟

شماها الان توی چشم بقیه هستین و اگه چیزی بشه، اولین کسایی که مقصر

میدونن شماهاییین.

افسانه: ترانه مقصر من بودم پس من باید از دانشگاه برم بیرون.

-مقصر اصلی تو بودی ولی اون سهتا هم مقصرن که رفتین کاری رو انجام دادین

که قرار بود من انجام بدم.

افسانه: خب چه فرقی داره که کی انجام بده؟!

-فرقش اینه که انقدر روی خودم کنترل دارم که نزنم یکی رو لت و پار کنم.

افسانه: ترانه تو رو خدا! بابا من غلط کردم راضی شدی؟ با این حرفش، بیشتر عصبی شدم و دستی که بخیه خورده بود رو کوبوندم به

دیوار. دستم تیری کشید و مایه گرمی روی دستم احساس کردم.

دخترها با دیدن

این کارم، جیغی کشیدن. الهام خواست بیاد طرفم که با داد گفتم:

-طرفم نیا!

رفتم روی کاناپه نشستم و سرم رو روی دست سالم گذاشتم. از اونجایی که من دخترها

رو پیدا کردم، بینهایت روشن حساسم و دوست ندارم روشن یه خط

بیفته، چه برسه به این که به خاطره من طوریشون بشه یا فحشی بخورن.

همینجور بیاعصاب روی مبل نشسته بودم. دخترها اومدن بالای سرم ایستادن.

یکی از دخترها اومد روبهروم نشست. سرم رو بلند نکردم که بینمش.

-ترانه، ترانه من معذرت میخوام.

افسانه بود. افسانه علاقه زیادی به من داشت و از ناراحتی من ناراحت میشد.

سرم رو آرام بلند کردم و به چشمش نگاه کردم.

-خیلی خب، نمیخواه دیگه عذرخواهی کنی.

فردا هر پنجتامون میریم دانشگاه تا کار رو شروع کنیم. لبخند روی لبهای افسانه

نشست و آرام از جاش بلند شد. از جام بلند شدم و به بقیه نگاه کردم. الهام داشت

گریه میکرد و اون دوتا، ناراحت داشتن من رو نگاه میکردن. رفتم توی دستشویی دستم رو زیر شیر آب گرفتم و یه پارچه دورتادور دستم کشیدم تا خون روی زمین نریزه نجس شه. اومدم بیرون و با دیدن حالشون گفتم:

-خیلی خب دیگه بسته، مراسم عذا گرفتین. حالا انگار چطورم شده، الهام شرمنده که اینو میگم میشه یه فکری برای این بکنی؟ الهام: این دیگه چه حرفیه بابا بیا بریم تو اتاق.

-باشه، راستی دخترها ما برای اینکه اینجا بمونیم، باید کار کنیم.

الهام: خب حالا چیکار کنیم؟

-نمیدونم به نظرتون چیکار کنیم؟

آرزو: ما تا الان با دزدی پیش اومدیم، پس مابقیش هم با دزدی پیش میریم.

-ما دزد هستیم ولی دزد طلا و... نیستیم. تا الان هم که این کار رو میکردیم، همش به خاطر سپهری بود.

افسانه: اینم حرفیه، راستی یعنی ما دیگه دزدی نمیکنیم؟

-چرا، کی گفته نمیکنیم؟! ولی این بار از سپهری دزدی میکنیم تا بفهمیم کجاست؟

الهام: ولی ما کسی رو نمیشناسیم که بخوایم ازش اطلاعات بدزدیم.

-چرا من یکی رو میشناسم ولی الان وقتش نیست که باهاش همکاری کنیم.

-هی! زود باشین دیگه دیر شد، خوب نیست روز اول دانشگاه دیر برسیم.
 امروز روز اول دانشگاه بود و با این کاری که این چهارتا کردن، هیچ دلم نمیخواد
 توی چشم بقیه باشیم. همینجور منتظر بودم که اومدن. از ساختمان خارج شدیم
 و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.
 خلاصه بعد از کلی نصیحت رسیدیم. با پیاده شدن ما، درهای ماشین کناریمون باز
 شد و پنجتا پسر پیاده شدن. الهه با دیدن پسر سوتی کشید و گفت:
 -آخ جون فکر کنم توی این مدت دانشجو بودن خیلی بهمون خوش بگذره.
 الهام یه پس کلهای به الهه زد و گفت:

-ما اینجا اومدیم که اطلاعات جمع کنیم نه اینکه پسر تور کنیم بیشعور!
 الهه: آه، حالا میتونستی فقط حرف بزنی، مقنعم رو بهم زدی.
 از توی کیفش یه آینه درآورد و مشغول درست کردن مقنعمش شد.

هر چهارتامون

سرمون رو به نشونه تأسف تکون دادیم.
 -خیلی خب اگه آماده شدی، بگو که بریم.
 افسانه: انگار استرس داری؟

-نه استرس ندارم، فقط یه خورده نگرانم.

افسانه: نگران هیچی نباش اتفاقی نیافته.

سرم رو به علامت تأیید تکون دادم.

الهه: من آمادم بریم.

هر پنجتامون حرکت کردیم. از محوطه گذشتیم و داخل کلاس مورد نظر شدیم و

هر پنجتامون کنار هم دیگه نشستیم. همینجور نشسته بودم و داشتم همکلاسیهام رو نگاه

میکردم که جیغ دخترها توجهم رو جلب کرد.

به در نگاه

کردم. چهارتا پسر اومدن داخل، یکی از پسرها بدجور زخمی بود.

لبش چاک خورده

بود و زیر چشماش کمی کبود بود اما با این حال، چیزی از زیباییش کم نمیکرد.

وقتی نگاه پسرها روی دخترها افتاد، چشماشون از تعجب باز شد.

به دخترها نگاه کردم. اونها هم دست کمی از پسراها نداشتن.

بیخیالشون شدم

و روم رو کردم سمت پنجره، ولی گوشم با اونها بود.

-تو! تو توی کلاس ما چه غلطی میکنی؟

از این حرفش عصبی شدم ولی ترجیح دادم که آرامش خودم رو حفظ کنم تا ببینم چی

میشه!

افسانه: به نظر میاد اون کتکای دیروز بستت نبود؟

-برو گمشو تا نزدم تیکهپارت نکردم.

-وای مادر ترسیدم! مثلاً میخوای چه غلطی بکنی؟

این بار نذاشتم افسانه جواب بده و از جام بلند شدم. با این کارم همه نگاهها روی من بود.

با جذبه خاص خودم نگاهش کردم و با جدیت تمام گفتم:

-لطفاً ادب رو رعایت کنید و بشینید سرجاتون.

پسره که دید جدیم، چیزی نگفت و رو کرد به افسانه و گفت:

-بعد از درس یه استراحتی داریم نه؟

افسانه: آره داریم، تو هم میتونی یه دستشویی بزنی، خوب نیست نگهش داری

کلیه هات از کار میافتن.

پسره که بدجوری عصبی بود، رنگ پوستش مثل خون شده بود.

این بار چیزی

نگفت و نشست سر جاش.

-افسانه مراقب باش ما اینجا نیومدیم برای دعا!!

افسانه: بابا من چیزی نگفتم، خودش شروع کرد.

الهه: یعنی ما باید تا آخر ترم اینا رو تحمل کنیم؟

-به نظر میاد که همینطوره، برای تو که بد نشد، شد؟

الهه: بود و نبودشون برام مهم نیست. آخ فقط اون پنجتا، چی میشد تو کلاس ما بودن؟
با این حرف الهه، دوباره جیغ دخترها بلند شد.

به در کلاس نگاه کردم. همون پنجتا پسر بودن. اون چهارتا کم بود این پنجتا هم
اضافه شدن. کاش الهه یه آرزو دیگه میکرد!

روم رو از اون پنجتا گرفتم. فکر کنم بیشتر جمعیت کلاس پسر تشکیل میده. اینم
از شانس گل و بلبل ما بود!

با حرفایی که دخترا میزدن، فهمیدم که تازهواردن و همین امروز وارد دانشگاه شدن.

خلاصه بعد از کلی سر و صدا، استاد وارد کلاس شد و همه نشستن. استاد شروع
کرد به درس دادن. به اجبار به حرفاش گوش میدادم که مبادا ازم پپرسه و من
بلد نباشم. دیگه میگن اینا که تنبل هستن، زبوندراز هستن، لات هستن، اصلاً

برای چی وارد دانشگاه شدن!؟

خلاصه درس تموم شد. سرم رو گذاشتم روی دسته صندلی و
چشمام رو بستم.

الهام: ترانه؟ خوبی؟ سرم رو بلند
کردم و گفتم.

-آره خوبم.

الهام: بریم بیرون؟

-آره بریم حال و هوامون عوض شه.

از سر جامون بلند شدیم و خواستیم خارج بشیم که صدای همون پسر بلند

شد. خدایا حوصله این یکی رو ندارم.

-خب درس تموم شد.

افسانه: تموم شد که شد، خب برو دستشویی.

-خیلی ممنونم از راهنمایی، میدونی شماها میرفتین دبستان، آخه بچه رو چه به دانشگاه؟

سنگینی نگاهی رو حس کردم. با چشمهام دنبال اون کسی که داشت با چشمه‌هاش

میخوردم گشتم. چشمهام روی اون پنجتا پسر موند.

داشتن به ما پنجتا نگاه میکردن. نمیدونم چرا؟ ولی حس خوبی بهشون نداشتم.

یکیشون که نگاهش روی من بود، وقتی متوجه نگاهم شد، سرش رو انداخت

پایین. اینا خیلی مشکوکن، بهتره بعداً دربارشون فکر کنم! حواسم رو دادم به دعوا

افسانه با پسر. همین جوری داشتن میخندیدن که گفتم:

-دبستان بهتر از اینه که تازه از قنداق در اومده باشیم.

بعد نگاهم رو روی پسرها انداختم. وقتی منظورم رو گرفتن، خندهشون قطع شد و

به جاش با صورت جدی نگاهم کردن. من هم کم نیاوردم و با چشمهای خاکستریم

نگاهشون کردم. پسری که کنار اون پسر زخمیه بود گفت:

-میدونی اون دوستت (بعد اشاره کرد به افسانه) حداقل دستاش سالمه که بتونه یکی از

ما رو بزنه.

بعد پوزخندی زد و ادامه داد:

-اما تو با دست بانداپیچیت چیکار میتونی بکنی؟

سرم رو انداختم پایین و سرم رو به نشونه تأسف تکون دادم. حالا فهمیدم چرا

افسانه اینا رو زده بود. خب حق داشت. سرم رو بلند کردم .

میدونستم که

چشمهام از خشم دارن برق میزنن. پوزخندی زدم و گفتم:

-خیلی دوست داری بدونی میتونم چیکار کنم نه؟ ادامه دادم:

-خیلی خب نشونت میدم. همین که گفتم، الهام خواست حرف بزنه که همون

دست بخیه خوردم رو مشتم کردم و کوبوندم تو دماغ طرف و طرف نقش زمین

شد. دستم دوباره تیری کشید و دوباره خون از دستم جاری شد.

خون دستم روی زمین میریخت.

جیغ دخترها بلند شد و هر کدومشون چیزی میگفتن؛ اما به خاطر عصبی بودنم، چیزی

نمیفهمیدم.

با همون نگاه پر جذبم به پسره که نقش زمین شده بود نگاه کردم .

از دماغش خون میاومد، متاسفانه این یکی رو من ناقص کردم. کل کلاس دورمون جمع شده

بودن.

دوباره اون نگاه سنگین رو روی خودم احساس کردم ولی توجهی نکردم. پوزخندی زدم و یه قدم نزدیک پسره شدم و گفتم:

-حالا دیدی چه کارایی میتونم بکنم؟ شماها خیلی شانس آوردین که من دیروز نبودم.

دست بخیه خوردم رو بلند کردم و نگاهش کردم باند سفیدی که دور دستم پیچیده بودم قرمز قرمز بود. زیر لب کثیفی گفتم و رو کردم به الهام و گفتم:

-باند داری؟

الهام: باند؟! اول باید دستت رو بخیه بزنی بعد ببندیمش.

الهام اومد طرفم و دستم رو نگاه کرد و گفت:

-امیدوارم این دست برای تو دستی بشه.

دستم رو پایین آوردم و از اون جمع مزخرف زدم بیرون. همون موقع استاد اومد.

با دیدنم ترس برش داشت و گفت:

-چی شده؟

-چیز خاصی نیست.

ادامه دادم:

-من سر درس شما نیستم مشکلی نیست؟ باید به دستم رسیدگی کنم.

استاد: باشه، برو حرفی نیست.

با اجازه‌های گفتم و از سالن خارج شدم.

*
*
*
ب
ه
م
ن

با وارد شدنمون به کلاس، جیغ چندتا دختر بلند شد. سر جامون نشستیم و منتظر

استاد شدیم. سپهر که کنارم نشسته بود گفت:

-اون پنجتا بد نیستن ها!

-هنوز که ندیدیشون، دیدی؟

-نه.

-پس چرا الکی حرف میزنی؟

-خواستم سر بهسرت بذارم.

بیخیال سپهر شدم و سرم رو بلند کردم تا همکلاسیهام رو ببینم .

وقتی به اون

پنجتا دختر رسیدم، یکیشون داشت بیرون رو نگاه میکرد. اون چهارتا هم داشتن

با چهارتا پسر کلکل میکردن. روم رو برگردوندم و به دختری که روبهروم نشسته بود گفتم:

-خانم ببخشید!

دختر برگشت سمتم و گفت:

-بله!

-میخواستم بدونم اون پنجتا دختر تازه اومدن؟

-آره، همین امروز اومدن.

با این حرفش، دوباره به دخترا نگاه کردم.

همون موقع دختری که روش به سمت پنجره بود، بلند شد و به اون چهارتا پسر یه چیزی گفت.

-سپهر!

-جانم؟

-به نظرت اون پنجتا مشکوک نیستن؟

-چرا باید باشن؟

-اونها هم همین امروز اومدن.

-نمیدونم! بذار بعداً دربارشون تحقیق میکنم.

چیزی نگفتم و منتظر استاد شدم.

بعد دقایقی استاد اومد و شروع کرد به درس دادن.

بعد از اتمام درس رو کردم به پسرها و گفتم: بریم بیرون؟ سالار: فکر بدی نیست.

خواستیم از سرجامون بلند بشیم که با صدای دعوا سرجامون موندیم و به صحنه روبهرومون نگاه کردیم.

پنجتا دختر دم در ایستاده بودن و داشتن با اون چهارتا پسر بحث میکردن. ترجیح دادم بمونم و بینم چی میشه. تمام تمرکزم رو روی دختری که دستش باندپیچی بود، گذاشته بودم. همینجور که دختری رو نگاه می کردم، یهو دختری سرش رو بلند

کرد و نگاهم کرد. سریع نگاهم رو ازش گرفتم. خیلی تیز بود. بعد از اینکه احساس کردم دختری نگاهش رو ازم گرفت، سرم رو بلند کردم. دختری سرش پایین بود.

وقتی سرش رو بلند کرد، پوزخندی زد و بعد یه چیزی به پسره گفت. دختری که کنارش بود، خواست حرف بزنه که دختری با همون دست باندپیچیش ضربهای به

پسره زد و باعث شد پسره روی زمین بیفته. جیغ دخترها و آفرین پسرها بلند شد. رو کردم سمت سپهر و گفتم:

-بعد بگو اینا مشکوک نیستن.

-چرا؟ پسره پررو بازی درآورد، دختری هم زدش. کار بدی نکرد.

سرم رو به نشونه تأسف تکون دادم و بعد نگاهم رو به دخترها انداختم. دخترهایی که اطراف اون دخترها بودن، جیغی زدن و کمی از اون پنجتا دور شدن. دختری که پسره رو زده بود، دستش رو آورد بالا. تمام باند قرمز شده بود. رو کردم سمت پرهام و گفتم:

-به نظرت دستش چطور شده؟

-به احتمال زیاد دستش بخیه خورده‌ست، به نظر میاد تازه هم بخیه خورده که انقدر زود باز میشه. فکر کنم بخیش پشت دستشه.

روم رو از پرهام گرفتم و به دختره نگاه کردم. دختره از در کلاس خارج شد. از سر جام بلند شدم و خواستم برم، که سپهر دستم رو گرفت و گفت:

-کجا؟

-میرم دنبالش.

-چرا؟ این موضوع به ما ربطی نداره.

-به ما ربطی نداره اما مشکوک که هستن!

بعد دستم رو کشیدم و از میون دختر و پسرها رد شدم و به استاد که تازه وارد شده بود، با اجازه‌های گفتم.

از دانشگاه اومدم بیرون. با چشمهام دنبال دختره بودم. به زمین نگاه کردم.

قطره های خون روی زمین چشمک میزدن. رد قطره خون رو گرفتم و راه افتادم.

بعد چند قدم دیدمش. باند دستش رو باز کرده بود و میخواست دستش رو

بشوره، دواندوان رفتم سمتش.

وقتی صدایش زدم، دست از کارش کشید و نگاهم کرد. وقتی چشمهای

خاکستری رنگش رو بهم دوخت، موندم چی بگم. تازه متوجه رنگ چشمهایش شده

بودم. خاکستری و خونسرد.

*

*

*

ت

را

نه

باند دستم رو باز کردم و خواستم با آب شیر آب بشورم که صدایی مانعم شد.

شخص کنارم رو نگاه کردم، همون پسر مشکوکه، همونی که همش با نگاه های

سنگینش آزارم میداد. خونسردی خودم رو حفظ کردم و همینجوری نگاهش

کردم. روش رو ازم گرفت و با حالت عادی گفت:

-ام... خواستم بگم که، برسونمتون بیمارستان؟

نگاه کجی بهش کردم و گفتم:

-نه نیاز نیست، یه کاریش میکنم.

-اما شما نباید با این آب دستتون رو تمیز کنید. از طرفی دست شما بخیه لازم

داره.

حالا اطمینان پیدا کردم که این آدم یه کارهست. با حالت پرجذبم گفتم:

-شما دکتری؟

انگار توقع این سوال رو نداشت، کمی تعجب کرد و جواب داد:

-نه، دکتر نیستم یه چیزایی ازش میدونم.

-خوبه.

روم رو ازش گرفتم و تیکه آخر باند رو هم باز کردم. از توی جیبم پلاستیک درآوردم

و باند رو انداختم داخلش. سرش رو بستم و گذاشتمش توی جیبم .

متأسفانه

اطراف سطل زباله نبود.

خواستم شیر آب رو باز کنم که دوباره صداش مانع شد.

-خواهشاً این کار رو نکنین!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-اختیار بدنم دست شماست؟

-خیر ولی شما میتونین از راه بهتری از اجزای بدنتون محافظت کنید.

- مٹ لآ؟!!

- برسونمتون بیمارستان.

با این حرفش، یه تا از ابروم رو بالا بردم و گفتم:

- راه بهتری سراغ نداشتین؟

- منظور؟!!

- پلیسی؟ دکتری؟ مهندسی؟ کی هستی؟

- منظور تون رو متوجه نمیشم؟

- خیلی خب، به نظر میاد آدم بافهمی باشی، بینم تو من رو چی فرض کردی؟ خر،

بز؟! از کجا معلوم من با تو پیام و تو من رو جای دیگهای ببری؟ فکر کردی من به

آدمی به خصوص پسر که تازه دیدمش و شناختمش، جایی میرم؟ اونم تنهایی؟!!

- نه خانوم منظور من این نبود!

- خوبه، خوشحالم که منظور بدی نداشتین ولی من خودم پا دارم میتونم برم بیمارستان.

- خب خانوم منم میدونم که شما پا دارید اما تا بیمارستان کلی راهه، خواهشاً به حرفم گوش

کنین.

به نظرم آدم بدی نبود؛ اما این سوالهایی که میپرسید، آدم بهش شک میکرد.

یا اون نگاه های سنگین، صد درصد یه کارهای بود.

به دستم نگاه کردم، هنوز خورش بند نیومده بود. فکر کنم هر چی خون داشتم رفت. نگاهم رو از دستم گرفتم. همینجور که نگاهم به زمین بود گفتم:

-نیاز به بیمارستان نیست. فقط لوازمش باید جور بشه. یکی از دوستانم بلده بخیه بزنه.
-باشه، پس من میرم لوازم رو جور کنم.
خواست بره که کارت پولیم رو جلوش گرفتم. درحالیکه روم به سمت مخالف بود گفتم:
-نود و پنج، شصت و نه.
خواست چیزی بگه که بالا آوردن دستم چیزی نگفت و کارت رو ازم گرفت و رفت.
روی نیمکت قهوه‌ایرنگ نشستم و منتظر شدم.

الهام

بدجوری نگران ترانه بودم. نه تنها من، بلکه هر چهارتامون نگران بودیم. استاد شروع کرد به پرسیدن اسامی، از همون جلو شروع کردن به گفتن. وقتی به ما رسید، اسم و فامیلمون رو گفتیم و نشستیم. استاد بعد از اتمام اسامی گفت:

-دختری که دستش زخمی بود کیه؟ بلند شدم
و گفتم: ترانه افشارمنش.

-خواهرین؟

-یه جورایی بله.

استاد سری تکون داد و گفت:

-پسری که رفت بیرون کیه؟

-یکی از اون پسرا که اسمش سپهر بود بلند شد و جواب داد:

-بهمن زاهدی.

-شما پنجتا هم برادرین؟

-بله.

-با اون دختر سر و سّری داره؟ هم گروه ما هم گروه

پسرا هم زمان گفتیم:

-نه.

استاد خندهای کرد و شروع کرد به درس دادن.

درس تموم شد، رو کردم سمت دخترها و گفتم:

-بلند شید بریم بیرون، شاید ترانه توی محوطه باشه.

هر چهارتامون بلند شدیم و از کلاس زدیم بیرون. وقتی وارد محوطه شدیم، دیدیم

اثری از ترانه نیست!

-دخترها هر کدوممون یه جا از دانشگاه رو میگردیم.

از دخترها جدا شدم تا ترانه رو پیدا کنم.

*

*

*

ت

را

نه

همینجور نشسته بودم و با دستمال روی بخیم کمی فشار وارد میکردم و زیر لب با دستم حرف میزد.

-میخواهی تموم بشی؟ این همه خون ازت رفت، بستت نیست؟ بازم میخواهی

بریزی؟! ببینم تا کجا پیش میری؟

دیوونه شده بودم داشتم با خودم حرف میزد و خودم رو نصیحت میکردم.

یهو صدای الهام به گوشم خورد. سرم رو بلند کردم. دیدم داره با قدمهای بلند میاد

سمتم. وقتی بهم رسید، خم شد و نفسش زد. نشون از دویدن زیاد بود.

-خوبی؟

سرش رو بالا آورد. با حالت شاکی بهم نگاه کرد و گفت:

-من چطور میتونم از دست تو خوب باشم.

-باشه بابا انقدر حرص نخور شیرت خشک میشه، بچت گشنه میمونه.

بلند داد زد:

-ترانه! الان وقت شوخی نیست.

گوشیش رو درآورد به اون سهتا هم زنگ زد.

بعد از یه دقیقه پیداشون شد و با نگرانی شروع کردن به حرف زدن.

آرزو: خوبی؟

-ها بابا خوبم، طوری نشده.

همین رو که گفتم، جیغ الهام در اومد و گفت:

-خوب! به زیر دستت نگاه کردی؟ به زیر دستم نگاه کرد،

زمین پر خون بود.

با صدای یه نفر، حواسمون رو دادیم به طرف. همون پسره بود.

-بیخشید خانوم افشارمنش، چندتا داروخانه رفتم بسته بودن.

لوازم رو به الهام داد و گفت:

-کمکی از دست من برمیاد؟

سرم رو به جهت مخالف کردم و گفتم:

-تا همینجاش کمک کردین.

الهام: بابت وسیله ممنونیم.

یهو اون چهارتا دوستشم اومدن و بعد از گفتن خوبین و جواب دادن من رفتن.

الهام لوازم رو باز کرد و مشغول بخیه زدن دستم شد. این بار بیشتر از دفعه های قبل بخیه زد که مبادا دوباره با یه ضربه بخیه باز بشه.

الهه: چرا انقدر بخیه میزنی؟

الهام: با وجود این شربازیهای ترانه خانوم، مجبورم بیشتر بخیه بزوم.

افسانه: خب این دستش گوشت اضافی نیاره؟

الهام: نگران نباش قبل از اینکه بخواد جوش بخوره، بخیه های اضافی رو باز میکنم.

الهه: خب تعریف کن، چی شد؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم و بعد تموم شدن بخیم جریان رو براشون تعریف کردم.

الهه: وای، چه جنتلمنی؟!

خوبه این اومده همراه ما تا کمکمون کنه، با وضعی که داشتم اصلاً حال حرف زدن

نداشتم و گرنه چندتا فحش بارش میکردم اما ترجیح میدادم ساکت باشم و چیزی

نگم. افسانه که نگاهم رو خوند، یه سرفه الکی کرد و گفت:

-بسته دیگه تو هم با این حرفای چرتت!

آرزو: ما اینجا اومدیم برای مَـاموریت.

الهه: میدونم، چندبار بهم میگین؟

الهام: ما هر چهقدر هم به تو بگیم، تو باز هم حرفای خودت رو میزنی، پس بهمون حق بده.

الهه: به خدا شماها خلین بابا، کنار این مَـمُوریت یه خورده هم فکر آیندتون باشین.

نکنه میخواین تا آخر عمرتون مجرد بمونین و بترشین؟! شما اصلاً لیاقت ندارین.

پسر به این خوشگلی، پولداری، جنتلمنی، دلتون میاد کاری نکنین؟ من که دیگه از حرفهای الهه آسی شده بودم، با خونسردی گفتم:

-تو دعا کن ما زنده بمونیم. بعد یه فکری واسه ترشی انداختن میکنیم. بهت قول

میدم بعد از اینکه از این جریان خلاص شدیم، اولین نفری رو که شوهر میدم تو

باشی تا یه وقت مثل ما چهارتا نترشی.

الهه: قول دادیا!

پوفی کردم و سرم رو به نشونه تأسف تکون دادم. من تو چه فکرم این تو چه

فکریه؟! از سر جام بلند شدم و با دخترها سمت دانشگاه راه افتادم .

آرزو تقهای به

در زد و هر پنجتامون با اجازهای گفتیم و وارد شدیم. من آخرین نفری بودم که

وارد شدم. در رو پشت سرم بستم. نگاهی به استاد کردم. خیلی جوونتر از

استادهای دیگه بود. وقتی نگاه من رو روی خودش حس کرد، نگاهم کرد. سریع

سرم رو پایین آوردم و سر جام نشستم.

سرم رو بلند کردم. دیدم استاد هنوز داره نگاهم میکنه. خدا به دادم برسه، خدا

کنه هوس چیزی نکرده باشه. با همون نگاه پرجذبم نگاهش کردم .

گفتم شاید از

رو بره ولی پرروتر از اینا بود. با لَاحِرِه صدای یکی از دانشجوها بلند شد و استاد به طرف اون نگاه کرد.

-استاد درس رو شروع نمیکنید؟

-ها! بله کتابها رو باز کنید.

الهام که کنارم نشسته بود، سرش رو نزدیکم آورد و گفت:

-بد نگاهت نکرد؟

-از بدم بدتر بود.

-فکر کنم طرف درگیر شده.

-نه، به احتمال زیاد شناختم.

-چرا فقط تو؟! چرا ما رو نمیشناسه؟!

-نمیدونم، به نظر میاد خطر بزرگی برامون باشه.

-راستی؟ سر

تکون دادم.

-اون دستمالها رو از کجا آوردی؟ کیفیت که اینجا بود، مانتوت هم که جیب نداره.

-خب... کش رفتم.

الهام با تعجب گفت:

-دزدیدی؟ سر

تکون دادم.

-کسی ندیدت؟

-نه، نگران نباش.

دیگه چیزی نگفت و کتابش رو باز کرد و مشغول گوش کردن درس شد. نیم ساعتی

گذشته بود. داشتم دیوونه میشدم از بس روی صندلی نشسته بودم و گوش

میکردم.

بدبختی اینه اگه گوش نمیکردم، بدبختیام بیشتر میشد. سرم رو روی میز گذاشتم.

افسانه کمی خندید و چیزی نگفت. معلوم بود افسانه هم حالش خوب نبود. خدایا کی تموم

میشه؟

این درس آخری بود. بعدش بریم برای ناهار، بعد هم خونه. من حاضر بودم چیزی

نخورم ولی برم خونه و از بس روی این صندلی بیکار نشستم، خسته شده بودم.

شایدم از بیکفایتی استادمون بود. چه میدونم خدا میدونه!

همین که سرم رو بلند کردم. استاد صدام کرد برای درس، ای خدا همین رو کم

داشتم. بلند شدم و رفتم مقابل استاد و سرم رو انداختم پایین.

-خب سوال میپرسم خواهشاً جواب بدین.

خب این رو که خودم میدونستم زحمت کشیدی. سوالش رو گفت .

خب اینکه

خیلی آسونه، جوابش رو دادم.

وقتی دید سر درس حواسم جمع بوده، چیزی نگفت و اجازه نشستتم رو داد. فکر

کردی سرم رو گذاشتم روی میز چیزی از درس نمیفهمم؟ چیزی نگفتم خواستم

برم سرجام که گفت درسش تموم شد و میتونید برید! این رو که گفت، بلند رو به

دخترها گفتم:

-من میرم بیرون.

چشمکی بهشون زد و رفتم بیرون.

همین که استاد اومد بیرون، آروم دنبالش رفتم. دانشجوها به احتمال خیلی زیاد

میرفتن برای نهار، پس میتونستم این یارو رو دنبال کنم.

وقتی وارد محوطه شد، خواستم برم دنبالش ولی با دیدن اینکه سوار ماشینش شد

و رفت، ایستادم و زیر لب لعنتی گفتم. دوباره داخل شدم و رفتم پیش دخترها

افسانه: خب چی شد؟ چیزی فهمیدی؟ -نه، با

ماشینش گورش رو گم کرد.

آرزو: حرص نخور، بریم نهار بخوریم.

-من حال ندارم بریم خونه.

الهه: نهار نداریم.

-اوف، خیلی خب کارد بخوره به شکمتون. بریم.
 کیفم رو برداشتم و هر پنجتامون با هم رفتیم سمت رستوران. وقتی داخل شدیم،
 همه دانشجوها سر میز بودن. خلاصه گوشه‌ترین جای رو انتخاب کردیم و نشستیم.
 دخترها منو رو برداشتن. از اون جایی که حال نداشتم، دستم رو سمت منو نبردم
 و با نگاهم رستوران رو زیر و رو میکردم.

آرزو: جوجه خوبه؟

الهه: بد نیست.

افسانه: موافقم.

الهه: حرفی نیست.

آرزو: ترانه تو چی؟

-هر چی بود.

آرزو بلند شد تا سفارشها رو بده.

الهه: ترانه خوبی؟ انگار نرمال نیستی!

-نه خوبم، فقط حال ندارم همین.

افسانه: به چی فکر میکردی؟

-داشتم به آینده فکر میکردم، اینکه بعد از این ماجرا چیکار کنیم؟ الهه: مثل آدم شوهر
 میکنیم.

خندهای کردم و گفتم:

-خاک، میخوای همین الان برات آستین بالا بزنم؟ الهه: خدا خیرت بده.

کمی خندیدیم، با اومدن آرزو آروم شدیم. افسانه که دید هنوز تو فکرم گفت:

-بابا خب مثل همین الان زندگی میکنیم. تنها چیزی که فرق میکنه اینه از دانشگاه و انتقام و خرابکاری خبری نیست.
-نه.

افسانه نگران شد، ادامه دادم:

-هر کسی راه خودش رو میره.

الهام: راه ما با تو یکیه.

-خب، خدا میدونه آینده ما چی میشه.

الهام: راستی ترانه، کارت.

کارت رو به سمتم گرفت. کارت رو گرفتم و گذاشتمش تو جیب کیفم. خلاصه بعد

از کمی انتظار، ناهار رو برامون آوردن و مشغول خوردن شدیم .

تقریباً آخرای

غذامون بود که الهه صدام زد. با سر گفتم چیه؟ روش رو کرد سمت مخالف، رد

نگاهش رو گرفتم. همون پنجتا پسر بودن.

الهه روش رو کرد سمتم. با خونسردی نگاهش کردم. با سر گفت چیه؟ دستم رو به نشونه خاک بر سرت تکون دادم که خودش فهمید. کمی خندید و شروع کرد به ادامه گذاش.

آخرین لقمه رو گذاشتم تو دهنم و با همون دهن پرم بلند شدم.

همینجور که

میجویدم، خودم رو مرتب کردم. لقمه رو قورت دادم و گفتم:

-من زودتر میرم.

دخترها سر تکون دادن و مشغول خوردن شدن.

از رستوران بیرون اومدم. همین که قدم اول رو برای رفتن گذاشتم، سر و کله اون

چهارتا پیدا شد. بیخیالی زیر لب گفتم و با همون حالت پرجذبم و خونسردم، راه

افتادم. داشتم از کنارشون رد میشدم که یکیشون بازوم رو گرفت.

سریع دستم رو

کشیدم و مقابلشون ایستادم. اونی که دستم رو گرفته بود، دستش رو به نگاهی

کرد و خندید. دوست داشتم دهنش رو خورد میکردم تا از این غلطا نکنه.

-خودت ناموس نداری؟ دوباره

خندهای کرد و گفت:

-چرا دارم ولی... .

دستم رو به نشونه بس کن بالا آوردم و گفتم:

-من حوصله کلکل کردن ندارم.

-قرارم نبود کلکل کنیم.

-خوبه، پس بهتره حد خودت رو بدونی. من رو جای خواهرت اشتباه بگیر.

-آهان منظورت رو گرفتم.

-پس حرف هم رو میفهمیم.

-اسمم علیه.

-من اسمت رو نخواستم، تنها چیزی که میخوام اینه که دست از دعوا کردن با ما برداری.

خواست حرف بزنه که توجهی نکردم و راه خودم رو پیش گرفتم .

پسر مزخرف، فکر

کرده من بیکارم!

در ماشین رو باز کردم و نشستم. چشمهام رو روی هم گذاشتم. با شناختی که من

از این چهارتا داشتم، احتمالاً یه نیم ساعت دیگه میاومدن. آرزو و الهه و افسانه

دو ظرف غذا میخوردن، الهام هم باید بشینه تا حواسش به اون سهتا باشه.

با باز شدن در راننده، روم رو کردم سمت شیشه ماشین و دوباره چشمهام رو بستم.

با خیال اینکه الهامه گفتم:

-سیر شدن؟ حالا رضایت میدین بریم خونه؟

جوابی نشنیدم. چند ثانیه منتظر شدم تا صدای باز شدن درهای دیگه رو بشنوم

ولی صدایی نیومد. اسپری فلفل رو از توی در برداشتم و بلند شدم به راننده نگاه کردم.

با چیزی که دیدم، نگران شدم ولی چهره خونسردم رو حفظ کردم .

پسری با خنده

زشتی نگاهم میکرد و قمه بزرگش رو توی دستش گرفته بود .

همینجور که نگاهم

میکرد گفت:

-صدات درنیاد.

پوزخندی زدم و گفتم:

-نمیگفتی هم همین کار رو میکردم.

-آفرین، دختر خوبی باش سعی نکن فرار کنی.

با همون پوزخندی که روی لبهام بود، جوابش رو دادم:

-قرار نیست من فرار کنم، کسی که فرار میکنه تویی.

این رو که گفتم، خنده زشتش رو جمع کرد و قمه بزرگش رو زیر گلووم گذاشت.

-وقتی زبونت رو چیدم، میفهمی حاضر جوابی سودی برات نداره.

-هه، بگو بینم چی ازم میخوای؟

-تکتک اجزای بدنت رو... .

-باشه من حرفی ندارم ولی بدون چشم که نمیتونی کاری انجام بدی.

خواست حرف بزنه که اسپری رو ول کردم و دوتا انگشتم رو توی چشماش کردم.

دادش تمام پارکینگ رو گرفت.

الهام

همینجور نشسته بودم و به غذا خوردن دوباره‌ی دخترها نگاه میکردم. حوصلم

بدجور سر رفته بود، کاش با ترانه رفته بودم.

آرزو: الهام اونجا رو.

به جایی که آرزو گفت نگاه کردم. همون چهارتا پسر بودن. سرم رو انداختم پایین،

فقط خدا خدا میکردم ما رو نبینن ولی انگار قسمت بود ریخت نحسشون رو بینیم.

- آه به خواهران گرامی اینجا تشریف دارن، پیش پاتون با اون خواهر چشم رنگیتون روبه‌رو

شدیم.

افسانه: الهه تو صدایی شنیدی؟ الهه: نه

مگه تو صدایی شنیدی؟

افسانه: حس کردم صدای چندتا مگس به گوشم خورد.

الهه: حیف با خودم مگس کش نیاوردم.
 مونده بودم بخندم یا به قیافه قرمز اون چهارتا نگاه کنم. کارد میزدی خونشون
 درنمایاومد. سرم رو انداختم پایین و لبم رو به دندون گرفتم تا خندم بند بیاد.
 -زبون خوبی داری!
 افسانه: نیاز به گفتن تو نبود.
 -حیف، حیف خواهرتون ازم خواست کاری نکنم، وگرنه...
 الهه حرف پسره رو قطع کرد و گفت:
 -وگرنه دوباره کتک میخوری.
 پسره که حرفهای ترانه رو فراموش کرده بود، یقه الهه رو گرفت و باعث شد که
 الهه از روی صندلی بلند بشه. هر سهتامون بلند شدیم. افسانه که
 خیلی روی ما
 حساس بود، دست پسره رو از یقه الهه جدا کرد و زیر لب غرید:
 -دست کثیفت رو به خواهر من نزن.
 پسره عصبیتر از قبل اومد سمت افسانه و خواست دستش رو بلند کنه که یکی
 دستش رو از پشت گرفت.
 -خوب نیست دستت رو روی یه خانوم بلند کنی.

به صاحب صدا نگاه کردم. پرهام زاهدی بود، چهارتا برادرشم پشت سر اون سهتا

بودن. پسره دستش رو از توی دست پرهام کشید و روبهروش ایستاد و گفت:

-تو چه کارهای؟

پرهام: تو فکر کن همکاره.

-به تو ربطی نداره.

پرهام: پات رو خیلی از گلیمت دراز کردی آ!

آ: بازم به تو ربطی نداره.

این بار پرهام مشتی به صورت آ زد. آ روی زمین افتاد و با دستش خون

لبش رو پاک کرد. بلند شد و حملهور شد. سهتا دوستش آ رو گرفتن و نداشتن

کاری انجام بده و از ما دورش کردن. دختر و پسرها از نگاه کردن ما سیر شدن و

مشغول غذاشون شدن.

آرمین: خوبی پرهام؟

پرهام: ها بابا، کاری نکرد که طوریم بشه!

بعد رو کرد سمت ما و گفت:

-شما خوبین؟

خواستم جواب بدم که افسانه گفت:

-انتظار داشتن بد باشیم؟!

-این دیگه چه حرفیه خانوم! معلوم همچین چیزی نمیخواستیم.

-بخشید افسانه الان عصبیه، برای همین هر حرفی از دهنش بیرون میاد. خواهشاً ناراحت نشین.

آرزو: البته اون همیشه بیاعصابه، آروم بودنش هم زیاد فرقی با الانش نداره. پرهام خندهای کرد و گفت:

-نه من به دل نمیگیرم مشکلی نیست. ایشون حق دارن ناراحت باشن.

افسانه دید جوابی نداره، چیزی بهش نگفت و کیفش رو برداشت و رو به ما گفت:
-بریم، ترانه تنهاست!

آرزو: نگران نباش از خدایه تنها باشه.

افسانه: میترسم اون چهارتا خرمگس برن سراغش.

الهه: تنها کسی که من نگرانم نمیشم ترانهست.

-غذاتون که تموم شد، بریم.

آرزو و الهه: باشه.

کیفهاشون رو برداشتن. خواستیم بریم که الهه روش رو به پسرها کرد و گفت:

-بابت دعوا ازتون ممنونیم.

افسانه: تو ممنونی من که ممنون نیستم.

آرمین: ماشینتون کجاست؟ الهه:

پارکینگ.

سالار: ماشین ما هم همونجاست، میتونیم با شما همراه بشیم؟ آرزو بدون هیچ
مقدمهای گفت:

نه!

دیدم پسرها چیزی نگفتن و خواستن برن که گفتم:

خواهشاً دخترها رو ببخشید، اگه دوست دارید میتونید همراه ما بشین.

سپهر خندهای کرد و گفت:

چرا که نه.

دستهجمعی از رستوران بیرون اومدیم. افسانه که کنارم بود، زیر لب غر میزد و

فحش میداد. با آرنجم به پهلوش ضربه زدم و گفتم:

چته؟

چرا گفتی بیان؟

یادت رفته ما باید هویت اینا رو بشناسیم! یادت رفت ترانه چی گفت؟

نه یادم نرفته ولی ازشون خوشم نیامد.

تنها کسی که خوشحاله الههست؛ اما مجبوریم.

افسانه چیزی نگفت. به بهانهی شناخت پسرها مجبور شدم از جانب ترانه حرف

بزنم. در واقع ترانه همچین چیزی نگفته بود ولی با این کارم مطمئنم ترانه چیزی بهم

نمیگه.

توی راه چیزی بین ما و پسرها رد و بدل نشد؛ ولی پسرها زیر لب یه چیزهایی به هم میگفتن.

افسانه از بودن پسرها بد عصبی بود. برای آرزو بود و نبودشون مهم نبود. الهه که

از خوشحالی داشت پرواز میکرد. من هم سردرگم بودم، میموند ترانه که اون هم اینجا نیست.

وارد پارکینگ شدیم. بعد از چند قدم، صدای داد و بیداد تمام سکوت پارکینگ رو

شکسته بود. یه خورده نگران شدم. به افسانه نگاه کردم اون هم دست کمی از من

نداشت. با صدای بلند که بیشباهت به صدای داد بود گفت:

-ترانه! صدای ترانهست.

بدون اینکه منتظر جواب ما بمونه، دوید سمت ماشین، به آرزو و الهه نگاه کردم و گفتم:

-زود باشین برید، زود!

هر دوشون دواندوان دنبال افسانه رفتن. رو کردم سمت پسرها، با کمی نگرانی به هم نگاه

میکردن.

-بیخشید، من باید برم روزتون خوش.

خواستم برم که سپهر گفت:

-ما هم میایم، شاید کاری از دستمون بریاد.

بعد باهام همقدم شدن. با کلی دویدن، به افسانه رسیدیم. خلاصه بعد کلی دویدن،

ترانه رو با حالت نفسنفسزنان دیدیم. رفتیم سمتش ولی توجهی بهمون نکرد و

به روبهروش خیره شده بود.

افسانه: ترانه خوبی؟

ترانه به افسانه نگاهی کرد و گفت:

-آره.

-چی شده؟

-هیچی، نمیدونم دزد بود یا قاتل!

با این حرفش، هر چهارتامون نگران نگاهش کردیم. ترانه موهای مشکیش رو

پوشوند. نشون از درگیری بود. ترانه چادر نمیپوشید ولی یه تار از موهاش بیرون نبود.

-صدمه دیدی؟

-ای بگی نگی.

-یعنی چی؟

-یه خراش کوچیک.

به بازوش اشاره کرد، به بازوش نگاه کردم. مانتوش پاره شده بود ولی لباسی که

زیر مانتوش پوشیده بود، طوریش نشده بود. نفس راحتی کشیدم.

ترانه که تازه

متوجه ما شد با خونسردی گفت:

-هوی شما چهارتا تا حالا چه غلطی میکردین؟ الهه: خب اون چهارتا خرمگس مزاحمون شدن.

-دوباره دعواتون شد؟

-ای بگی نگی ولی کارمون به کتک کاری نکشید؛ یعنی داشت میشد ولی این آقایون نداشتن.

ترانه تازه متوجه اون پنجتا برادر شد. به پشت سرش نگاه کرد .

اخمی کرد و گفت:

-اینا چرا اینجان؟

-گفتن ماشینشون اینجاست و میخوان با ما همراه شن.

-شما هم از خدا خواسته قبول کردین نه؟!

-خب اولش دخترها مخالفت کردن و هنوز هم مخالفن؛ ولی با خودم گفتم اگه

هویتشون رو بشناسیم بد نیست.

سر تکون داد. هر پنجتامون رو کردیم سمت پسرها -خب، خیلی

بیخشید شما رو هم تو زحمت انداختیم.

سپهر نگاه دقیقی بهم کرد و گفت:

-نه بابا این چه حرفیه، ما خودمون خواستیم بیایم همراحتون چون ماشین ما هم

همینجاست.

الهه: عجب تصادف شیرینی!

به غیر از ترانه، هر سه‌تامون به الهه یه چشمغره شیکی رفتیم که دهنش بسته شد.

دختر بیحیا!

-خب با اجازتون ما دیگه زحمت رو کم میکنیم.

بهمن که تا حالا یه کلمه هم از دهنش خارج نشده بود گفت:

-نه بابا چه زحمتی!

نگاهی به ترانه انداخت. ترانه که نگاه بهمن رو دید، همینجوری با صورت خونسرد

نگاهش کرد. خوشم میاومد از نظر نگاه کردن کم نمیاورد.

ترانه بدون هیچ حرفی و بدون خداحافظی، سوار ماشین شد. بعد از سوار شدن

ترانه، افسانه بدون هیچ حرفی سوار شد. خدا لعنتتون نکنه من بدبخت!

-خب فعلاً، میبینمتون.

الهه: بله، فردا با هم بیشتر آشنا میشیم.

به غیر از آرمین، اون چهارتا هیچی نگفتن.

-بله، فردا همدیگه رو میبینیم.

الهه که از این حرف آرمین خوشش اومده بود، خواست چیزی بگه که آرزو دستش

رو کشید و به سمت ماشین هدایتش کرد. با اجازه‌های گفتم و سوار ماشین شدم.

افسانه ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.

ترانه: نفهمیدی طرف کی بود؟

-نه نفهمیدم.

دیگه چیزی نگفتم. پنج دقیقه‌های گذشته بود و هر کدومون توی یه فکر بودیم.

ترانه که متوجه چیزی شده بود، کمی خودش رو بالا کشید و از تو آینه عقب رو نگاه کرد.

-یکی داره تعقیبمون میکنه!

با این حرف ترانه، من و آرزو و الهه به عقب برگشتیم و بیرون رو نگاه کردیم.

راست میگفت یه ماشینی داشت تعقیبمون میکرد.

-چیکار کنیم؟

ترانه: باید به راهمون ادامه بدیم.

افسانه: ولی شاید سپهری باشه.

ترانه: نه اون نیست، اون انقدر هم خنگ نیست.

افسانه باشهای گفت و با همون سرعت ادامه داد. وقتی رسیدیم، افسانه ماشین

رو پارک کرد. خواستیم پیاده شیم که ماشین تعقیب کننده کنار ماشین ما پارک

کرد. ترانه بدون توجه به ماشین کناری پیاده شد. ما هم پیاده شدیم، با باز شدن

در ماشین تعقیب کننده، هر چهارتامون برگشتیم تا ببینیم کی هستن؟ ترانه بیتوجه ایستاده

بود و جهت مخالف ما رو نگاه میکرد. با دیدن همون پنجتا

پسر تعجب کردیم. اونا هم وقتی ما رو دیدن، چشماشون چهارتا شد؛ البته ما هم

با دهن باز نگاهشون میکردیم. هیچی به مخم نمیرسید، نه میتونستم حرف
بزنم نه چشمهام رو از اونها بگیرم!

خب چرا دروغ بگم به بیشترین کسی که نگاه میکردم سپهر بود، البته این حال
من شامل حال اون هم میشد.

بهمن نگاهش به پشت سر ترانه بود. پرهام هم به افسانه نگاه میکرد، انگار
دشمنهای خونیشون رو دیدن.

با صدای ترانه هممون دست از نگاه کردن همدیگه برداشتیم و به ترانه نگاه
کردیم. ترانه درحالیکه پشتش به ما بود گفت:

-میرم یه هوایی بخورم.

کیفش رو داد دست آرزو و با قدمهای آروم ازمون دور شد. مونده بودم چطورش
بود ولی تنهایی الان براش بهتره، رو کردم سمت پسرا و گفتم:

-تعقیبمون میکردین؟

سپهر: نه، ما اینجا زندگی میکنیم.

الهه: اونوقت کجای اینجا؟

آرمین که انگار دوست داشت هم صحبت الهه بشه گفت:

-تو همین ساختمان اولی.

□□قیقا

د همون جایی که ما زندگی میکردیم! ما چهارتا چشمهامون بیشتر درشت

شد. بهمن که قیافه ما رو دید گفت:

-طوری شده؟

سوال بهمن رو با سوال جواب دادیم:

-اونوقت طبقه چند؟ واحد چند؟

وقتی سپهر طبقه با واحد رو گفت وحشتمون بیشتر شد و با

ابروهای بالا شده به

دخترها نگاه کردم. اونها هم حال من رو داشتن.

واحدشون دقیقاً همون طبقهای بود که ما زندگی میکردیم فقط واحد اونها ۴۳

بود واحد ما ۴۷ بود.

فقط چهارتا واحد ازمون فاصله داشتن، یه بدبختی جدید، از طرفی هم خوب بود.

میتونستیم بیشتر باهاشون برخورد کنیم و بیشتر دربارشون بدونیم.

*

*

*

ت

را
نه

همینجور که از روی پیادهروی کنار خیابون عبور میکردم، به حرفهای اون مرد قمهباز فکر کردم. نمیدونستم این موضوع رو به دخترا بگم یا نه؟ برم یا نرم؟ بدجور با خودم درگیر بودم. اگه تنها برم، به احتمال خیلی زیاد میکشتم؛ از طرفی شاید باهام معامله بشه و زودتر سپهری رو پیدا کنم. همینجور کلافه توی کوچه و خیابونها قدم برمیداشتم. منی که تا همین یه ساعت پیش میگفتم خستم و

حال ندارم، تمام انرژی رو برای راه رفتن صرف کردم. یه ساعتی بود توی خیابونها پرسه میزدم. گوشیم از بس زنگ خورده بود، خاموش شده بود. هر قدر میخواستم بیخیال موضوع بشم ولی نمیتونستم. باید برم، باید سپهری رو پیدا کنم و قال قضیه رو بکنم.

ازروی نیمکت بلند شدم و به سمت خونه حرکت کردم. از پله ها بالا رفتم و روبهروی واحدمون ایستادم.

کلید رو توی در انداختم و در رو باز کردم. با دیدن چند جفت کفش مردونه، نگرانی تمام بدنم رو گرفت. سریع وارد حال شدم.

با دید همون پنجتا پسر، نفسم رو با آسودگی بیرون دادم. دخترا که متوجهم شدن، سریع اومدن سمتم و هر کدومشون یک چیزی میگفتن. منم که هیچی از حرفهاشون نمیفهمیدم، صبر کردم حرفهاشون رو بززن. وقتی دیدن من حرفی نمیزنم، ساکت شدن. الهام پیشدستی کرد و گفت:

-تا حالا کجا بودی؟ ما که مردیم از بس به اون گوشیت زنگ زدیم و جواب ندادی، چرا گوشیت رو خاموش میکنی؟

-از بس زنگ زدین گوشیم خاموش شد. این موضوع رو ول کنین .

...

با صدای بلندی ادامه دادم:

-این پنجتا اینجا چیکار میکنن؟ افسانه:

خب جریان داره.

-خب توضیح بدین.

بهمن پیشدستی کرد و زودتر از دخترا گفت:

-ما همسایهی شما هستیم.

-خب که چی؟

بهمن که دید حرف زدنم بوی دعوا میده، جدی شد و با جذبه خاص خودش گفت:

-فقط میخواستم دونسته باشین.

-خواهرام زبون دارن نیاز به شما نیست.

با این حرفی که زدم، هر پنجتاشون جدی شده بودن. کارد میزدی به بهمن خونش درنمیاومد. به درک، ناراحت شدن که شدن. الهام رو کرد بهم و گفت:

-خواهرم این چه طرز برخورد با مهمونه؟

-خودتون هم میدونین من از پسرهای مجرد خوشم نیامد. اگر میخوان بیان با

پدری، مادری یا خواهرشون بیان.

بعد از گفتن این حرفم، رفتم توی اتاق و در رو بستم. معنی نداره چندتا پسر مجرد

تنها بیان خونهی چندتا دختر تنها!

الهه

با رفتن ترانه توی اتاق، پسرا از جاشون بلند شدن. تا الان همش زخمزبون شنیده

بودن، یا افسانه تیکه میپروند یا آرزو، با اومدن ترانه و اون حرفها وضع بدتر شد.

الهام: ام... شرمنده ترانه زبونش تنده... .

سپهر نداشت الهام حرفش رو تموم کنه و گفت:

-اینطور فکر نمیکنم؛ به نظر میاد چند نفر دیگه هم از اومدن ما ناراحتن.

بعد به افسانه و آرزو نگاه کرد. الهام منظور سپهر رو فهمید ولی چیزی نگفت چون

مقصر اصلی اون دوتا بودن. اگه تنها حرفهای ترانه بود، اونها اینجوری برخورد نمیکردن.

افسانه خواست چیزی بگه که دستش رو کشیدم و بردمش توی اتاق. دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

-امیدوارم نخوای ازشون طرفداری کنی.

-من طرفداری نمیکنم، یه خورده درک کن. درسته من از پسرها خوشم میاد ولی

به فکر مأموریتمون هم هستم. خب چرا دروغ بگم دوست دارم کنار این مأموریت یه خورده عشق و حال کنم.

-تو میخوای حال کنی گناه ما بدبختها چیه؟

-دیوونه! اگه به اینها نزدیک بشیم، میتونیم بفهمیم اینها کدوم خریان؟

-باورم نمیشه این حرف رو تو زده باشی.

-خیلی خب تو هم! حالا دیگه بداخلاقی رو بذار کنار. باشه؟

-بهت قول نمیدم.

-حالا الان دیره، برای دفعه بعد.

با هم از اتاق اومدیم بیرون اما پسرها رو ندیدم.

-کوشن؟ الهام: چی
 کوشن؟ -پسرها
 دیگه.

الهام: آهان، رفتن از بس افسانه خانم و آرزو خانم کنایه بهشون زدن، دمشون رو

گذاشتن روی کولشون و رفتن.

-اشکال نداره، برای دفعه بعد.

ترانه از توی اتاق اومد بیرون و گفت:

-دفعه‌ی دیگهای وجود نداره، من میدونم این آتیش از توی گور تو بلند شده.

الهام: ترانه، این به نفع ماست... .

ترانه حرف الهام رو قطع کرد و گفت:

-خودم میدونم ولی از این راه نه!

-پس از چه راهی؟

الهام: ترانه ما مجبوریم این کار رو بکنیم، من هم همچین خوشحال نیستم. دلم

نمیخواه پای پسر به اینجا باز بشه.

-هوف... قبوله.

-پس، فردا میریم دعوتشون میکنیم بیان برای شام.

ترانه: قرارمون این نبود.

-آخ جون مهمون داریم!

ترانه یک نگاهی بهم کرد و گفت:

-هر کار دوست دارین بکنین ولی دور من رو خط بکشین. من نه حرف میزنم، نه میام توی جمع.

روی کاناپه دراز کشید و دستش رو روی چشمه‌هاش گذاشت. کُلا این بشر از

خوشگذرونی بدش میاد. الهام که انتظار این حرف ترانه رو داشت گفت:

-باشه حرفی نیست، من برم خرید؟

ترانه با حالتی که دراز کشیده بود گفت:

-لازم نیست خودم میرم، کی بهشون می‌گه؟

خب این کار رو همیشه به گردن ترانه انداخت. من و آرزو و الهام به افسانه نگاه

کردیم. افسانه با تعجب گفت:

-چی؟! شوخی میکنین، من؟! من محاله همچین کاری بکنم.

از افسانه بخاری درنمیاد. این بار به آرزو نگاه کردیم.

-اینجوری من رو نگاه نکنین من نمیگم. خب، الهه بره.

-چی؟

الهام از خدا خواسته گفت:

-راست می‌گه تو بهتر از ما میتونی این کار رو بکنی. دیدی که این دوتا امروز چه

رفتاری داشتن. آرزو که رُکه، افسانه هم بخواد دعوت کنه یا درست حرف نمیزنه

یا با لحن تندی بهشون میگه. میمونه تو، بهتر از ما چهارتا میتونی با پسر جماعت برخورد کنی.

-هوف، باشه بابا باشه من بدبخت.

آرزو: تو که از خداته.

راست میگفت، واقعاً از خدام بود. الهام صدام زد تا برم کمکش تا تمیزکاری کنیم برای فردا.

*

*

*

ت

را

نه

باز هم یه روز گند و مزخرف توی دانشگاه! وارد کلاس شدیم .

مثل همیشه خونسرد

و ساکت بودم و حوصله کسی رو نداشتم. چندتا دختر دورمون جمع شدن. هر

کدومشون چیزی میگفتن. دخترا کمی خنده میکردن و باهاشون حرف میزدن.

دخترها جلوتر از من بودن و زیاد دسترسی به من نداشتن. یهو چرا انقدر محبوب

شدیم؟ بیخیال دخترا شدم و از کنارشون رد شدم و سر جام نشستم.

به بیرون خیره شدم. دوباره اون نگاه سنگین رو روی خودم احساس کردم ولی به

روی خودم نیاوردم. به درک انقدر نگاه کنه تا چشمه‌هاش دربیاد .

دخترها سر

جاشون نشستن. الهام که کنارم بود گفت:

- فردا شب خونهی یکی از بچه‌ها مهمونیه؛ میای؟ بدون فکر کردن
گفتم:

-نه.

الهام: چرا؟ -

حال ندارم.

افسانه: تو هیچوقت حال نداری.

-تو هیچوقت اعصاب نداری.

افسانه خندید و گفت:

-جدی نمیای؟

-د نه!

الهام: پس ما هم نمیریم.

الهه: نه یعنی چی نمیریم، معلومه که میریم.

افسانه: تو برو، کی جلوت رو گرفته؟ الهه: همیشه

باید با هم بریم.

الهام: خب ترانه نیما، پس دلیلی نمیینم ما هم بریم.

الهه بهم نگاه کرد و با حالت التماس گفت:

-ترانه تو رو خدا!

-شماها برید حواستون جمع باشه، توی چیزی زیادهروی نکنین .

اول مطمئن بشین

خوراکیها سالم بعد بخورین. الهام حواست به دخترا باشه. هر کدومتون

حواستون به خودتون باشه.

الهام خواست حرف بزنه که دستم رو به نشونه سکوت بلند کردم .

از تکرار حرف

متنفرم. وقتی دید نمیتونه روی حرف من حرف بزنه، سرش رو به نشونه تأیید

تکون داد. سرم رو روی میز گذاشتم. اصلاً حال درس و کلاس رو نداشتم. با صدای

الهام سرم رو از روی میز بلند کردم.

-چهارتا خرمگس اومدن.

به درکلاس نگاه کردم، همون چهارتا بودن. اصلاً حوصلهی دعوا رو نداشتم. سرم

رو به سمت بیرون چرخوندم و منظره بیرون رو نگاه کردم .

صدای علی از بالای

سرمون بلند شد:

-بهبه میبینم خانمهای گرامی اینجا تشریف دارن.
 افسانه: توقع داشتی بیایم برات سر و دست بشکونیم.
 علی: راستش همچین انتظاری رو از یکی از شماها داشتم.
 برای من مهم نبود کدوم از ما رو میگفت. الهام که کنارم نشسته بود، به پهلوم
 ضربهای زد. سرم رو چرخوندم طرفش و با سر گفتم چیه؟ سرش رو به سمت پسرا
 گرفت. به اون چهارتا نگاه کردم. علی همینجور داشت نگاهم میکرد. بیتوجه
 بهش، سرم رو به سمت بیرون چرخوندم. چه فکریایی برای خودش کرده؛ هه!
 باید همین امروز تکلیفش رو روشن کنم. از جام بلند شدم و با جذبہ خاص خودم گفتم:

-بین پسر جون من دنبال دردرس نیستم و حوصله دردرس هم ندارم.
 علی با لحن مهربونی گفت:
 -دردرس چیه؟ من دوستت دارم، این میشه دردرس!
 پوزخندی زدم و گفتم:
 -برای تو میشه دردرس. باید بگم من به هیچ عنوان از تو خوشم نمیاد، چه برسه به
 دوست داشتن؟!
 -بهم فرصت بده...
 -از این حرفها بدم میاد، گورت رو گم کن.

دلم میخواست بهش بگم بهت فرصت زنده بودن میدم ولی اینجا کم آدم نبود.

-میشه دو کلمه باهات حرف بزنم؟

افسانه خواست بلند بشه و چیزی بگه که دستم رو جلوش بردم.

-حرفی نیست.

-پس خواهشاً بیا بریم توی محوطه.

بدون اینکه حرفی بزنم، راه افتادم سمت در و از کلاس خارج شدم. پشت سرم راه میرفت و حرفی نمیزد.

خلاصه از دانشگاه بیرون اومدیم و کنار یک درخت ایستادیم. سرم رو گرفتم پایین و دستهام رو توی جیب پالتوم کردم. همینجور که سرم پایین بود گفتم:

-خب، بنال.

-بین من نمیدونم تو از چهجور آدمی خوشت میاد؛ ولی حاضرم به خاطر تو

خودم رو تغییر بدم. بین تا دیروز عاشق نشدم. وقتی به صورتم مشت زدی، اول

دوست داشتم سر از تنت جدا کنم ولی وقتی بهت فکر میکردم از هیجان میمردم

و فقط دوست داشتم بینمت تا آرام بشم. من به عشق توی یک نگاه اعتقاد

نداشتم ولی وقتی تو رو دیدم، فهمیدم عشق توی هر زمان ممکنه اتفاق بیفته.

فهمیدم تو برای من خیلی خاصی، فکر نکن این حرف رو میزنم .

...

دیگه نذاشتم ادامه بده، حالم از این مزخرفبازیها به هم میخورد .

حرفهای

تکراری، بدون مقدمه گفتم:

-معلوم میشه تو دوست دخترهای زیادی داشتی ولی برام مهم نیست. ببین بعضی

از دخترها به خاطر پول و قیافت عاشقت شدن درست مثل الان! تو دیدی اخلاق

من با دخترهای دور و برت فرق داره، برای همین هوایی شدی.

-نه! اینطور... .

-چرا هست، از اونجایی که دوست ندارم دل کسی رو بشکونم ولی باید بهت بگم

که دور من رو خط بکش و یکی بهتر از من رو پیدا کن.

بهش پشت کردم. خواستم اولین قدم رو بردارم که صداش مانع شد:

-تو میدونی احساس چیه؟ همینجور

پشتم بهش بود گفتم:

-نه نمیدونم... و نمیخوام بدونم.

بدون هیچ حرف اضافهای راه افتادم. برای اولین بار توی عمرم ابراز علاقه شنیدم.

وارد دانشگاه شدم و تقهای به در کلاس زدم و داخل شدم. همون استاد جوونه

بود. با اجازهای بهش گفتم و رفتم سر جام نشستم.

الهام: چی شد؟

-همونی که خودت فکر میکنی.

الهام دیگه چیزی نگفت و کتابش رو باز کرد. دوباره همون نگاه سنگین رو روی

خودم احساس کردم. یادم باشه ترتیب این یکی رو هم بدم. بعد از کلی

مزخرفبازی و نشستن سر کلاس، درس تموم شد و استاد از کلاس بیرون رفت.

افسانه خواست حرفی بزنه که صدای چندتا دختر توی کلاس بلند شد:

-خب فردا شب همگی برای مهمونی میان؟ همه به غیر از ما

پنجتا با اون پنجتا پسر گفتن:

-بله.

-کسی هست که نیاد؟

همینجور که منظره رو نگاه میکردم گفتم:

-من نیستم.

دختره: چرا؟

-حال ندارم.

دختره دید چیزی نمیتونه به لحن جدیم بگه، برای همین چیزی نگفت.

آرزو: ترانه مطمئنی نمیای؟

-چندبار باید یک حرفی رو بزنی؟ وقتی میگم نیام یعنی نیام.

آرزو: آخه همه میرن، تنها کسی که نیام تویی.

-چه بهتر! دیگه بحث رو ادامه نده؛ راستی گفتین؟ الهه: ای وای نه،

هنوز بهشون نگفتم.

الهه: زود برو تا استاد نیومده.

الهه: باشه، رفتم.

رفت سمت اون پنجتا.

الهه

استرس بدی داشتم. با اینکه با کلی پسر بگو بخند کرده بودم ولی باز هم استرس

داشتم. ایکاش الهه باهام میامد! بعد از کلی قدمهای کوچیککوچیک

بهشون

رسیدم. یه سرفه الکی کردم. آرمین که انگار از همون اول نگاهم میکرد گفت:

-کاری داشتین؟

با این حرفش، بیشتر دستپاچه شدم.

-خب... نه، یعنی آره.

-خلاصه کدوم؟

-میخواستم بگم که... میخواستم از شما دعوت کنم که امشب شام رو با ما باشین.

-برای شام مزاحم بشیم؟

-بله اگر امکانش هست.

آرمین رو کرد به برادرش و گفت:

-امشب کاری نداریم، بریم؟ بهمن: قرار

نیست که تیکه بشنویم؟

-نه نه اصلاً! خب افسانه و آرزو با امشب مشکلی ندارن؛ فقط ترانه... اون زیاد

اهل حرف و بگو بخند و جمع نیست. از طرفی حوصله نداره، اخلاقشه دیگه.

سپهر: خب پس حرفی نیست.

-پس امشب منتظر تون هستیم.

بدون هیچ حرف دیگهای رفتم پیش دخترا. نزدیک بود قلبم کنده بشه از بس تند

میتپید؛ ولی خداییش حرف نداشتن. از نظر اخلاقی که عالی بودن، از نظر ظاهر

هم که معرکن! من نمیفهمم چرا این چهارتا انقدر خلن؟ آخه کی همچین

پسرهایی رو آخ و تف میکنه؟!

بعد از دوتا درس بعدی راهی خونه شدیم. از پله ها بالا رفتیم و داخل واحد شدیم

و بعد از بیرون آوردن لباسهامون و خوردن ناهار، هر کدوممون مشغول کاری شدیم.

*

*

*

ت

را

نه

همینجور نشسته بودم روی کاناپه و در و دیوار رو نگاه میکردم .

چیکار میتونستم

بکنم؟ الهه که دید من حوصلم سر رفته گفت:

-راستی ترانه، خرید کردی؟

-نه، الان میرم.

از جام بلند شدم و لباس بیرونی پوشیدم. از واحد زدم بیرون .

خواستم از پله ها برم

پایین که در آسانسور باز شد. با دیدن اون پنجتا روم رو از آسانسور گرفتم و از

پله ها پایین رفتم. از ساختمون زدم بیرون و مشغول خرید کردن شدم. تقریباً نیم

ساعت بیشتر طول نکشید.

ساعت شیش بود. هر کدوم از دخترا تپپی زده بودن؛ الهام طلایی، افسانه قهوه‌های،

آرزو لیمویی، الهه هم که طبق معمول یا صورتی میپوشید یا قرمز؛ البته بیشتر

برای مهمونی و از اینجور چیزها. من هم سرتاپا مشکی پوشیده بودم.

الهه: داری میری مراسم خاکسپاری؟

-اول برو خودت رو تو آینه نگاه کن، بعد از من ایراد بگیر.

-به این خوبی، کجاش بده؟

-رنگش!

-رنگ به این ناناسی، بهتر از توعه که سیاه پوشیدی.

-هوف، باشه برو عروس خانوم الان داماد میاد.

-وای فکرش رو بکن، یکی از اون پنجتا شوهر آیندم بشه؛ ولی من بیشتر از آرمین خوشم میاد.

-تو از همه خوشت میاد.

زنگ واحد به صدا دراومد. پوفی کشیدم و از جام بلند شدم. الهه آخجونی گفت و رفت تا در رو باز کنه.

همون موقع صدای گوشیم بلند شد. رفتم از کنار تلویزیون برش داشتم و به

صفحهش نگاه کردم. پیام از طرف ناشناس بود. صدای سلام و علیک دخترا بلند شد و

بعد دستهجمعی اومدن داخل. توجهی نکردم و رمز گوشیم رو وارد کردم و داخل پیامها شدم.

«فردا شب منتظرتم؛ اون چهارتا نباشن.»

اخمهام توی هم رفت. فردا شب مهمونی بود. عمداً دخترا رو وادار به رفتن کردم. این بهترین موقع برای رفتن به اونجا بود. با صدا زدن کسی، از فکر بیرون اومدم و به اونطرف نگاه کردم.

الهام با سر به اون پنجتا اشاره کرد. ناچار به پسرا نگاه کردم، به غیر از بهمن اون چهارتا سلام کردن. زیر لب سلامی کردم و رفتم روی مبل تکنفره نشستم. هر پنجتاشون نشستن.

*

*

*

ب

ه

م

ن

از اومدنمون نیم ساعت گذشته بود. حالم از این وضع به هم میخورد. اگه به خاطر کارم نبود، الان اینجا نبودم. آرمین با الهه حرف میزد؛ یا بهتره بگم دل میدادن قلوه میگرفتن. پسره‌ی پررو خجالت نمیکشه این همه دوستدختر داشته و داره، حالا داره با این بنده خدا حرف میزنه! البته باید بگم تقصیر خودم بود. خودم

بهشون گفته بودم تا جایی که میتونن بهشون نزدیک بشن؛ ولی نه در حد دوست داشتن. هر کدوم از برادرهام با یکی از خواهرای ترانه حرف میزدن.

تنها کسی که حرف نمیزد و سرش به جایی گرم بود، من و ترانه بودیم. این دختر از سنگ بود. انگار احساس نداشت، هر قدر برادرهام و خواهراش خواستن باهاش حرف بزنن نشد. من هم که حوصله حرفهایش رو ندارم. اصلاً نمیذاره کسی بهش نزدیک بشه، تنها کلمهای که تا الان از دهنش پریده یک سلام زیر لبی بوده.

نمیدونم چهجوری بهش نزدیک بشم خیلی تو داره. با اینکه اون روز توی دانشگاه بهش کمک کردم ولی هنوز هم همونه. نه تشکری، نه جبرانی، نه لبخندی، نه حرفی، هیچی! بدجوری از دستش شاکی بودم. از طرفی با حرفایی که دیروز زد، دلم میخواست سر از تنش جدا کنم. اگه به خاطر شغلم نبود، زنده نمیداشتمش؛ حیف! با صدای سپهر از فکر بیرون اومدم.

-چرا توی خودتی؟ چیزی شده؟

-نه، فقط حوصله ندارم همین. راستی برای فردا شب همتون میان؟

همه ساکت شدن. الهام که کنار ترانه نشسته بود گفت:

-فقط ترانه نیامد.

چرا دروغ؟ با این حرفش بدجوری خورد توی حالم. رو کردم به ترانه گفتم:

-چرا ترانه خانم؟

ترانه استکان چابیش رو روی میز گذاشت و با جذبہ خاصی جواب داد:

-باید جواب بدم؟

مجبور شدم مثل لحن خودش حرف بزنم. با زبون خوش، حالیش نبود.

-بله.

ترانه: به تو ربطی نداره.

با این حرفش خونم به جوش اومد. حالم از اون ریختش، صداس، حرفهاس،

غرورش، خونسردیش، جذبہش به هم میخوره. برو به درک!

همینجور توی دلم

بهش فحش میدادم و با حالت عصبی بهش نگاه میکرد ولی اون انگار نه انگار

من عصبیم! با حالت خونسردانهای روش رو ازم گرفت و استکانش رو برداشت و

مشغول خوردن چایی شد. ترجیح دادم چیزی نگم تا بیشتر از این عصبی نشم یه

بلایی سرش بیارم. رو کردم سمت پرهام که داشت با خنده نگاهم میکرد. کاملاً

ضایع بود که داره خندهش رو نگه میداره.

-راحت باش... تعارف نکن، اوضاع تو چه طوره؟

-بهتر شده ولی باز هم حاضر جوابی میکنه، یا خیلی سریع عصبی میشه یا میخواد

از حرف زدن طفره بره.

-تنها کسایی که راحتن سپهر و آرمینن.

سپهر که حرفامون رو شنید گفت:

-الهام اخلاق خوبی داره. تا جایی میتونه با خوبی جوابت رو میده و با عقل پیش میره.

پرهام: خوبه، بازم میشه یه جوری ازش اطلاعات کشید.

سپهر: نه اتفاقاً بعد ترانه سمجترینشون الهامه؛ تمام حواسش رو حرف زدنش!

-از همین اول کار که خودشون رو لو نمیدن!

*

*

*

ت

را

نه

از وضع موجود اصلاً راضی نبودم؛ هرچند از همون اولش هم راضی نبودم. الهام

که کنارم نشسته بود و متوجه حالم بود گفت:

-بیخیال باش اینا تا یه ساعت دیگه میرن.

-اینجا تا شام نخورن، گورشون رو گم نمیکنن. زودتر سفره رو بچینین، حالم داره به هم

میخوره.

الهام باشهای گفت و از کنارم بلند شد و الهه و آرزو و افسانه رو صدا زد تا برن

کمکش. گوشیم رو برداشتم و خودم رو سرگرم کردم. دخترا سفره رو پهن کردن و محتویات رو گذاشتن. کارشون که تموم شد، پسرا نشستن سر سفره و افسانه برای

شام صدام زد. آروم از جام بلند شدم و با دخترا سر سفره نشستیم .

برای خودم کمی

غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم. موقع غذا هیچ حرفی زده نشد. بعد از اتمام شام، سفره

رو جمع کردیم و دوباره سر جای قبلیمون نشستیم. از وقتی

اومدن، تا الان فقط به زمین نگاه کردم؛ البته به غیر از اون بحثی که با بهمن داشتم.

خلاصه بعد از نیم ساعت بلند شدن و شرشون رو کم کردن.

-خب چیزی فهمیدین؟

الهه: آخه به کجای اینا میخوره که مشکوک باشن؟

افسانه: سر تاپاشون. پسره از بس سوال پرسید، دیوونم کرد. تو اونوقت میگی اینا

مشکوک نیستن!

الهام: بهشون میخوره که پلیس باشن... شایدم نباشن... ولش کن بابا حالا هر خری بودن.

ولی فهمیدن هویتشون به چه درد ما میخورد، آرزو انگار ذهنم رو خوند گفت.

آرزو: ولی فهمیدن هویتشون به چه دردمون میخوره؟

-منم نمیدونم... بهتره بیخیالشون بشیم... هرچند هویت این پنجتا خیلی وقت

معلوم شده... نیاز نیست بهشون نزدیک بشین؛ برعکس ازشون دور بشید. اگر قرار باشه هویت یکی از ما دو گروه مشخص بشه، صد درصد به ضرر ماست.

الهام: ترانه مطمئنی نمیای؟

-آره مطمئنم... از صبح تا الان چندبار ازم پرسیده شده... راستی برای فردا خیلی مراقب باشین.

بعد از جام بلند شدم و روی کاناپه دراز کشیدم.

**

*

س

پ

هر

همین که وارد واحد شدیم، داد بهمن دراومد. معلوم بود از حاضر جوابی ترانه بدجور عصبیه.

بهمن: آخر من این دختره رو میکشم... .

-آخه دیوونه معلومه دختره اینجوری جوابت رو میده، چه فکری کردی پیش خودت!؟

بهمن: تو میگی چیکار کنم؟ اون از پریروز! خب نتایج رو ببین ...

اگر یکی از

خواهراش بود، الان با خوشرویی جوابم رو میداد نه با غرور و جذبه.

پرهام: یعنی شماها متوجه نشدین ترانه هویت ما رو فهمیده؟ بهمن: اونوقت چه طوری به این نتیجه رسیدی؟

پرهام: تنها کسی که نزدیکمون همیشه ترانهست. ترانه از همون اول ما رو زیر نظر

گرفته بود. باید بگم که ما در مقابل ترانه شکست خوردیم.

به احتمال زیاد دیگه بهمون نزدیک نمیشن؛ البته فکر کنم فقط ترانه فهمیده. به

نظر میاد خواهراش هویت ما رو نفهمیده باشن.

بهمن: درست میگی... ولی به نظرت از کجا فهمیده؟!

پرهام: نمیدونم. اون روزی که براش لوازم گرفتی، وقتی ازش سوال میپرسیدی،

روی حرفهات تمرکز نداشت یا نمیگفت که تو پلیسی یا دکتری یا بهت مشکوک نشد؟

بهمن: چرا شد!

پرهام: از همون اول کار، تمرکزش روی هویت ما بوده! بعیدی نیست که عمداً اون

پسره رو زد تا دستش به خونریزی بیفته.

*

*

*

آر

زو

ترانه: خیلی حواستون جمع باشه... مراقب خودتون باشین؛ برای بار آخر می‌گم زیادهروی نکنین.

الهام: باشه ترانه تو رو خدا بس کن، ما که بچه نیستیم!

ترانه: شماها از بچه هم بدترین. عه راستی... دیشب بهتون گفتم از اون پنجتا

دوری کنین، منظورم از دوری این نیست که تا دیدنشون دزد و پلیس بازی

دریاری و فرار کنین... خیلی عادی مثل همیشه رفتار کنین.

افسانه: یعنی میتونم یک مشت بخوابونم توی دهنشون؟ ترانه: ای خدا دیوونه

شدم؛ نه مثل آدم رفتار کنین... هویت خودتون رو پنهان کنید.

-باشه خواهر بسته.

ترانه: آرزو یک وقت نری کپه مرگت رو بذاری، مراقب باش.

بعد رو کرد به الهه و گفت:

-توی خوردن زیادهروی نکنی.

الهه دست از آرایش کردن خودش برداشت و گفت:

-باشه بابا باشه!

الهام: ترانه... .

ترانه حرفش رو قطع کرد و گفت:

-نه به سلامت.

بعد هم رفت توی اتاق و درو بست. رو کردم به الهام و گفتم:

-تا کی قرار اینجا وایستیم؟ الهام:

بریم.

با بیرون اومدن ما، در واحد بغلی باز شد و پنجتا پسر اومدن بیرون. زیر لب سلامی

کردیم و رفتیم سمت پله ها و از پله ها پایین اومدیم و سوار ماشین شدیم و حرکت

کردیم. توی راه بعد از کمی بحث رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم .

بعد از دادن

کارت ورود به داخل سالن جشن شدیم. برام جالب بود؛ خبری از زهرماری و

خرابکاری و چیزای دیگه نبود! همینجور زل زده بودیم به اطراف که صدای همون

دختر کنارمون بلند شد.

-خوشحالم که اومدین... ترانه خانم نیومدن؟

-نه نیومد. ببخشید اسم شما... .

-اه ببخشید من نهان هستم، خوشوقتم.

-خب ما رو میشناسین یا معرفی کنیم؟

نهان: بله میشناسم؛ البته باید بگم همه شما رو میشناسن.

افسانه: اونوقت برای چی؟

نهان: شما با کتک زدن پسر مشهور شدین.

الهام: والله ما سهتا که نزدیم، فقط افسانه و ترانه یه دعوی کوچیک داشتن.

نهان: بیخیال از خودتون پذیرایی کنین.

الهه: اونوقت شما اینجا سیستم ندارین؟

نهان: معلومه که داریم؛ قراره همگی بیان بعد پسر از دخترا جدا میشن و بزن و بکوب راه میندازیم.

بعد هم رفت. خداکنه مهمونی کسل کنندهای نباشه که خوابم میگیره؛ هرچند من

همیشه و در هر حالی خوابم.

افسانه: اگر فکر خواب هستی، باید بگم توی خواب بینی که خوابیدی. امشب مثل

آدم با ما میای اینور و اونور... ما که نیومدیم بخوابیم.

-عه ولی من خوابم میاد.

الهام: خب اگر خوابت میاومد پیش ترانه میموندی.

-باشه بابا، باشه نمیخوابم.

رفتیم و نشستیم کنار هم. خونه بزرگی بود و جا برای کل کلاس میشد؛ ولی اینجور

آدما چهقدر ولخرجن که پولشون رو برای اینجور چیزها اصراف میکنن. دختری

کنارم نشست و رو کرد بهم و گفت:

-سلام آرزو خانم.

جانم این از کجا منو میشناسه؟ چهقدر ظلمه همه ما رو میشناسن، اونوقت ما

هیچکس رو نمیشناسیم.

-سلام ببخشید شما من رو از کجا میشناسین؟

-همه شما رو میشناسن.

خب اینکه همون حرف نهران شد! دختره از اون دخترا بود؛ شیکپوش و باکلاس.

با چشمه‌هاش انگار دنبال کسی میگشت.

-دنبال کسی میگردین؟

-بله دنبال دوستپسرم میگردم.

اوهاوه دیگه چیزی نگفتم و مشغول نگاه کردن اطرافم شدم. هر کسی برای خودش

کاری میکرد. یکی با پسری حرف میزد، یکی برای خودش توی فضا بود؛ کلاً هر

جور آدمی رو میشه اینجا پیدا کرد. با جیغ همون دختره، دست گذاشتم روی گوشم. فکر

کنم پرده گوشم پاره شد. دختره بلند شد و همینجور که میرفت، بلند گفت:

-آرمین!

با شنیدن اسم، به شخصی که دختره توی بغلش بود نگاه کردم.

اوهاوه پس

سابقه‌داره! رو کردم سمت الهه صداش زدم. الهه داشت با کناریش حرف میزد و حواسش به صدا زدن من نبود. کمی خم شدم و یکی پس کلش زدم که با این کارم با اخم و صدای بلند گفتم:

الهه: مرگ! کرم داری چی میگی؟ -اونجا رو.

بعد به سمت آرمین و دختره اشاره کردم. الهه روش رو از من گرفت و به همونجا نگاه کرد، بعد بهم نگاه کرد و گفتم:

الهه: خب که چی؟ -

درست نگاه کن.

دوباره نگاه کرد انگار این بار متوجه شد. چهره الهه تغییری نکرد و دوباره رو کرد و بهم گفتم:

الهه: ولش کن بنده خدا رو.

بعد دوباره مشغول حرف زدن با دختره شد.

دمش گرم. سرم رو روی شونه‌ی افسانه گذاشتم و چشمهام رو بستم.

افسانه: فکر خوابیدن که نداری؟ -نه بابا

خواب کجا بود؟!

الهام: من میرم یک گشتی اطراف بزمن مراقب باشین.

افسانه: ما باید این حرف رو به تو بزنیم.

الهام بدون حرفی رفت. این هم رفت! اگر میدونستم مهمونی انقدر کسل

کندهست نمیامدم. با تکون خوردن شونهی افسانه چشمهام رو باز کردم و با

چیزی که جلوم دیدم، سیخ سر جام نشستم. این اینجا چهکار داره؟ سالار لبخند جذابی زد و گفت:

-آرزو خانم انگار بد موقعی مزاحم شدم... میخواستم پیرسم که میشه امشب شما همراه من باشین؟

خواستم مخالفت کنم که با تکون خوردن شونهی افسانه که عمدی بود، بله رو دادم و بلند شدم تا همراهش برم.

الهام

از سالن اومدم بیرون. باد سردی به صورتم خورد که باعث شد سرما بیشتر داخل بدنم بره و به خودم بلرزم. صدای شخص آشنایی رو پشت سرم شنیدم.

سپهر: سرما میخوری... چرا اومدی بیرون؟ برگشتم و با قیافه خندون سپهر روبهرو شدم.

-همینجوری خواستم هوا بخورم... شما چرا اومدین؟ سپهر کمی دستپاچه شد و گفت:

-خواستم هوا بخورم.

لبخند منظورداری زدم و گفتم:

-تعقیب میکردی؟

بیشتر دستپاچه شد و گفت:

-معلومه که نه!

-تو که راست میگی منم باور کردم؛ حالا که اومدی میخوای قدم بزنیم یا میخوای بری داخل؟

سپهر: برم داخل؟ نه همون قدم زدن خوبه.

بدون اینکه چیزی بگم، روم رو ازش گرفتم و اولین قدم رو برداشتم. دید من چیزی

نمیگم خودش اومد همراهم. همینجور که راه میرفتم، به آسمون نگاه میکردم.

سپهر دید که جو سنگینه سرفهی الکی کرد و گفت:

-شما خواهرای ناتنی هستین؟

بدون اینکه بایستم و نگاهش کنم گفتم:

-آره؛ شما چطور؟

سپهر: بله ما برادرا ناتنی هستیم... پدر و مادرتون کجان؟ -نمیدونم.

ایستادم و نگاهش کردم. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-مگه میشه ندونین پدر و مادرتون کجان؟

-من حتی نمیدونم زنده هستن یا نه... چه برسه به اینکه بفهمم کجا زندگی میکنن!

دیدم دیگه زیادی داره سوال میپرسه گفتم:

-هوا خیلی سرده بهتره بریم داخل.

انگار فهمید منظورم از این حرف چیه، بدون اینکه منتظر جوابش بشم، به سمت

سالن حرکت کردم. سپهر با چند قدم بلند بهم برسد و همراهم قدم برمیداشت.

داخل سالن شدم. دنبال دخترا گشتم اما اونها سر جای قبلیشون نبودن. با کمی

جستوجو الهه رو با یه پسری دیدم و افسانه رو هم با پرهام دیدم و آرزو هم

نشسته بود و به حرفهای سالار گوش میکرد. با چشمهام دنبال بهمن گشتم ولی

پیداش نکردم. رو کردم سمت سپهر و گفتم:

-آقا بهمن اومدن؟

سپهر: بله اومده...چه طور؟

-هیچی همینجوری.

سپهر: باید اومده باشه چون همراهمون بود... ولی راست میگین حالا که توجه میکنم

میبینم نیست.

-شاید رفته دست به آب.

بدجور نگران ترانه بودم. نمیدونم چرا انقدر دلم شور میزد انگار قراره اتفاقی

بیفته؛ با نبود بهمن بیشتر نگران شدم. صدای بلندی همه سالن رو پر کرد.
نهان: خواهشاً آقایان وارد سالن دوم بشن... خواهشاً آقایان وارد سالن دوم بشن.

سپهر که دید مجبوره، اخمی کرد و گفت:

-مثل اینکه باید فعلاً از هم جدا بشیم.

-فعلاً نداره... خداحافظ.

بعدم از سپهر جدا شدم و رفتم سر جای قبلیم نشستم. با دیدن افسانه و الهه دستم
رو تکون دادم. با دیدنم اومدن سمتم و نشستن کنارم، الهه که به نظر کلافه میاومد و
افسانه هم عصبی بود.

-ام... چیزی شده؟

افسانه: نمیدونم باید از پرهام بگم یا از این خانوم.

بعد به الهه اشاره کرد.

-مگه چی شده؟!

الهه: هیچی بابا الکی شورش رو درمیاره؛ من فقط یکم خوردم.

افسانه: بله ولی داشتی بازم میخوردی که جلوت رو گرفتم. یادت رفت ترانه چی گفت!
زیاده روی نکن.

الهه: و اینکه تو هم عصبی نشی.

افسانه: من که عصبی نشدم!

الهه: چرا چرت میگی وقتی اومدی سمتم، بخار از کلهت بیرون میزد.
افسانه: ولش کن بابا... پسره زیادی حرف میزد، منم عصبی شدم.
با نگرانی گفتم:

-تو چیکار کردی؟ ای خدا از دست شما دوتا... چرا مگه چی گفت؟!
افسانه: هیچی بابا درباره پدر و مادر و خاله و دایی و همه کس و کار نداشتم رو
آورد جلوی چشمم، منم عصبی شدم و گفتم چهقدر سوال میپرسی، تو کار دیگهای
نداری انجام بدی؟ همین.
سرم رو تکون دادم و رو کردم سمت الهه و گفتم:
-الکی نیست ترانه انقدر مراقبتونه... تو چیکار کردی؟
الهه: هیچی. چندبار اومد و گفت که برم همراهش. بهش گفتم برو پیش
دوستدخترت، بعدم برای اینکه حوصلهم سر نره، رفتم پیش یکی از پسرا و کمی
خوش و بش کردم.

*
*
*
ت

را
نه

لباسهام رو پوشیدم و چاقوی توی جیبیم رو برداشتم. باید میرفتم اما رفتن یعنی خودکشی ولی از طرفی اگر شانس باهام یار باشه! اوف خدا کنه همینجور باشه. بیخیال افکارم شدم و از واحد زدم بیرون و بدون معطلی از آپارتمان بیرون اومدم. ماشین رو دخترا برده بودن؛ میبایست با پای پیاده برم. شروع کردم به قدم برداشتن. تقریباً وسطای راه بودم که قطره های کوچیک روی زمین افتادن. سرم رو بلند کردم. قطره های بارون روی صورتم نشستن. زیر لب لعنتیای گفتم و سرعتم رو بیشتر کردم؛ باید رأس ساعت اونجا باشم.

تقریباً سه ربع ساعتی طول کشید تا به مقصد رسیدم. تمام دیوارها قدیمی بودن و بعضیهاشونم کاملاً خراب بودن. بارون بدجور خیسم کرده بود. کلاه پالتوم رو

انداختم روی سرم تا معلوم نشه پسرم یا دختر. بعد کمی راه رفتن، به یه کوچهی تقریباً تنگ و تاریک رسیدم. صدای کریهش توی گوشم پیچید. قمهباز: باز هم همدیگه رو دیدیم... اوندفعه خیلی شانس آوردی که جون سالم

به در بردی... به نظرت این بار تنت سالم میمونه؟ بدون اینکه جواب سوالش رو بدم، جدی و پرجذبه گفتم:

-کجاست؟ با همون

خنده گفت:

-بفرمایید داخل... اون منتظرته.

پوزخند صداداری زدم و گفتم:

-چه طور میتونم بهت اعتماد کنم؟ شما آدمایه رودهی راست توی شکمتون

نیست؛ از کجا معلوم تو این کار رو برای کشتنم نکردی؟ خندید. دو نفر دیگه هم اومدن و کنارش ایستادن. خواست بیاد طرفم که صدایی نداشت.

-قرارمون این نبود؛ آریو، ولش کن... یادت که نرفته سپهری چی گفت؟!

آریو خندهش رو جمع کرد و زیر لب گفت:

-خودم آخر این چشم نقرهای رو میکشم.

بیخیال حرفش شدم و رفتم داخل کوچه. به خاطر تاریکی درست طرف مقابلم رو

نمیدیدم. مرد در رو باز کرد. چشمهام تازه به تاریکی عادت کرده بودن که با

خوردن نور به چشمهام، سرم رو پایین انداختم.

-برو داخل.

با این حرف، با قدمهای آروم داخل خونه شدم. اومد داخل و در رو پشت سرش

بست. هنوز چشمهام به نور عادت نکرده بود. دستم رو گرفت و آروم من رو به دنبال خودش کشوند. به خاطر دستکش مخملی که پوشیده بودم، زیاد با گرفتن دستم مشکلی نداشتم. کمکم چشمهام به نور عادت کرد. کلاه پالتوم رو برداشتم و به طرف نگاه کردم. با دیدن چهره‌ش تعجبی نکردم، همون استاد جوونه بود! دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و دستهام رو داخل پالتوم کردم.

استاد: بشین... خوشحالم میبینمت.

روی صندلی نشستم و گفتم:

- فکرش رو می‌کردم تو باشی، از همون اولشم مشکوک بودی.

روی صندلی مقابلم نشست و دستهایش رو به هم گره زد و گفت:

- میدونم؛ راستی اسمم آرشه.

- اسم نخواستم... کارت رو بگو.

آرش: مثل همیشه جدی! باشه... میخواستم باهات معامله بکنم.

کمی اخمهام رو توی هم کشیدم و گفتم:

- معامله!

آرش: من میدونم تو تشنه‌ی خون سپهری هستی.

- مگه تو همدستش نیستی؟

آرش: چرا هستم اما علیش هم هستم.

-معامله رو بگو.

آرش: باید برای من چندتا چیز بیاری... که بعداً برات پیامک میکنم.

-به عبارتی دوباره باید دزدی کنم... خب چی به من میرسه؟ آرش: سپهری.

با این حرف تمام تنم سرد شد. همیشه همینجوری بود؛ وقتی میخواستم به مراد دلم

برسم، تمام تنم سرد میشد. پوزخندی به روش زدم و با لحن خاصی که آغشته

به نفرت و هیجان بود گفتم:

-قبول... ازکی شروع بکنم؟

آرش: خیلی تشنه‌ای. باشه با خواهرات حرف بزن و بهم بگو. سهتا پرونده باید به

دستم برسونی، در عوضش راهنمایی میکنم تا زودتر سپهری رو به دست بیاری.

-خواهرام موافقن... لازم هست دانشگاه پیام؟

آرش: آره بازم بیا! سپهری میدونه که تو میای دانشگاه.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-فکرش رو میکردم. راستی، چرا گفتی خواهرام نباشن؟ آرش صورتش

متعجب شد و گفت:

-نگو که نیومدن؟! دیوونه چرا این کار رو کردی؟ از حرفش یک

ابروم رو دادم بالا و گفتم:

-خودت گفתי... برام پیام دادی که بدون خواهرام پیام.

آرش: من همچین چیزی نگفتم؛ کار آریوعه، اون میخواد بکشتت.

-از طرف سپهری نه؟ اشکال نداره یه کاری میکنم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در و گفتم:

-منتظر پیامت هستم.

اون هم از جاش بلند شد و با صدای نگرانی گفت:

-مراقب باش. متأسفم، حیف که نمیتونم کمکت کنم.

چیزی نگفتم و در رو باز کردم. باد سردی به صورتم خورد. از خونه اومدم بیرون و

در رو بستم. دوباره تاریکی همهجا رو گرفت. بارون قطع شده بود. با صدای آریو به

خودم اومدم.

-خب به نظر میاد که کارت تموم شد... یا بهتره بگم کارت تموم میشه.

با اینکه میدونستم با رفتار و گفتارم و پوزخند روی لبم بیشتر تحریکش میکنم؛

ولی باز هم کوتاه نیومدم. پوزخند صداداری زدم و چاقوی توی جیبم رو آروم برداشتم

و گفتم:

-کار من با کشتن شماها تموم میشه.

حمله‌ور شدم سمتش. با اینکه جایی رو نمیتونستم ببینم ولی با استفاده از صدا

میشد فهمید کجاست. چاقو رو برعکس کردم و روی دستش چاک بزرگی ایجاد کردم. همون موقع رعدوبرق بزرگی زده شد و یه لحظه همهجا از تاریکی دراومد. قیافه کریهش توی هم بود. دوباره همهجا تاریک شد. با صدایی شبیه به صدای غاره گفت:

-میکشمت.

از تاریکی استفاده کردم و نشستم. دیدن آریو توی اون لحظه خیلی سخت بود. به اجبار دستم رو به دیوار گرفتم و آروم‌آروم با استفاده از دیوار از کوچه بیرون اومدم. بیرون از کوچه روشنتر و قابل دید بود. برای اولین بار از تاریکی بدم اومدم. داخل کوچه رو نگاه کردم ولی چیزی نتونستم ببینم؛ بیخیال شدم و با دو از اونجا دور شدم. دویدنم کمکم به قدمهای بلند تبدیل شد. به پشت سرم نگاه کردم، کسی نبود. نفسی از سر آسودگی کشیدم که صدایی

باعث شد بایستم. به طرف صاحب صدا چرخیدم؛ به نظر میاومد اینا تا من رو

نکشن ولم نمیکنن. آریو گفت:

-جایی تشریف میبرین؟

چیزی نگفتم. صدای قدمهای دو نفر باعث شد تا پشت سرم رو نگاه کنم. موقعیت

خطرناکی بود ولی ترجیح میدادم خونسرد باشم. راه فراری نداشتم، از طرفی

کشتن اینا فقط دستهام رو نجس میکرد. آریو دید چیزی نمیگم، خندید و گفت:

-چی شد زبوندرزیت تموم شد؟
پوزخندی زدم و گفتم:

-من زبون ندارم... نیش مار دارم.
از حرفم خنده زشتش جمع شد و اومد طرفم. حواسم رو از اون دوتا گرفتم و به آریو جمع کردم. اگر جاخالی نمیدادم، دندونام میریخت توی دهنم .
دوباره حمله کرد. همهی ضربه هاش رو جاخالی دادم. تنها صلاحم رو از جیب پالتوم درآوردم و روی کمرش چاک انداختم؛ دوباره همون غاره همهجا رو پر کرد .

با چشمهای

برزخیش نگاهم کرد و با صدایی شبیه غاره گفت:

-پس شما دوتا به چه دردی میخورین؟!
با این حرفش، به پشت سرم نگاه کردم. هر دوشون هم زمان به سمتم هجوم آوردن. ضربه یکیشون رو رد کردم، خواستم ضربه اون یکی هم رد کنم که کمرم تیرکشید و روی زمین زانو زدم. هر قدرم هم قوی باشم، باز هم یه تنه نمیتونستم حریف سهتا غولتشن بشم. سرم رو بلند کردم، آریو خواست مشت به صورتم بکوبه که چاقوم رو تا ته فرو کردم توی دستش، تمام بدنش خون پوشونده بود.

یکی از اون دوتا دستهام رو از پشت گرفت. چاقو از دستم افتاد .

بارون مجدد

حالم رو بدتر میکرد. کمرم همینجور تیر میکشید. با وضعی که داشتم، هیچ کاری نمیتونستم بکنم. سرم رو انداختم پایین، به درک هرچی میخواد بشه. آریو اومد جلوم نشست.

-خوب من رو میزنی... جوری زجرت میدم که آرزوی مرگ کنی.

با اون وضعی که داشتم، بازم کوتاه نیومدم. پوزخند صداداری زدم و گفتم:

-فکر میکنی زجرم بدی میفتم به التماس... باید بگم شتر در خواب بیند پنبه دانه.

با اینکه نمیدیدمش ولی حس میکردم چهجوری داره خون خودش رو میخوره.

یقه پالتوم رو گرفت و مجبورم کرد به صورت کریهش نگاه کنم .

همینجور که

مشتش رو آورد بالا گفت:

-امیدوارم بعد از زجر کشیدن هم پوزخند بزنی.

مشتش رو برد عقبتر، آماده کتک خوردن بودم. چشمهام رو بستم و سرم رو

انداختم پایین. با اون یکی دستش، چونم رو گرفت و مجبورم کرد که به صورت

زشتش نگاه کنم. مشتش روی صورتم کوبید، مزه خون رو توی دهنم حس کردم.

خواست دومی رو بزنه که صدایی باعث شد مشتش روی هوا خشک بشه و به صاحب صدا نگاه کنه.

-دستهای کثیف رو بهش نزن.

آریو صورتم رو ول کرد. سرم ناخداگاه پایین اومد. توان نگه داشتن سرم رو نداشتم.

آریو بلند شد و گفت:

-اگر دست بزمنم... .

با دستش دوباره صورتم رو گرفت و مجبورم کرد به روبهروم نگاه کنم. به خاطر

تاریکی و دور بودن طرف، نمیتونستم چهره ناشناس رو ببینم .

آریو به مرد ناشناس

نگاه کرد. سرم رو به شدت از دستش جدا کردم. آریو بیخیالم شد و به سمت ناشناس رفت.

مرد پشت سرم بیخیالم نشد و همینجور دستهام رو گرفته بود .

مردی که کنارم

ایستاده بود، همراه آریو به سمت ناشناس رفت. سرم رو بلند کردم و آریو و

همدستش رو نگاه کردم. نزدیک مرد شدن و با همدیگه درگیر شدن. کار مرد

ناشناس بد نبود. به نظر میاد طرف میتونه از پس آریو و همدستش بریاد؛ آموزش

دیده بود. بیخیال درگیری اونا شدم و تمرکزم رو روی خودم گذاشتم. درد کمرم

کمی بهتر شده بود ولی با یه حرکت دوباره مثل روز اولش میشد ولی باید یه کاری

میکردم. سرم رو انداختم پایین و با تمام قدرت عقب بردم. صدای تقی احساس

کردم. چرا دروغ ولی کلهی خودمم داغون شد.

مردی که پشت سرم بود، دستهام رو ول کرد و شروع کرد به غاره زدن. با دستام

مانع افتادنم شدم. پشت سرم رو نگاه کردم. تمام صورت طرف

خونی بود و با

دستش بینیش رو گرفته بود. از این فرصت استفاده کردم و به هر زوری بود، بلند شدم.

درد کمرم بیشتر شد ولی قابل تحمل بود. از جام به سختی بلند شدم و پشت

سرش رفتم و به رگ خوابش ضربه زدم. طرف بعد از نگاه کردن من نقش زمین

شد. چاقوم رو از روی زمین برداشتم. توان راه رفتن نداشتم، دوباره روی زانو

نشستم و دستم رو روی کمرم گذاشتم. نامردا با مشت یا لگدی به مهره کمرم ضربه

زدن. به مرد ناشناس نگاه کردم. آریو زیر دستش خون بالا میآورد. اون یکی هم

روی زمین افتاده بود. همینجور داشتم بهشون نگاه میکردم که احساس کردم

مردی که روی زمین افتاده بود، داره تکون میخوره. احساسم درست بود. مرد آروم

از جاش بلند شد و از روی زمین چیزی برداشت و به سمت ناشناس رفت. نمیدونم

صدام میرسید بهش یا نه ولی با صدایی شبیه به غاره گفتم:

-پشت سرت.

انگار طرف صدام رو شنید و دست از زدن آریو برداشت و به پشت سرش نگاه کرد.

همدست آریو چیزی مثل خنجر بالا سرش برد و خواست به گردن ناشناس چاک

بندازه که طرف سریع برگشت و برای دفاع از خودش دستش رو سپر کرد و اون

ضربه‌های که قرار بود به گردن ناشناس بخوره به دستش خورد .

نفسم رو با آرامش

بیرون دادم و از جام به سختی بلند شدم و با چند قدم پشت سر همدست آریو

رفتم و به گردنش ضربه زدم و طرف نقش زمین شد. همونجا با حالت زانو نشستم

و به ناشناس نگاه کردم. ناشناس که حالم رو دید، به سمتم اومد و کنارم زانو زد و گفت:

-حالتون خوبه ترانه خانم؟

این من رو از کجا میشناسه؟! به صورت طرف نگاه کردم. این اینجا چیکار میکرد؟

استرس تمام بدنم رو گرفت یعنی تمام ماجرا رو فهمید؟ خودم به درک؛ خواهرام،

اگر اونا رو بازداشت کنن چی؟ بهمین همینجور به چشمهام زل زده بود. از طرفی

بهش مدیون بودم، از طرفی در خطر بودم. با لحن سرد همیشگیم گفتم:

-تعقیب میکردی؟

انگار منتظر این سوالم بود؛ بدون هیچ استرس و تعجبی گفت:

-آره تعقیب میکردم.

-میگفتی نه باور نمیکردم.

بهمین چیزی نگفت و روش رو از من گرفت و به آریو که از ضربه زیاد بیهوش شده

بود، نگاه کرد و گفت:

-اینا با شما چیکار داشتن؟

به نظر میاومد چیزی از ماجرا سپهری نفهمیده بود. نگرانی درونم به خونسردی

تبدیل شد و گفتم:

-به خاطر کارم باهام قرار گذاشتن.

انگار خیالش راحت شد. به دستش نگاه کردم، بازوش زخم خورده بود و خونریزی داشت.

روم رو ازش گرفتم و خواستم از جام بلند بشم که گفت:

-با این حالت میتونی بلند بشی!؟

-من آدم بیدست و پایبی نیستم که به خاطر چندتا ضربه خودم رو بندازم روی

زمین و وبال گردن بقیه بشم.

آروم ایستادم. بهمن نگاهی بهم کرد و بلند شد و گفت:

-حالا اینها رو چیکار کنیم؟

-ولشون کن بعداً خودم ترتیبشون رو میدم.

-مطمئنی؟ نمیخوای زنگ بزنی پلیس!

-نه نیاز نیست.

اگر هویت اینا آشکار میشد بدبخت میشدیم.

-خب حالا چیکار کنیم؟

-میریم خونه... .

-اونوقت چه طوری؟

-با پا دیگه.

بهمن: اونوقت با این حالت میتونی!؟

-تو چیکار به من داری؟ راه خودت رو برو به منم کاری نداشته باش.

-ولی اینجا خطرناکه... از طرفی تو هم صدمه دیدی... ما که راه خونمون یکیه، پس با هم میریم.

چهقدر این آدم کنه بود. حالم زیاد خوب نبود اینم گیر داده. با خونسردی گفتم:

-میری بیمارستان؟

بهمن از این حرفم تعجب کرد و گفت:

-نه؛ نه پول دارم نه حالش رو... ولی اگه تو بخوای... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-لازم نیست.

زیر چشمی به دستش نگاه کردم؛ هنوز خونریزی داشت. پشتم رو بهش کردم و

کلاه پالتوم رو روی سرم انداختم و شالم رو درآوردم. از اونجایی که موهام کوتاه

بودن، دیده نمیشدن. کلاه و تا جایی که تونستم پایین کشیدم و کمی سرم رو

انداختم پایین. شالم رو به سمت بهمن گرفتم. با اینکه نمیدیدمش ولی تعجب

رو توی صداش احساس میکردم.

-این چیه؟

-شال... برای پوشوندن مو استفاده میشه.

بهمن: خب من که نیاز ندارم....

نداشتم ادامه بده:

-برای دستت... خونریزی داره.

چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

-نجس میشه.

-از سرش دارم... زود باش باید سریع بریم، حال اینجا رو ندارم.

بهمن باشهای گفت و شال رو از من گرفت. همینجور که پشتم بهش بود گفتم:

-تموم شد، بریم؟

بعد بدون توجه به بهمن راه افتادم. هر قدمی که برمیداشتم، کمرم درد میگرفت.

بیخیال درد کمرم شدم و به راه رفتن ادامه دادم. بعد از چند قدم بلند، حضور بهمن

رو احساس کردم. چیزی نگفتم و ادامه دادم. تقریباً از اون محل خارج شدیم و

وارد خیابونهای بزرگ شدیم. حوصلهی حرف زدن نداشتم؛ تمام تمرکز رو روی

کمرم و رسیدن به خونه گذاشته بودم. سرم همینجور پایین بود مطمئن بودم که

کسی چهره من رو نمیبینه. تیم جوری بود که معلوم نمیشد دخترم یا پسر.

-پسر بودن بهت میاد... راستی دفاع شخصی میری؟ حوصله جواب دادن

رو نداشتم ولی با این حال گفتم:

-فهمیدنش چه سودی برای تو داره... آره میرفتم. دیگه هم حرف نزن حال ندارم.

دیگه چیزی نگفت، چه حوصلهای دارن؟! وارد ساختمون شدیم .

اگر به خاطر کمرم

نبود، از پله ها میرفتم ولی مجبور بودم با آسانسور برم و این یارو رو تحمل کنم. از

وقتی شالم رو بهش دادم، همینجوری سرم پایین بوده. از بس سرم پایین بود،

درد گرفته و این دردم به کمرم اضافه شده. از آسانسور خارج شدیم و کلید واحد

رو از توی جیبم بیرون آوردم و در واحد رو باز کردم .

همینجور که بهمن پشت سرم بود

گفتم:

-نمیخوای بری خونتون؟ بهمن: عه...

کلید ندارم برم.

ای خدا، به اجبار رفتم کنار تا داخل بشه. با تعجب گفت:

-نیاز نیست... یه نیم ساعت دیگه برادرارم میان.

حوصله تعارف کردن نداشتم، با لحن خونسردی گفتم:

-میخواهی پشت در بمونی یا بری داخل؟

بهمن چیزی نگفت و داخل واحد شد. خودم وارد واحد شدم و یگراست رفتم توی

اتاق و سرم که تمام مدت پایین بود بلند کردم. دردی گرفت. باعث شد ابرو هام رو

توی هم بکشم. کمی به گردنم ورزش دادم و یه شال روی سرم انداختم و از اتاق

خارج شدم. بهمن نگاهش روی زمین بود. میدونستم به خاطر دستش رو به

ضعف بود. به خاطر راه رفتن زیاد، دیگه درد کمرم رو حس

نمیکردم. رفتم توی

آشپزخونه و پارچ آب یخ رو از توی یخچال بیرون آوردم و روی کابینت گذاشتم و

دوتا لیوان برداشتم و شروع به درست کردن شربت کردم. شاید از بهمن بدم

میاومد ولی به خاطر کاری که کرده بود، هم عذاب وجدان داشتم هم میبایست

جبران کنم. شربت رو جلوی بهمن گذاشتم و خودم روی مبل تکنفره نشستم و

مشغول خوردن شربتم شدم. چیزی نگفت و مشغول خوردن شد.

بعد از خوردن

شربت بلند شدم و رفتم توی اتاق الهام و کمکهای اولیه رو برداشتم. چشمم به

سوزن و نخ بخیه افتاد. بلد بودم بخیه بزنم ولی ترجیح میدادم این کار رو به الهام

بسپر.م. از اتاق خارج شدم و گفتم:

-پیرهننت رو دربیار.

چشمه‌هاش از تعجب گرد شد. زیر لب یه «منحرفی» گفتم.

-زخمت باید ضدعفونی بشه و جلوی خونریزی گرفته بشه.

با این حرفم، تعجب از صورتش رفت و قیافش جدی شد و گفت:

-نیاز نیست؛ مگه بلدی؟

-من برای تو این کار رو نمیکنم، فقط به خاطر کاری که کردی!

از طرفی من باعث

زخمی شدنت شدم میخوام این کار رو بکنم. آره... همراه خواهرم آموزش دیدم.

با این حرفم ساکت شد و آروم کتکش رو درآورد. جعبه رو روی میز گذاشتم و بازش

کردم. با فاصله کنارش نشستم و مشغول درآوردن لوازم لازم شدم. توی این

فرصت پیرهنش رو درآورد.

تمام حواسم روی دستش گذاشتم که مبادا چشمم به بدنش بیفته و موفق هم

شدم. بازوش تقریباً چاک بزرگی خورده بود ولی عمیق نبود. نیاز به بخیه نداشت؛

از اونجایی که خونریزی داشت، دستش باید شسته میشد.

-بلندشو برو زخمت رو بشور.

چیزی نگفت و بلند شد؛ اما سر جاش ایستاده.

-اونجاست.

به سمت دستشویی اشاره کردم. تشکری کرد و رفت سمت دستشویی. بعد از پنج دقیقه سر جاش نشست. بتادین رو برداشتم و زخمش رو ضدعفونی کردم. پنبه رو برداشتم و سوزوندمش و روی زخم گذاشتم. آخش بلند شد؛ توجهی بهش نکردم و مشغول زخمش شدم. باند رو دورتادور بازوش پیچیدم و بستمش. بدون توجه به بهمن، لوازم رو توی جعبه گذاشتم و بلند شدم و جعبه رو سر جاش گذاشتم و برگشتم توی حال. همینجور که میخواستم بشینم گفتم:

-آدم تا حالا ندیدی!

نگاهش رو از من گرفت و به زمین چشم دوخت. نمیتونستم بینمش. خواستم بلند بشم که گفت:

-نیاز به چیز دیگهای نیست.

-من برای آسایش خودم اینکار رو میکنم.

بعد بلند شدم و ملافهی روی تخت رو برداشتم و بدون اینکه

نگاهش کنم، پرت

کردم سمتش و سر جام نشستم و منتظر دخترا و برادرای بهمن شدم.

حدود نیم ساعت بعد، صدای در بلند شد و دخترا یکییکی اومدن داخل. الهام با

دیدن بهمن جیغ کشید. افسانه درحالیکه الهه رو هدایت میکرد گفت:

افسانه: این اینجا چه شکری میخوره؟ الهام:
افسانه... ادب رو رعایت کن.

بدون اینکه بهشون نگاه کنم گفتم:

-جریان داره براتون تعریف میکنم... مهمتر از اون... .

نگاه برزخیم رو بهشون انداختم و ادامه دادم:

-این چه مرگشه؟

به الهه اشاره کردم. افسانه با شنیدن این حرف، کمی دستپاچه شد و گفت:

-خب زیادهروی کرد.

با این حرفش، آتیشی شدم و از جام بلند شدم تقری با صدای بلندی گفتم:

-ببرینش بیرون. صدبار بهتون گفتم من از آدمهایی که توی حال خودشون نیستند

متنفرم... پرتش کنین بیرون.

الهام: ترانه آروم باش؛ همین یهبار خواهش.

با لحن کنایهای گفتم:

-چه مرگش بوده انقدر کوفت کرده؟ الهام خواست

حرف بزنه که آرزو گفتم:

-با یکی بحثش شد.

الهام: آرزو چرا نمیذاری حرف بزنیم؟ آرزو: چون یا دروغ
میگین یا منمن میکنین.

-تنلشش رو ببرین توی اتاق تا نظرم عوض نشده.

افسانه الهه رو به سمت اتاق خودش و الهه برد. بهمن که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

-ببخشید برادر اومدن؟

الهام: آره اومدن.

بهمن از سر جاش بلند شد و خواست ملافه رو بندازه که گفتم: -ببرش؛ بعداً یکی از دخترا یا
خودم ازتون میگیریم.

بهمن تشکری کرد و گفت:

-خودم میارمش.

بعد لباسهایش رو برداشت و از مون خداحافظی کرد و رفت و در رو پشت سرش بست.

الهام: خب جریان چیه؟ چرا بهمن ملافه دورش بود؟!

-دستش خونریزی داشت لباسهایش نجس شدن.

افسانه از اتاق اومد بیرون و به جمع ما پیوست. روی کاناپه نشستیم و جریان رو

براشون تعریف کردم.

افسانه: الان بهمن میدونه ما چهکارهایم؟ -نه نگران

نباش.

افسانه نفس آسودهای کشید و گفت:

-خب الان باید چیکار کنیم؟

-باید منتظر پیام آرش باشیم. به احتمال زیاد فردا پیام می‌ده.

الهام: طوریت که نشد؟ افسانه با

لحن عصبی گفت: -چرا به ما

نگفتی؟ چرا تنهایی رفتی؟ میدونی

اگر بهم نرسیده بود چه بلایی

سرت می‌اومد؟!

بدون اینکه جواب سؤالاش رو بدم گفتم:

-اون روز توی پارکینگ یادتونه چه اتفاقی افتاد؟ اون روز آریو اومد توی ماشین و

گفت که امشب ساعت ده برم به همون مکان متروکه. بعد از این حرف، بهم حمله

کرد؛ برای همین مانتوم پاره شده بود. گفته بود که تنها برم... وقتی به آرش گفتم،

گفت که اون همچین چیزی نگفته. آریو از طرف سپهری اومده بود که من رو بکشه.

افسانه: با این حال بازم میبایستی ما رو ببری. پس برای همین به مهمونی

نیومدی و ما رو تنها فرستادی.

چیزی نگفتم و الهام اومد طرفم و گفت:

-طوریت نشد؟

-فقط کمرم آسیب دید، با یه مشت روی صورتم.

الهام: جالبه پس چرا کبود نکرده صورتت؟

شونهای بالا انداختم و بدون توجه دخترا روی کاناپه دراز کشیدم و دستم رو روی چشمهام گذاشتم.

افسانه: ای بابا حالا من از کجا ملافه بیارم؟ الهام: اشکال نداره

امشب بیا پیش من بخواب.

آرزو شب به خیری گفت و رفت توی اتاق. الهام و افسانه هم که دیدن من حال

ندارم، شب به خیری گفتن و رفتن توی اتاقشون.

*

*

*

ب

ه

م

ن

در زدم و منتظر شدم تا یکی در رو باز کنه. در با تقی باز شد و قیافه سه در چهار

سپهر دیده شد. با دیدنم اخمهاش رفت توی هم. بدون توجه سپهر در رو هل دادم

و داخل واحد شدم. پرهام با دیدنم تعجب کرد.

-به چی نگاه میکنی؟

آرمین: تو چرا این ریختی هستی؟!

سپهر: مهمتر از این تو کدوم گوری بودی؟ از بس دنبالت گشتیم و صدات کردیم، حنجرمون پاره شد.

-یکیکی بابا... جریانش طولانیه.

ملافه رو انداختم و لباسهام رو توی ماشین رختشویی انداختم و داخل اتاق

شدم و لباس توی خونهای پوشیدم و از اتاق اودم بیرون و روی مبل نشستم.

سالار: دستت چی شده؟

-از مهمونی زدم بیرون تا حواسم به ترانه باشه... بینم برای چی به مهمونی نیومد.

خلاصه تعقیبش کردم. یه جای متروکه رفت و داخل کوچه تاریکی شد. به خاطر

تاریکی زیاد و نزدیکی زیاد جلو نرفتم؛ واسه همین درست سر از کارش درنیاوردم.

خلاصه بعد از بیست دقیقه با سرعت از کوچه خارج شد و با دو از کوچه دور شد.

سهتا مرد گردن کلفت رفتن دنبالش و بهش رسیدن و با ترانه درگیر شدن. ترانه

همه ضربه های یکیشون رو رد کرد ولی به خاطر ضربهای که از پشت سر به کمرش

خورد، به زانو افتاد. حرکات و جاخالیهایش خیلی حرفهای بود و معلومه چندین

تا کلاس رفته؛ خلاصه دیدم به کتک گرفتنش! رفتم و جلو با دوتاشون درگیر شدم. یکیشون پرت کردم دیدم دیگه بلند نمیشه. با خودم گفتم شاید بیهوش شده؛ برای همین تمام حواسم رو روی اون یکی گذاشتم... انقدر سرم به دعوا گرم بود که ترانه رو یادم رفت. خلاصه انقدر یارو رو زدم که خون بالا آورد.

یهو صدای ترانه

به گوشم رسید. دست از زدن برداشتم، به پشتم نگاه کردم. همون مردی که فکر میکردم بیهوش شده، بالا سرم بود و تیکه شیشه بزرگی توی دستش بود. میخواست به گردنم ضربه بزنه که دستم رو سپر کردم و دستم صدمه دید. ترانه با اینکه حالش بد بود، اومد با یه ضربه طرف رو بیهوش کرد و بعد به خاطر درد کمرش روی زانوش نشست. وقتی رفتم کنارش نشستم، سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. با دیدنم تعجب کرد. دیگه خلاصه شالش رو داد بهم تا دستم رو ببندم. خداییش پسر بودن خیلی بهش میاومد. کلاه پالتوش رو تا جایی تونسته بود، کشیده بود روی سرش در حدی که صورتش رو نمیدیدم. خلاصه از اونجایی که من کلید نداشتم، رفتم توی خونش و اون هم زخم دستم رو پانسمان کرد و ملافه بهم داد تا دورم ببیچم. جالب بود حتی یک نگاهم به بدن برهنم نکرد! سپهر: پس اونقدرها هم بیانصاف نیست.

پرهام: دیگه چیزی نگفتین یا کاری نکردین؟

-نه. بعد از این اتفاق، نه باهام حرف زد و نه نگاهم کرد.

آرمین: خاک من اگر جای تو بودم... .

سالار: خفه شو... همین امشب حال الهه رو دگرگون کردی بسته .

اگه ترانه جای

الهه بود، تکه بزرگت گوشت بود.

-شماها چی؟ چیزی فهمیدین!؟

سپهر: اونها از یه پدر و مادر نیستن یا بهتره بگم ناتنی هستن.

-مثل ما... خب حالا اگر کاری ندارین، من برم دوش بگیرم.

پرهام: با این دستت نمیتونی بری حموم.

به کل یادم رفته بود. از جام بلند شدم، به سمت اتاقم رفتم. با صدای آرمین ایستادم:

-فردا مامان و بابا یه مهمونی راه انداختن میانین؟

با این حال خسته و کوفته مگه میشه رفت مهمونی! ولی پدر و مادرم بودن پس باید

میرفتم.

*

*

*

ت

را
نه

منتظر پیام آرش بودم. دخترا روی مبل نشسته بودن و منتظر بودن. چشمهام رو بستم و با دستهام سرم رو گرفتم. صدای گوشیم بلند شد. گوشیم رو برداشتم و روشنش کردم. با دیدن پیام تبلیغاتی، اخمهام توی هم کشیدم و از جام بلند شدم و گوشیم رو روی کاناپه انداختم و رفتم تا دوش بگیرم. آب داغ برای درد کمرم خوب بود شاید کمی آرومش میکرد. در حموم رو باز کردم که الهام صدام زد.

الهام: ترانه گوشیت!

بیخیال گوشیم شدم و داخل حموم شدم. نیم ساعتی دوش گرفتم و اومدم بیرون و لباس راحتی پوشیدم و گوشیم رو برداشتم و روشنش کردم؛ خودش بود. پیام رو باز کردم. دخترا از اتاقاشون اومدن بیرون؛ البته به غیر از الهه که هنوز توی عالم خودش بود. قرار شد وقتی از خواب نازش بلند شد، یه بحث کوچیک باهاش داشته باشم. آرش پیام داده بود:

«فردا شب توی عمارت زاهدی... پرونده رو میخوام».

چیزی جواب ندادم و گوشیم رو خاموش کردم و گفتم:

–فردا شب باید بریم عمارت زاهدیها... پرونده رو میخواد.

الهام: زاهدی؟! صبر کن بینم این همون... .

-آره، همونان؛ فردا شب مهمونی دارن باید بریم.

افسانه: نمیدونی چهجور مهمونیه؟

-به احتمال قوی، مهمونی برای انتخاب همسر برای پسرشونه، پارتی نیست... یک مهمونی ساده است.

آرزو: یعنی میخوان برای پسرشون همسر انتخاب کنن؟ بدون در نظر گرفتن نظر پسرشون!

-فکر نکنم؛ احتمالاً به خواست خود پسرا انتخاب میشه.

افسانه: به نظرت اونجا چهقدر مزاحم هست؟ -نباید زیاد باشن... همین فک و فامیل خودشون.

آرزو: بازم خوبه... سرخر زیاد نیست.

-به هر حال کاراتون رو برای فردا بکنین. آرش برامون دعوتنامه قلبی میفرسته.

الهام باید دوربینها رو از کار بندازه، آرزو باید داخل سالن مهمونی باشه و موقعیت رو گزارش بده، الهه... از طرفی که جنبه نداره باید بیرون محوطه عمارت باشه و

افسانه هم باید کمک من باشه.

الهام: خب چهره... .

-یکی رو میشناسم که گریم میکنه... برید.

هر سه‌تاشون سر تکون دادن و رفتن تا لوازم مورد نیاز فردا رو آماده کنن. حولهم
رو برداشتم و مشغول خشک کردن موهام شدم.

-بریم؟ آماده‌این؟

الهام درحالی‌که شالش رو درست میکرد گفت:

-بریم... من آمادهم.

-اون تنلش کجاست؟

الهام: از ترس تو هنوز بیرون نیومده.

با صدای بلند گفتم:

-این آخر باید به من جواب بده... حالا هر قدر دوست داره فرار کنه.

دیگه منتظر نمودم و از واحد اومدم بیرون و از پله‌ها پایین رفتم و وارد پارکینگ

شدم و به ماشین تکیه دادم تا دخترا بیان. همین‌جور منتظر بودم که کسی صدام زد. به سمت

صاحب صدا چرخیدم؛ بهمن بود. با تیپ شخصی به ماشین تکیه

داده بود. عینک آفتابیش رو از روی صورتش برداشت و گفت:

بهمن: جایی تشریف میبری؟

-باید جواب بدم؟

بهمن توقع همچین رفتاری رو از من نداشت. فکر کرده من به خاطر کار دیشبش باهاش دخترخاله میشم!

با اومدن دخترا روم رو از بهمن گرفتم و به دخترا نگاه کردم. الهه سرش پایین بود و روی نگاه کردن به من رو نداشت. بدون حرف سوار شدم و منتظر دخترا شدم. دخترا بعد از سلام و احوالپرسی از بهمن، سوار شدن. افسانه ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.

از قبل با گریمورمون صحبت کرده بودم؛ قرار بود هر پنجتامون رو حسابی گریم کنه. افسانه ماشین رو پارک کرد. وارد سالن شدیم. میترا سلام بلندی کرد و با خواهرام روبوسی کرد. وقتی بهم رسید گفت:

-تو که نمیذاری باهات روبوسی کنم، حداقل دست رو بده. همینجور به دستش که برای دست دادن دراز کرده بود، نگاه کردم و بدون توجه به دست میترا گفتم:

-میتونی ریختامون رو عوض کنی؟

میترا که دید خیال دست دادن ندارم، دستش رو آورد پایین و گفت:

-نگران نباش، مثل آب خوردنه! هر کدومتون بیشتر از نیم ساعت طول نمیکشین.

-توی کارت از لنز طوسی به کار نبر، هر پنجتامون رو متفاوت درست کن. رنگ

چشم از سبز، آبی و نخودی استفاده کن ما بقیش با خودت.
میترا: رنگ چشمهات خوبه میخوای لنز بذاری؟ -مشکی.

میترا سر تکون داد. الهام نشست و میترا مشغول درست کردن الهام شد. بعد از الهام، الهه بعد افسانه بعد آرزو بعد من. حدود دو ساعت و نیم بعد کارمون تموم شد. پول رو به میترا دادم و از سالن خارج شدیم. الهام یه کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

الهام: دمش گرم خداییش کارش حرف نداشت.
چیزی نگفتیم و سوار شدیم به سمت مهمونی حرکت کردیم.
دعوتنامه های قلبی

رو به نگهبان دادیم و وارد عمارت شدیم؛ عمارت بزرگ ولی معمولی بود. کل مهمونها صدتایی میشدن. بیشتر جمعیت رو دختر تشکیل داده بود.

افسانه: اینا چقدر قوم و خویش دارن... به نظرت همه این دخترا فامیل زاهدیها هستن؟

الهام: نه اینا فامیلهای دورشون؛ از اونجایی که پولدارن میخوان به زاهدیها

زورم چیپونی کنن... هر کدومشون به فکر خودشون هستن.

-خیلی خب حالا از هم جدا میشیم... مراقب باشین.

دخترا سر تکون دادم و هر کدومشون به جایگاه خودشون رفتن.

افسانه کنارم

ایستاده بود. با چشمهام دنبال زاهدیها بودم اما هر قدر نگاه کردم نبودن.

-به نظر میاد هنوز نیومدن، بریم وقت طلاست.

افسانه سر تکون داد. با قدمهای آروم به سمت پذیرایی رفتم و یه خورده خوراکی برداشتم که اون هم برای نمایش بود. من و افسانه گوشهترین جا رو انتخاب کردیم

و نشستیم. باید زاهدیها بیان تا پدر و مادرشون از اتاقها بیان بیرون. نگاهم به

همهجا میرفت؛ فقط منتظر زاهدیها بودم. نیم ساعتی گذشت ولی باز هم

نیومدن. بدجوری حوصلم سر رفته بود. به افسانه نگاه کردم؛ طبق معمول داشت

خوراکی کوفت میکرد. همینجور به افسانه نگاه میکردم که افسانه دست از غذا

خوردن برداشت و به پشت سر من نگاه کرد. رد نگاه افسانه رو گرفتم و به طرف

نگاه کردم. پسری با اخم داشت ما رو نگاه میکرد.

-آدم ندیدی؟

-چرا دیدم، غریبه ندیدم؛ ببخشید شما کی باشید؟ من تا حالا شما رو ندیدم.

افسانه: کی باشی که جوابت رو بدیم؟

پسره: من پسردایی زاهدیها هستم.

-اینجا زاهدی زیاد هست... درست بگو.

پسره: لزومی نداره من به شما جواب بد... .

دست زدن مهمونها نداشت پسره حرفش رو تموم کنه. تا روش رو برگردوند، دست افسانه رو گرفتم و به دنبال خودم کشیدمش و داخل آشپزخونه شدیم.
-اینجوری همیشه باید به پدر و مادر پسرا نزدیک بشیم.

افسانه: به نظر میاد اون پنجتا اومدن.

-باید جای پرونده رو بفهمیم؛ بعد از پیدا کردن پرونده به الهام خبر میدیم.

افسانه چیزی نگفت و همراه من وارد سالن عمارت شد. هر کدوم از زاهدیها

یکجا بودن و مشغول کاری بودن. افسانه رو مأمور کردم تا پدر و مادر زاهدی رو

سرگرم کنه و بعد از داخل شدن من توی اتاقها جیم بزنه. ده

دقیقه‌های بود که زیر

پاهام علف سبز شده بود. چشمم به بهمن افتاد، مشغول حرف زدن با پسردائیش بود.

احتمالاً پسره ماجرای ما رو براش میگفت. به افسانه نگاه کردم، داشت

علامت میداد. آروم به سمت راهپله‌ها رفتم و خیلی آروم روی پله‌ها قدم گذاشتم.

تقریباً به آخر پله‌ها رسیدم که صدای آشنایی گفتم:

-کمک میخواین خانم؟

پرهام بود؛ سرخر! همینجور که پشتم بهش بود گفتم:

-نه حالم خوبه فقط... فقط کمی سرگیجه دارم، خواستم کمی خلوت کنم.

-خب به احتمال خیلی زیاد همه اتاقها به غیر از اتاق من و برادرام پرن.

با این حرفش، خنده‌ی کمرنگی زدم و سریع جمعش کردم. خوبه اینجوری بیشتر به مراد دلم میرسم؛ از اونجایی که این پنجتا پلیسن به احتمال قوی پرونده توی اتاق این پنجتاست.

-مزاحم نمیشم اتاق شما یه جای شخصیه.

پرهام: نه نگران نباشید من و برادرام باید داخل سالن باشیم... حالا بفرمایید.

بعد خودش حرکت کرد. پوزخندی زدم و پشت سرش حرکت کردم. بعد از رد کردن

چندتا اتاق، جلوی یه در ایستاد و گفت:

-بفرمایید این اتاق منه، اون چهارتا اتاق هم اتاق برادرام. خواهش میکنم راحت باشین.

بعد بدون حرف اضافهای رفت. از خدا خواسته داخل اتاق شدم.

اتاق ساده‌ای بود

ولی اگه پرونده توی عمارته یعنی پرونده به پسرا هیچ ربطی نداره وگرنه پرونده

توی همون خونه واحدیشون بود. پرهام برای همین انقدر راحت من رو آورد توی

اتاق؛ چون توی اتاق خودش و برادرش پرونده نیست. پرونده باید توی اتاق

صاحبخونه باشه. بدون گشتن اتاق، در رو باز کردم و بیرون رو نگاه کردم. کسی

نبود. از اتاق خارج شدم. اگه چهارتا اتاق بعدی اتاق برادرای پرهام هستن، پس

اونطرف باید اتاق صاحبخونه باشه. با چند قدم بلند به در اتاق صاحبخونه رسیدم.

به اطراف نگاه کردم کسی نبود. پنس نازک رو از توی جیم بیرون کشیدم و خواستم در رو باز کنم که صدای گوشیم بلند شد. از طرف افسانه بود.

-ترانه زود از اتاق پرهام بیا بیرون... پرهام با این کارش میخواست تو رو شناسایی

کنه. الان پایینه و داره دنبال برادرش میگرده.

لعنت، سریع با پنس مشغول باز کردن در شدم. فکرش رو میکردم به احتمال زیاد اون پسره جریان غریبه بودن ما رو گفته و پرهامم با این کارش میخواست من رو توی اتاق حبس کنه تا هر پنجتاشون بیان و از من حرف بکشن و من رو شناسایی کنن. صدای قدم چند نفر از روی راهپله به گوشم خورد؛ خودشون بودن.

تا جایی که تونستم خونسردیم رو حفظ کردم و مشغول ادامه کارم شدم. در با تیکی باز شد و همون موقع پسرا اومدن بالا و بدون نگاه کردن به سمتی که من هستم، رفتن توی اتاق پرهام.

در رو باز کردم و داخل شدم. توی اتاق فقط چندتا تابلو بود و یک میز کار وسط اتاق. چیز خاص دیگهای نبود. مثل فیلمها رفتم پشت تابلوها رو گشتم ولی چیزی نبود. کمی فکر کردم طرف میز رفتم و تمام جاهای میز و صندلی رو دست زدم ولی

اتفاقی نیفتاد. صدای داد و غاره مهمونها بلند شده بود و صد درصد فهمیده بودن داره اتفاقی میفته.

پشت در ایستادم و گوشم رو به در چسبوندم. صدای چندتا مرد میاومد. با این اوضاع نمیتونستم برم بیرون. گوشیم رو درآوردم و به الهام پیام دادم که چراغها رو از کار بندازه، بعد هر چهارتاشون از عمارت برن بیرون .

همون موقع چراغها

خاموش شد و جیغ همهی مهمونها بلند شد. صدای غاره بهمن رو میشنیدم. چراغقوه گوشیم رو روشن کردم و باز هم گشتم و باز هم چیزی ندیدم. نور گوشیم رو روی زمین انداختم و چشمهام رو بستم.

مونده بودم چیکار کنم. بعد از اینکه پنج دقیقه دور خودم چرخیدم، صدای بهمن بلندتر شد. به احتمال قوی پشت دره. بیخیال فکر کردن به بهمن شدم و به در و

دیوار نگاه کردم که فکری به سرم زد. سریع چراغقوه رو خاموش کردم. هیچجا قابل دیدن نبود. با قدمهای آرام میچرخیدم.

نور قرمزی که شبیه نور شبنما بود، به چشمم خورد. سمت نور رفتم و دستم رو روی نور گذاشتم و نور بیشتر شد و تیکی کرد و کمی اتاق روشن شد. نور قرمز از کار افتاد به جاش دیواری که روش دست گذاشته بودم تکون خورد و کنار رفت و نور

شمع به چشمهام خورد. نگاهی به اتاق کردم و داخل شدم. قدم دوم رو گذاشتم که دیوار به حالت عادی خودش برگشت.

نور شمع فضا رو نیمهتاریک کرده بود؛ با قدمهای نسبتاً کوتاه از راهرو رد شدم و به یک جای کوچیک و تنگ رسیدم و به دیوارها نگاه کردم.

دیوارها قدیمی بودن

ولی ذره‌های کثیف یا تار عنکبوتی نبودن؛ چه جای جالبی! نگاهم رو از دیوارها گرفتم

و به سنگ گرد مقابلم نگاه کردم. دستهام رو روی سنگ گذاشتم و با کمی زور

بازش کردم. پرونده داخل سنگ بود. میتونستم به جرأت بگم، این سختترین

مأموریتی بود که انجام دادم. پرونده رو برداشتم و در سنگ رو بستم و راه اومده رو برگشتم. به دیوار دست زدم، دیوار تکونی خورد و کنار رفت.

اتاق روشن بود؛

پس برق رو وصل کرده بودن.

اگه اینجا راه مخفی به پرونده رو داره، پس راه خروج از اینجا رو هم داره. سمت

میز رفتم و هر نقطه رو فشار دادم و وقتی به لب تیز می‌رسیدم، دوباره صدایی

اومد. به پشت سرم نگاه کردم. یک تیکه از زمین پایین رفت.

پوزخندی زدم و

نزدیک راه مخفی شدم. تاریک تاریک بود. گوشیم رو درآوردم و چراغقوه رو فعال

کردم و داخل شدم. بعد از چند قدم زمین به حالت عادی خودش برگشت. مثلاً

این عمارت عادیه! همه‌جاش سوراخ سوراخه. ده دقیقه‌های توی راهرو معطل بودم

تا سر از حیاط درآوردم. وقتی از راهرو کاملاً بیرون اومدم، زمین سر جای خودش

رفت. بزرگترین بدبختی الانم این بود که نمیدونستم کجای حیاط قرار دارم!؟

کمی اطرافم رو نگاه کردم. یک طرفش عمارت بود، یک طرفش ادامه محوطه؛ به

سمت ادامه محوطه رفتم. همین که از علف و گل و درخت گذشتم، چشمم به بهمن

خورد که داشت اطراف رو میگشت. روم رو ازش گرفتم و به سمت در خروجی

رفتم. همینجور قدمهای متوسط میذاشتم که صداش رو شنیدم:

-ایست.

بدون معطلی شروع کردم به دویدن. به پشتم نگاه نمی‌کردم؛ به در خروجی عمارت

رسیدم. هر کاری کردم در باز نشد. لعنت! درو قفل کرده بودن. به سمت بهمن

چرخیدم. تازه بهم رسیده بود، داشت نفسنفس میزد. کارامون مثل دزد و

پلیسبازی بود. یه قدم اومد طرفم و گفت:

-فکر کردی به همین راحتی میتونی فرار کنی؟ اول جواب قانون رو بده، بعد هر غلطی

خواستی بکن.

پوزخندی زدم و گفتم:

-منم فکر نمی‌کردم به همین راحتی فرار کنم... تو اول من رو بگیر، بعد حرف از

دادگاه و قانون بزن. تو هنوز من رو نگرفتی، اونوقت داری رجز میخونی!

بهمن با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-دعا میکنم اون کسی که فکر میکنم نباشی.

به ستمم حملهور شد. فکرشم نمیکردم کسی که جونم رو نجات داد علیهم باشه.

چندتا از ضربه هاش رو رد کردم. پشتش بهم بود که گردنش رو گرفتم و بهش فشار

وارد کردم. کمی تکون خورد. دید افاقهای نمیکنه، خواست با مشت بهم ضربه

بزنه که پشتکی زدم و سمت دیوار رفتم. بهش نگاه کردم. روی زمین افتاده بود و

داشت سرفه میزد. بیخیالش شدم و به درختی که تقریباً نزدیک دیوار بود نگاه

کردم. سریع سمت درخت رفتم و یک پام رو گذاشتم روی درخت و با همون پام

پریدم روی دیوار. به بهمن نگاه کردم. تازه از روی زمین بلند شده بود، داشت با

نگاه ترسناکی نگاهم میکرد. مثل همیشه پوزخندی زدم و گفتم:

-بازم باختی. فکر نکنم دستت بهم برسه... راستی یه فکری برای گردنت بکن...

فعلاً.

بعد دوتا انگشتم رو نزدیک سرم آوردم و بعد با یه چشمکی خداحافظی کردم. بعد

خودم رو هل دادم عقب و از دیوار اومدم پایین با دو سمت خیابون رفتم و زنگ زدم به الهام.

-الو ترانه خوبی؟

-الان وقت این چیزها نیست، بیا دنبالم.

بعد بدون خداحافظی گوشیم رو قطع کردم. دو دقیقه نشد که پیداشون شد. سریع سوار شدم.

افسانه: خوبی؟ طوریت که نشد؟

با خونسردی و بیحوصلگی همیشگیم گفتم:

-خوبم... نه طوریم نشد، فقط کمی دعوا کردم و اومدم.

الهام: با کی دعوات شد؟

-بهمن.

آرزو: نفهمید که؟

-نه نفهمید البته گفت: «امیدوارم اون کسی که فکرش رو میکنم

نباشی.» منم بعد

از کمی پوزخند و حاضر جوابی از دیوار پریدم بالا.

افسانه: باهاش درگیر شدی؟

-آره... بعد از کمی جاخالی گردنش رو گرفتم.

افسانه: نگو که گردنش رو مچاله کردی.

-قصدهش رو داشتم ولی... من که قاتل نیستم.

-بیا این هم پرونده.

آرش پرونده رو از من گرفت و نگاهی داخلش کرد. بعد از نگاه سرش رو بالا آورد گفت:

-همونطور که ازت انتظار میرفت... خب برای هفتهی دیگه آماده باشین، مکان

رو برات پیامک میکنم.

چیزی نگفتم و از اونجا دور شدم و دستهام رو داخل جیب پالتوم بردم و با

قدمهای آروم سمت کلاس رفتم. درس رو با آرش داشتیم. وارد کلاس شدم و سر

جام نشستم. از اون روز دیگه علی و دوستهایش دور و بر ما نیومدن. نگاه های

بهمن بدتر شده ولی من رو نمیدم تا شک نکنه.

الهه: تموم شد؟

-نه هنوز خیلی راه داریم تا به هدف برسیم.

الهام: چیزی نگفت؟

-گفت مکان بعدی رو برام پیامک میکنه.

افسانه: پس یه دردرس جدید... به نظرت کی همه چیز تموم میشه؟ با بیحوصلگی همیشگیم

جواب دادم:

-چه میدونم!

الهام: تو قصد نداری از این اخلاقت دست برداری؟ -چرا؟

الهام: هیچی فقط قلدر کلاس شدی... از وقتی مشت به صورت علی زدی، نگاه خیلی از پسرا روی توعه.

-من فقط بیحوصلهم همین! چیزیه که همیشه تغییرش داد. نگران نباش بخوان پاشون رو از گلیمشون دراز کنن، فکشون رو کف کلاس میریزم.

افسانه: از این بابت که شکی درش نیست... ولی مراقب باش.

-توقع دارین چیکارکنم؟ پاشم پسر تور کنم!

الهام خندهای کرد و گفت:

الهام: وای افسانه فکرش رو بکن ترانه بخواد مخ بزنه... کاغذ رو میکنه تو دهن یارو و میره.

-خاک... با این فکرای که شماها میکنین؛ موندم چرا تا حالا عروس نشدین؟!

آرزو: معلومه همش به خاطر تو.

-یعنی اگر من نبودم شماها تا حالا عروس شده بودین؟ افسانه: شک دارم به این

موضوع ولی مطمئنم اولین نفری که عروس میشد الههست.

الهه: من هنوز قصد ادامه تحصیل دارم.

افسانه: کی با شما بود؟

بقیه حرف با اومدن آرش توی دهنمون ماسید؛ البته خدا خیرش بده، من رو از

این بحث چرت نجات داد.

بعد از اتمام درس، اعلام کردن که دو تا استاد نیومدن و میتونیم بریم خونه. از خدا خواسته بلند شدم و کیفم رو برداشتم.

-بریم؟

افسانه: ناهار چی؟

-خب شماها بمونین من پیاده میرم.

الهام: نه بابا خیلی راهه... بعدشم ناهار سه ساعت دیگه میدن تا اونموقع میتونیم غذا درست کنیم.

دختر سر تکون دادن و بلند شدن. با هم از دانشگاه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. توی راه اتفاق خاصی رخ نداد.

وارد واحد شدیم. بدون عوض کردن لباس روی کاناپه دراز کشیدم.

دختر

لباسهاشون رو عوض کردن و مشغول درست کردن ناهار شدن.

کارد بخوره به

اون شکم بیصاحب شدشون. بعد نیم ساعت چشمهام گرم شد که صدای در اومد.

دختر وضعشون مناسب نبود که در رو باز کنن، بیخیال خوابم شدم و با بیحالی

در رو باز کردم. بهمن و پرهام بودن.

-فرمایش؟

بهمن با ابروهای در هم کشیده چیزی رو جلوم گرفت؛ همون ملافه بود. بدون

حرف ملافه رو از دستش گرفتم و گفتم:

-چیز دیگهای هست؟

بهمن: نمیخوای واقعیت رو بهم بگی؟ صورت خونسردم

رو حفظ کردم و گفتم:

-منظورت رو نمیفهمم.

بهمن: اون شب... شب مهمونی کسی که همه اون کارها رو کرد تو بودی نه؟

-مهمونی... لطفاً واضحتر حرفت رو بزن.

بهمن: تو همون دزد چند سالهای... همون دزدی که چند ساله دنبالشتم.

قیافه متعجبی به خودم گرفتم و یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

-دزد چند ساله؟! به نظر میاد قرصهات رو نخوردی!

خواست حرف بزنه که ابرو هام رو توی هم کشیدم و چشمهای طوسیم رو به

چشمهایش دوختم و با جذبه خاص خودم گفتم:

-از تهمت زدن متنفرم... برای من مهم نیست چه فکری درباره هم میکنید؛ اما بهتره حرمتت

رو نگه داری!...

بعد پشتم رو کردم بهش و گفتم:

-دوست ندارم دیگه اون ریخت رو بینم؛ البته قبل از این تهمت هم ازت خوشم

نمیاومد... شرت کم.

بعدم در رو پشت سرم بستم و اجازه‌ی حرف زدن بهش ندادم. صد درصد

میخواست امتحانم کنه ببینه من همونم یا نه اما با رفتاری که نشون دادم باید

دچار خطا شده باشه.

بیخیال این موضوع شدم و ملافه رو روی تخت گذاشتم و بازش کردم. یه چیزی به پام خورد.

سرم رو پایین آوردم و به چیزی که روی زمین بود، نگاه کردم. شالم

بود؛ همون شال سیاهم. شالم رو برداشتم و کمی نگاهش کردم و صورتم رو نزدیک

بردم و بوش کردم. بوی پودر ماشین رختشویی میداد که نشون از تمیز بودن شال بود. از

اونجایی که پیش یه پسر بود، ازش خوشم نمیامد و باید دوباره

بشورمش. ملافه رو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم و شال رو انداختم توی ماشین

رختشویی!

الهام: کی بود؟ -

بهمن و پرهام.

الهام: چی شد چیکار داشتن؟

-اوف... هیچی اومده بود که ملافه رو بده همین.

صدای افسانه از توی آشپزخونه به گوشمون رسید.

افسانه: آخ جون یعنی من دیگه کنار الهام نمیخوابم؟ ایول!

الهام: تمام این مدت ملافه بنده روی شما بوده... جای تو که بد نبود که داری بال
میزنی! کسی که باید خوشحال باشه منم نه جنابعالی.

افسانه: خیلی هم دلت بخواد.

بیخیال بحث الهام و افسانه شدم و روی مبل تکنفره نشستم و چشمهام رو روی
هم گذاشتم. معلوم نبود مکان بعدی کجاست و چی هست!؟

یک هفته بعد

-نه امکان نداره من نیستم.

آرش گفت:

-خیلی خب پس بیخیال سپهری بشو. سپهری تا دو ماه آینده به لندن میره، تو
میمونی و حوضت.

-من دزد طلا، پرونده، سند و... هستم ولی دزد بچه نیستم... اگر خودت بچه

داشتی یکی همین کار رو با تو میکرد، چهحالی میشدی؟

-نگران نباش بچه جای بدی نمیره نترس! اگر فکر کردی یکی مثل خودت میشه،

باید بگم اشتباهه... اون جای خوبی میره.

لعنت! چه طور میتونسم بهش اعتماد کنم؟ سپهری یا بچه؟ همینجور که پشتم بهش بود گفتم:

-مطمئن باشم... مطمئن باشم که بچه طوریش نمیشه؟

-مطمئن باش.

بدون حرف دیگهای از آرش دور شدم. این موضوع رو به دخترا همیشه گفتم صد درصد مخالفت میکردن ولی آخر که میفهمیدن! از طرفی من به کمک اونا نیاز دارم. صدای گوشیم بلند شد. پیام از آرش بود مکان بچه رو فرستاده برای همین امشب بود. با پای پیاده به خونه رفتم. حال تاکسی یا آژانس رو نداشتم بدجور به

هواخوری نیاز داشتم. وارد راهرو شدم. خواستم کلید بردارم و در رو باز کنم که صدای باز شدن در واحد کناریمون اومد. بدون توجه به طرف، خواستم برم داخل

که کسی صدام زد. به ناچار اومدم بیرون و به صاحب صدا نگاه کردم. این دیگه کدوم خریه؟ تا حالا این رو ندیدم. یه پسر جوون ۲۴ساله. با همون ابروهای درهم کشیده و جذبه گفتم:

-فرمایش؟

پسره: آترین هستم خوشوقتم.

چهقدر زود پسرخاله شد، نه سلامی نه علیکی! یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

-من اسم نخواستم گفتم فرمایش... زود پسرخاله نشو. خوشبختی تو به من ربطی نداره. حرفت رو زود بزن. باید برم کار دارم وقتم رو نگیر.

آترین لبخندش رو جمع کرد و گفت:

-بخشید قصد مزاحمت نداشتم... از اونجایی که... .

-برو سر اصل مطلب.

آترین: میخواستم با خانواده مزاحمتون بشیم برای امر خیر.

حالتم رو حفظ کردم و بدون مقدمه گفتم:

-برای کی؟ چهوقت؟

-برای یکی از خواهراتون... اسمشون رو نمیدونم.

-برای پس فردا.

بعدم داخل واحد شدم و در رو بستم.

افسانه: تو وقتی میری بیرون، نباید چیزی به ما بگی؟ همینجورکه پالتوم رو

درمیاوردم گفتم:

-لازم نمیینم.

آرزو: تو کی چیزی رو لازم میدونی؟ -هیچوقت!

الهام: اه؛ بسته دیگه! ترانه چیزی شده؟ زیادی توی خودتی.

روی کاناپه دراز کشیدم و دستم رو روی چشمهام گذاشتم و بدون مقدمه گفتم:

-برای امشب باید بریم... چیزی که باید برای آرش بیاریم یه بچست؛ یه بچه

شیر خوارکه تازه سه ماهش کامل شده.

افسانه با حالت عصبی گفت:

-من محال این کارو بکنم... من مخالفم.

الهه: ترانه تو قبول کردی؟ -آره.

آرزو: چرا؟!!

-چون آرش گفت جاش مثل من بد نیست.

الهه: تو هم باور کردی؟

-به همین راحتی بچه رو بهش نمیدم؛ باید بگه برای چی بچه رو لازم داره؟!!

افسانه: خب از اونجایی که بهت اعتماد دارم و میدونم که بیخود کاری رو انجام نمیدی قبول.

-مابقی.

الهه: ما سهتا هم هستیم... کی باید بریم؟

-همین امشب ساعت ۲۳ هر

چهارتاشون با هم گفتن:

-چی؟!!

الهه: چرا انقدر زود؟!!

-چه میدونم برو از آرش پرس... آهان راستی، خواستگار دارین!

دوباره با صدای بلند گفتن:

-چی؟ برای کی؟

-نمیدونم گفت اسم بلد نیست، برای پسفردا شب آماده بشین.

افسانه: صبر کن ببینم یعنی میگی هر چهارتامون باید پذیرایی کنیم و خودمون رو

آماده کنیم... بیخود من این کاره نیستم.

الهام: منم همینطور! چه طور نشونی از ما بهت نگفته؟

آرزو: معلومه میخواد یکی برداره بره؛ انگار اینجا میوهفروشیه. -به من این چیزها رو

نگین. بذارین پسفردا هر چی دلتون خواست بگین.

الهام: آقا اصلاً هر چهارتامون رد میکنیم. ما قراره خیلی کارها بکنیم؛ بعدشم کی

گفته ما شوهر میخوایم که گفتی بیان؟

-گفتم شاید یکی از شماها بخواد زندگیش تغییر بکنه و از این بازی بره و یک

زندگی راحت داشته باشه.

افسانه: ما همچین چیزی رو نمیخوایم مگه اینکه این بازی تموم بشه، اونوقت هر کدوممون راه

خودمون رو انتخاب میکنیم. اون هم معلوم نیست که بریم شاید

مثل همین الان پیش همدیگه بمونیم.

الهام: ترانه تو دوست داری زندگیت چهجوری باشه که توی این فکر افتادی؟! چرا

فقط برای ما این تصمیم رو گرفتی؟

-دوست دارم یه زندگی آروم داشته باشم و مستقل و... آزاد. برای شماها این کار

رو کردم چون شماها راحت میتونید از این بازی خارج بشین و دیگه این بازی رو

ادامه ندین، از طرفی نقش شماها هنوز پررنگ نیست.

الهام: چرا این حرف رو میزنی؟ ما با هم همه کارها رو انجام میدیم پس چرا تو نقشت

از ما پررنگتره؟

-چون... حس میکنم این بازی مسخره، من رو هدف گرفته ...

یادتونه که چندبار

میخواستن من رو بکشن. این کارهاشون یعنی اینکه من کسی هستم که باید

کشته بشه چون براشون خطر دارم. نمیدونم جریان من چیه که سپهری انقدر تشنه به

خون منه!

الهه: خب حالا کی برش میداره؟

بالای سر بچه ایستاده بودیم و بچه رو درحالیکه خواب بود، تماشا میکردیم.

محال من از این بچه نگهداری کنم. از کنار گهواره بچه دور شدم و به دیوار تکیه دادم.

افسانه: خب ترانه که شونه خالی کرد... منم که حال بچه مچه ندارم پس من رو از

لیست حذف کنید.

الهام: بابا زود باشین الان ننه_باباش بیدار میشن یکتون بردارین دیگه.

الهه: چرا خودت برنمیداری؟

آرزو: من خودم رو به زور نگه میدارم، بیام بچه نگهداری کنم!
 بعدم رفت کنار. در اتاق بچه نیم ساعته که اینجاییم و داریم تصمیم میگیریم کی
 از بچه مراقبت کنه. مگه نگه داشتن یه الف بچه چهقدر کار داره؟ به درک! تکیهام رو از
 دیوار گرفتم و رفتم سمت گهواره بچه و بچه خوابآلود رو برداشتم و گفتم:
 -بیاین برین آبرو هر چی دختره رو بردین. یه بچه مگه چهقدر کار داره، زود باشین
 بریم الان پدر و مادرش میان.
 بعدم خودم زودتر رفتم و دخترا هم پشت سرم من اومدن. از راهروی بزرگ خونه
 عبور کردیم و وارد حیاط شدیم. تقریباً داشتیم میرسیدیم که احساس کردم بچه
 یه تکونی خورد. ایستادم و به بچه نگاه کردم که چشمه‌اش رو آروم باز کرد و با
 مشت‌های کوچیکش چشمه‌اش رو مالوند. بدبخت شدیم اینکه من رو نمیشناسه، الان میزنه
 زیر گریه! نگاهم رو ازش گرفتم و سرعتم رو بیشتر از قبل
 کردم. الهه در رو برام باز کرد و خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم
 بچه رو دادم به الهام و خودم درست سر جام نشستم.
 الهام: وایی خدا چقدر نازه... کوچولو!
 همون موقع صدای بچه دراومد و شروع به گریه کرد. خدا من چهارتا بچه داشتم، یکی
 دیگه هم اومد روش.
 الهه: نه عزیزم گریه نکن.
 بعد شکلک‌های عجیب و غریب درآورد. بچه کمی آروم شد، بعد از دو دقیقه

صداش بیشتر شد. دیگه داشتم دیوونه میشدم. من سر و صدای این چهارتا رو

تحمل نمیتونم بکنم چه برسه به بچه! به اجبار بچه رو از الهام گرفتم و روی پام نشوندمش. وقتی بهش نگاه کردم، کمکم آرام شد و به جاش خندید.

این دیگه

چیه؟ چرا با دیدنم اینجوری شد؟! اینکه تا حالا داشت خودش رو پاره میکرد.

افسانه: واو عجیبه، چرا اومد بغلت آرام شد؟

-خودمم نمیدونم... یکم بیشتر گاز بده. لاکپشت از تو تندتر میره.

افسانه چشمی گفت و سرعت ماشین رو بیشتر کرد. بقیه راه بچه صدا نداد و

سرش رو به بازوم تکیه داد و خوابید. راست میگن بچه شیرینه!

آروم وارد

ساختمون شدیم و سوار آسانسور شدیم. در واحد رو باز کردیم و داخل شدیم. بچه

رو روی کاناپه گذاشتم و لباسهام رو عوض کردم. کش و قوسی به بدنم دادم و

کنار کاناپه روی زمین نشستم. بدجوری خسته و بیحوصله بودم و دوست داشتم

تا صبح بخوابم. آرزو از اتاقش اومد بیرون و درحالیکه خمیازه میکشید گفت:

-خب حالا بچه پیش کی میخوابه؟

-یکی از شماها.

آرزو: من که نیستم.

-برای من مهم نیست هستی یا نه، باید از بچه مراقبت کنین...حرف اضافی هم نزن حال ندارم.

الهام: خب بیاین تقسیم کار کنیم... غذاش با افسانه... خواب با آرزو... لباس و نگهداری

روزانه با الهه و شبانه با من... ترانه هم خرید میکنه، هر از گاهی هم

کمکمون میکنه. راستی کی بچه رو تحویل میدی؟

-سه روز دیگه.

آرزو: دانشگاه چی؟ با بچه که همیشه رفت دانشگاه!

-فقط یه روز از این سه روز دانشگاه داریم.

الهام: خب کی میمونه؟

-من.

الهه: مطمئنی؟

-نباشم!؟

افسانه: اگه آرش سراغت رو گرفت چی؟

-خودش میفهمه! حالا بچه رو بردارین، بترین مراقب باشین از خواب نپره؛ حوصله

گریه هاش رو ندارم. بیدار بشه خودتون باید ازش مراقبت کنید.

دخترایه نگاه به همدیگه کردن. الهام دید کسی زیر بارش نمیره، به اجبار خودش

بچه رو برداشت و به اتاق خودش و افسانه رفت. خوش بگذره. از جام بلند شدم

و روی کاناپه دراز کشیدم.

با صدای گوشخراشی چشمهام رو باز کردم. بدترین عادت من اینه که با کوچیکترین صدایی بلند میشم و انقدر باید اینور و اونور بشم تا خوابم بیره. چشمهام رو باز کردم و سعی کردم بخوابم ولی مگه صدا قطع میشد؟! زیر لب لعنتی گفتم و از جام بلند شدم پس اون دوتا چه غلطی میکنن توی اون اتاق؟! خوبه بچه رو به اون دوتا سپردم. در اتاق رو باز کردم و داخل شدم. هر چی دنبال صدا گشتم، بچه رو پیدا نکردم. یعنی چی؟ پس بچه کجاست؟ سمت تخت الهام

رفتم و پتو رو از روش کشیدم ولی بچه رو ندیدم. یا خدا، بدون اینکه پتو رو روی الهام بکشم، سمت افسانه رفتم و پتو رو از روش کشیدم. بچه با صورت قرمز داشت گریه میکرد؛ به عبارت دیگه خودش رو میکشست. خدا بگم این افسانه رو چیکار کنه این چه طرز خوابیدنه. خوش به حالشون بمب هم بزنی این دوتا بیدار نمیشن. دست افسانه رو از روی بچه برداشتم و بچه رو برداشتم و پتو رو روی افسانه و الهام کشیدم و از اتاق خارج شدم. بچه کمی آرام شد. چراغ رو روشن کردم، به چشمه‌های نگاه کردم. چهقدر جالب رنگ چشمه‌های طوسی بود؛ درست هم رنگ چشمه‌های خودم. نگاهم رو از چشمه‌های گرفتم و گذاشتمش روی کاناپه و گفتم:

-چیه چرا الان گریه نمیکنی؟ بینم تو گشتت نیست؟

بدبخت شدم. این بچه شیر میخواد و پوشک و هیچکدومش رو نداریم. از جام بلند شدم و یه مانتو سفید با شلوار لی مشکی و شال مشکی پوشیدم و پالتو مشکیم رو تنم کردم. بچه رو چیکار کنم؟ چی بکنم تنش؟! توی این هوای سرد سرما میخوره. سمت اتاق الهه رفتم و شال بافتنی الهه رو برداشتم و شال رو دورتادور بچه پیچوندم و بغلش کردم و از واحد زدم بیرون. تمام این مدت بچه یهبارم گریه نکرد. از ساختمون بیرون اومدم و سوار ماشین شدم. رانندگی با بچه خیلی سخت بود مخصوصاً که تجربهای در این کار نداشته باشی. به اجبار با یه دست فرمون رو میگرفتم و با همون دست دنده رو عوض میکردم و با دست چپم بچه رو گرفته بودم. هر چی اطراف ساختمون میروندم نه سوپر مارکت پیدا میکردم، نه داروخانه.

به اجبار از اطراف ساختمان فاصله گرفتم و به جاهای دورتر راندم. به ساعت نگاه کردم ساعت سه و نیم صبح بود. آخه توی این ساعت کدوم سوپر مارکتی و داروخانه باز بود که من برم پوشک و شیر خشک بگیرم! بعد از نیم ساعت گشتن و غرغر کردن، یه سوپرمارکتی پیدا کردم. بچه رو برداشتم و پیاده شدم و داخل سوپرمارکتی شدم و بدون توجه به سلام کردن صاحب مغازه، یه پوشک بچه برداشتم و جلوی فروشنده گذاشتم تا حساب کنه. بعد از حساب، پوشک رو بدون

هیچ حرفی برداشتم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم تا یه داروخانه پیدا کنم. بعد از خرید از داروخانه، به سمت خونه حرکت کردم. با یک دستم بچه رو برداشتم و با دست دیگم خرید رو از ماشین بیرون آوردم. بعد از وارد شدن به ساختمان، سوار آسانسور شدم و وارد واحد شدم و بچه رو روی کاناپه گذاشتم و مشغول درست کردن شیر خشک شدم. خدا رو شکر هنوز خرابکاری نکرده بود. دو ساعت از شیر خوردن بچه و خوابیدنش گذشته بود. از اونموقع هر کاری کردم دیگه نتونستم بخوابم. برای اینکه بیکار نباشم، خودم رو مشغول خوندن آموزش بچه‌داری کردم. حداقل توی این سه روز بچه راحت باشه. الهام از اتاق اومد بیرون و خمیازه کشید و گفت:

-مثل همیشه زودتر از بقیه بلند میشی.
 همینجور که سرم توی گوشیم بود گفتم:
 -بله البته با وجود این بچه حکم جغد رو داشتم.
 الهام با چشمهای متعجب گفت:
 -مگه چی شده!؟

-مثلاً خیر سرت قرار بود از بچه نگهداری کنی! صبحی از صدای گریه هاش ساعت سه صبح بلند شدم. میام تو اتاق میبینم بچه زیر دست افسانه خانمه... خودتم میدونی من از خواب بلند بشم، دیگه تا روز بعد خوابم نمیبره تا ساعت چهار و

نیم صبح توی خیابون داشتم پرسه میزدم تا یه سوپرمارکتی و داروخونه پیدا کنم. آقا پسر تا شیرش رو خورد، خوابید و الان هم دو ساعته که من بیدارم و مشغول خواندن آموزش نگهداری از بچه هستم؛ از بس خواهرام فعلاً مجبورم خودم تمام کارها رو انجام بدم.

همه این حرفهام رو با خونسردی بهش گفتم. الهام تا تموم شدن حرفهای من با تعجب نگاهم کرد. وقتی بهش نگاه کردم زد زیر خنده. کار همیشگیش بود، به این رفتارش عادت کرده بودم. الهام همینجور که میخندید گفت:

-چه ماجرای! چهقدر دلت پر بود؟!

افسانه درحالیکه خمیازه میکشید، از اتاق بیرون اومد و گفت:

-سلام صبح به خیر. چی شده چرا الهام میخنده؟! بگین ما هم بخندیم.

به الهام نگاه معنیداری کردم که الهام دست از خنده برداشت و جریان رو برای

افسانه تعریف کرد. قبل از اینکه افسانه بخواد چیزی بگه گفتم:

-تو نمیتونی مثل آدم بخوابی! اگه صبح بیدار نمیشدم، بچه میمرد و ما

میموندیم و حوضمون.

افسانه به زور خندش رو نگه داشت و گفت:

-چیکارکنم دست خودم نیست به خدا!

-از این به بعد یک کاری بکن که کنترل بدنت دست خودت باشه نه بقیه.

الهه درحالیکه میخندید، از اتاق بیرون اومد و گفت:

-منظورت از این حرف چی بود؟

نگاهی به الهام کردم تا الهام چیزی بگه. الهام دست از خنده های ریز برداشت و گفت:

-یعنی اینکه افسانه عادت کنه که مثل آدم بخوابه و بقیه با قل و زنجیر یهجا

نخوابوننش.

الهه چیزی نگفت و مشغول خنده شد.

-دفعه بعدی بچه پیش الهه و آرزو میخوابه.

بعد رو کردم به الهه و ادامه دادم:

-آرزو خانم قصد بیدار شدن ندارن؟ الهه: والله هر چی

صداش زدم بیدار نشد.

بلند شدم، سمت اتاق آرزو رفتم و در رو باز کردم. خانم هنوز خواب بودن و داشتن

خواب هفت پادشاه رو میدیدن. سمتش رفتم و پتو رو محکم از روش کشیدم؛ از

اونجایی که درست نخوابیده بودم، دوست داشتم همشون بیدار باشن. آرزو با صدای

خوابآلودی گفت:

-الهه تو رو خدا فقط یه ساعت دیگه.

-هی بلند شو! تا اون پارچ آب رو روت خالی نکردم بلند شو.

آرزو تا صدای من رو شنید، سیخ نشست و گفت:

-سلام صبح به خیر.

-سریع بلند شو. رفتم بیرون دوباره نکپی که از واحد پرتت میکنم بیرون.

بعدم از اتاق اومدم بیرون. الهام و الهه میز رو آماده کرده بودن و سر میز نشسته

بودن. افسانه به احتمال قوی دست به آب بود و گرنه صبحونه‌های در کار نبود. بدون

حرف سر میز نشستم و بعد از خوردن چند لقمه از جام بلند شدم و روی مبل

تکنفره نشستم. صدای گریه بچه دوباره بلند شد. این بار دیگه به من ربطی

نداشت، خودشم بکشه من طرفش نمیروم.

دختر آماده بودن برای پذیرایی تا پنج دقیقه دیگه پسره با مادر و پدرش میاومد.

بچه روی تخت الهه خواب بود و از این بابت خیالمون راحت بود.

در مورد

خواستگاری یک چیزایی به دخترا گفته بودم. قرار بود الهه میوه رو بیاره و الهام

شیرینی و افسانه چایی و آرزو هم کنار من بشینه؛ از اونجایی که آرزو هیچی از

خونهداری نمیدونه، بهترین کار همین بود.

بعد از ربع ساعت، زنگ واحد به صدا اومد. به هم یک نگاه کردیم. به اجبار در رو

باز کردم و بدون اینکه نگاهشون کنم و سلام بکنم برگشتم. الهام تعارف کرد که

بیان داخل. پدر و مادر پسره اومدن داخل، بعد پسره با گل و شیرینی اومد و جعبه شیرینی رو سمتم گرفت. یک نگاه پر جذبه‌های بهش کردم و گفتم:
- آرزو میشه اینا رو ببری توی آشپزخونه؟ آرزو: آره.

بعدم آرزو دستهگل و شیرینی رو گرفت و روی میز گذاشت. بدون نگاه کردن به پسره، روی مبل تکنفره نشستم و منتظر شدم تا مهمونها بشینن .
آرزو نشست

روی مبل تکنفره کنارم. وقتی مهمونها نشستن، مادری خواست شروع کنه که گفتم:
- صبر کنید... افسانه چایی رو بیار.
حرف توی دهن مادری ماسید. افسانه که به زور چادر روی سرش رو نگه داشته بود، با کلی غر زیر لبی چایی رو پخش کرد. رو کردم به آرزو گفتم:
- میشه قند بیاری؟

آرزو سر تکون داد و بلند شد تا قند پخش کنه. مادری از این مهماننوازی ما خوشش اومده بود و لبخند رضایت روی ل*..باش بود. دوباره خواست حرف بزنه که گفتم:
- چایی سرد میشه.

بعد شروع کردم به خوردن چایی. تا تموم شدن چایی چیزی نگفتم .
قبل از اینکه

بخوان حرف بز نم گفتم:

-الهه جان میوه رو بیار.

با شنیدن اسم الهه، چشمهای هر سه تا شون از تعجب گرد شد .

خونسرد نگاهشون

کردم و منتظر الهه شدم. الهه در حالیکه شالش رو درست میکرد ، ظرفها رو چید و میوه رو

پخش کرد. پدر خواست حرف بز نه که گفتم:

-بفرمایید میوه.

بعدم مشغول خوردن میوه شدم. بعد از اتمام میوه، مادره فکر کرد پذیرایی تموم

شده و میتونه حرف رو شروع کنه.

مادره: خب... .

-بخشید ولی هنوز پذیرایی به اتمام نرسیده، حرف رو میشه بعداً زد... الهام شیرینی رو

بیار.

چشمهای مادره چهارتا شد! الهام خانومانه شیرینی رو پخش کرد و نشست. این

بار بدون حرف، شیرینی خورده شد. بعد از خوردن شیرینی مادره رو کرد به سمت پسرش و

گفت:

مادره: به کی علاقه مند شدی؟

پسره گنگ داشت خواهرام رو نگاه میکرد. پوزخندی زدم و گفتم:

-اول از هر چیزی میخوام اسم خواهرام رو بگم؛ افسانه، الهه، آرزو و الهام.
دختر از این موضوعی که در ذهنم بود، خبر نداشتن؛ برای همین با تعجب داشتن نگاهم میکردن. توجه نکردم و گفتم:

-خب شما گفتین که به یکی از خواهرام علاقه‌مند شدین، حالا اسمشون رو

فهمیدین میشه بگین فرد مورد نظر کیه؟ قبل از اینکه
پسر جواب بده مادره گفتم:

-میشه پیرسم مهریه هر کدوم از خواهراتون چقدره؟
چه آدمای کثیفی، انگار اومدن میوهفروشی یکی رو برداره و بره!

-افسانه پونصدتا، الهه هفتصدتا، آرزو ۵۵۰تا و الهام صدتا.

پسر از اون گنگی دراومد و بالاخره حرف زد.

-من از وقتی که الهام خانم رو دیدم... .

عصبی شدم و بدون توجه به حرف زدن پسر، از جام بلند شدم و صدایی شبیه به غاره
گفتم:

-بیرون! از خونهی ما برید بیرون.

پسر خواست حرف بزنه که با ابروهای در هم کشیده و با چشمهای براق که

نشون

از عصبی بودنم بهش نگاه کردم و زیر لب غریدم:

-گمشو بیرون مگه اینجا میوهفروشیه؟! چیه قبل از اینکه مهریه رو بشنوی، گنگ

بودی و نمیدونستی چی بگی!...

بعد با غارهای که تکتک استخون بدن رو میلرزوند، ادامه دادم:

-گمشو برو بیرون... د یالله.

پسره کم مونده بود جاش رو خیس کنه. سریع از جاش بلند شد و بدون هیچ

حرفی داشت میرفت که دستهگل و شیرینی رو برداشتم و محکم دادم دستش.

دخترها داشتن با دهن باز نگاهم میکردن و مونده بودن که چیکارکنن و چی

بگن!

مادره که تا اون موقع خفهخون گرفته بود گفت:

-هی درست حرف بزن.

-هی تو کلات! تو که درست پسر رو ادب نکردی. میوه میخوای برو میوهفروشی

اشتباه اومدی مادر من؛ میوه فروشی بساطش رو توی خیابون پهن میکنه... برین بیرون.

-توأم با اون خواهرات انگار چی هستن... یکی بهتر از خواهرات رو برای پسر

میگیرم.

-آره برو میوهفروشی و میوه های کپک خورده روی زمین رو بردار.

مادره با این حرفم کفری شد. خواست دست روم بلند کنه که دستش رو گرفتم و ولش کردم. مادره با صورت قرمز از واحد رفت بیرون. پدیره بدون حرف از واحد بیرون رفت. پشت سرشون در رو محکم بستم و نفسی کشیدم و سریع خودم رو آروم کردم. به بیست ثانیه نرسید که ترانهی همیشگی شدم.

از غاره های من بچه بیدار شده بود و طبق معمول داشت گریه میکرد. بدون نگاه کردن به دخترا سرم رو پایین انداختم و گفتم:
 -یکیتون نمیخواد صدای اون توله رو ب بره؟ الهه به خودش اومد و رفت توی اتاقش.

الهام: دربارهی این موضوع مهریه به ما حرفی نزدی.
 -چه بهتر برید بخواید فردا دانشگاه دارین.
 دخترا که دیدن نمیتون حرفی روی حرفم بیارن پس با شب به خیر رفتن توی اتاقاشون.

-تا نگی بچه رو برای چی میخوای بهت نمیدمش، حالا هر طور مایلی!
 آرش گفت:

-تو به این چیزاش چیکار داری، تو میبایستی کارت رو انجام بدی که دادی. قرار نبود توی کارهای من سرک بکشی... حالا بچه رو بده.
 -یهبار دیگه بهت میگم تا نگی بچه رو برای چی میخوای بچه بیبچه... این بار آخر بود.

-نه مثل اینکه تو حرف حالت نمیشه.

بعد اومد سمتم، خواست بچه رو به زور بگیره. عروسکی که جای بچه بود رو روی

زمین انداختم و گردنش رو گرفتم و چاقو تو جیبم رو روی گردنش گذاشتم و

فشار دادم، زیر لب با جذبه گفتم:

-یا حرفت رو درست میزنی یا بچه برمیگرده پیش ننه_باباش ...

خب میگفتی.

-خیلی خب باشه باشه؛ فقط این رو از روی گردنم بردار.

-امیدوارم کلکی سوار نکرده باشی که بد تلافی میکنم.

بعد چاقو رو از روی گردنش برداشتم و گذاشتمش توی جیبم .

متوجه زمین سفید شدم. برف تمام زمین رو سفید کرده بود و جایی رو سیاه نذاشته بود.

به غیر از ما

کسی توی کوچه و خیابونها نبود. نگاهم رو از زمین و اطراف گرفتم و به آرش

نگاه کردم. آرش دستی به گردنش کشید و حرکت کرد. به اجبار پشت سرش حرکت

کردم. بعد نیم ساعت آرش ایستاد. با فاصله کنارش ایستادم و به جایی که خیره

بود، نگاه کردم. یک زوج جوون کنار هم ایستاده بودن و انگار منتظر کسی بودن.

همینجور که آرش به اونا نگاه میکرد گفت:

-بچه... بچه‌های که شما دزدیدین بچه این زوج روبه‌روته! دوماه پیش بچه دزدیده

شده توسط همون کسایی که شما بچه رو ازش دزدیدین. اون زن به بهانه‌ی کل قَت

اومد توی خونه و از اونجایی که بچه‌دار نمیشد، بچه رو برداشت و رفت. از

اونموقع تا حالا پدر و مادر واقعی بچه یه خواب راحت نداشتن .

اونا خارج زندگی

میکنن. دیروز بهشون گفتم که بچه‌شون پیدا شده و برای گرفتن بچه به ایران اومدن...

همین!

-خب پس... .

گوشیم رو بیرون آوردم و به الهام پیام دادم تا بچه رو بیاره. یه دقیقه گذشت که

صدای پاهای کسی اومد. بدون اینکه به الهام نگاه کنم گفتم:

-بچه رو بهش بده، نگران نباش جریان رو بعداً براتون تعریف میکنم.

آرش به عقب برگشت و با دیدن بچه تشکری کرد و بچه رو از الهام گرفت.

-همین الان بچه رو جلوی چشم ما به خانوادش بده.

آرش سر تکون داد و با قدمهای آرومی ازمون دور شد و به سمت اون زوج رفت.

زن با دیدن بچش دوید سمت آرش و بچه رو ازش گرفت و بلند

تشکر کرد و با

گریه و روی زمین نشست. مرد به سمت زن و بچش رفت و هردوشون رو به

آغوش گرفت. نگاهم رو ازشون گرفتم و با سر پایین افتاده قدم برداشتم تا از اون

سرمای ترسناک نجات پیدا کنم. الهام همقدم شد و هر دو مون به سمت خونه حرکت کردیم.

الهام

توی کلاس نشسته بودیم و منتظر استاد بودیم تا درس بده. افسانه سرش رو روی میز گذاشته بود؛ الهه هم با چندتا از دانشجوها حرف میزد و ترانه هم طبق معمول به بیرون خیره شده بود. آرزو هم باید بگم کلاً خواب بود.

بدجوری حوصلمون سر

رفته! توی خونه یکم سربهسر هم میذاشتیم ولی اینجا هیچکاری نمیتونیم بکنیم.

با خوردن آرنج کسی، از فکر بیرون اومدم و کمی سرم رو اینطرف و اونطرف کردم.

صدای ترانه باعث شد سرم رو بچرخونم طرفش.

-این دختره چی داره میگه؟

بعد به یهطرف خیره شد. رد نگاهش رو گرفتم، الهه بود.

-خب مگه چی میگه؟

-زر مفت میزنه. برو یکم جلوی دهن این رو بگیر.

چیزی نگفتم و از جام بلند شدم و سمت الهه رفتم و گفتم:

-الهه جان داری چی میگی؟

-هیچی دارم راجعه خواستگاری حرف میزنم.

کلمه خواستگاری رو بلند گفت. دلم میخواست آب بشم برم تو زمین. بیاختیار

به زاهدیها نگاه کردم. هر کدومشون به یکمون نگاه میکرد. سپهر با تعجب

داشت نگاهم میکرد. حالا انگار چی شده اینجوری داره نگاهم میکنه. نگاهم رو

ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

ترانه از جاش بلند شد و دو طرف شال الهه رو گرفت و کشیدش و با هم رفتن

بیرون. یا خدا! بدون حرف سر جام نشستم، پنج دقیقههای گذشت که ترانه با قیافه

خونسرد اومد داخل و پشتبندش الهه با ابروهای در هم رفته داخل اومد. نگاه

سنگین سپهر رو احساس کردم؛ به اجبار بهش نگاه کردم. نگاهش دلگیر بود ولی

چرا مگه چی شده؟! توجهی بهش نکردم و سریع روم رو ازش گرفتم و سر جام

نشستم و رو کردم به افسانه و گفتم:

-افسانه... هستی یکم شیطونی کنیم.

-چیکار؟

-نمیدونم یه کاری. بیا یه کاری کنیم به خدا دارم میمیرم از بیحوصلگی.

-بین بقیه هستن؟ رو به آرزو
و الهه گفتم:

-هستین یکم شیطنت کنیم؟

آرزو و الهه یه نگاهی بهم کردن و نیشخندی زدن و گفتن:
-آره.

نخ نامرئی سفت رو از توی کیفم درآوردم. هر چهارتامون یهجا بلند شدیم. نخ رو باز کردم و سر نخ رو به افسانه دادم و سر جام نشستم و کمکم بازش کردم. قرار شد الهه و آرزو حواس بقیه رو پرت کنن. افسانه به هر جا که میرفت، نخ رو هم

میبرد. تقریباً دورتادور کلاس چرخید و نخ رو به صندلی استاد بست و بعد خودش جوری اومد که پاش به نخ گیر نکرد و آروم سر جاش نشست. الهه و آرزو هم به سختی سر جاشون نشستن و منتظر اتفاق شدیم.

یکی از دخترا از جاش بلند شد خواست حرکت کنه که با سر رفت رو زمین. دوستش خواست کمکش کنه که اونم افتاد کنارش، ما چهارتا داشتیم میمردیم از خنده.

پسره برای خودشیرینی خواست بره کمکشون که اون هم نقش زمین شد.

نتونستیم جلوی خندهمون رو بگیریم و زدیم زیر خنده. هرکی از جاش بلند میشد با کله میرفت رو زمین.

همینجور که میخندیدم، به زاهدیها نگاه کردم. مونده بودن بخندن یا تعجب

کنند. تقریباً نصف کلاس نقش زمین بودن، دیگه روده هامون کنده شده بود. استاد وارد کلاس شد. خواست حرف بزنه که با سر رفت روی میز کارش بلند شد و خودش

رو جمع و جور کرد و عینکش رو درست کرد. با دیدن دانشجوها روی زمین چشمه‌هاش گرد شد و مونده بود چی بگه! یه قدم جلو اومد که اون هم به جمع زمین افتادگان پیوست.

خلاصه انقدر موضوع نخ طول کشید تا وقت استاد گذشت و از کلاس بیرون رفت. یکی_دوتا دختر با قیچی به جون نخها افتادن و مابقی هم سر جاشون نشسته بودن. تا درس بعدی نصف کلاس پاکسازی شد و مابقیش موند برای بعد از درس. درس که تموم شد به سمت کافیشاپ رفتیم و یه گوشه برای خودمون نشستیم. من

نسکافه سفارش دادم، الهه هاتچاکلت، افسانه قهوهی سرد، آرزو کاپوچینو و ترانه قهوهی تلخ سفارش داد. یهبار دستهجمعی قهوه تلخ سفارش دادیم. چهارتامون

عقب کشیدیم فقط ترانه خوشش اومد. از هر چیزی یهبار دستهجمعی سفارش دادیم یا خوشمون اومد یا بدمون اومد. مثلاً افسانه از کاپوچینو متنفره؛ میگه

ترجیح می‌ده قهوه تلخ بخوره ولی لب به کاپوچینو نزنه.

-ترانه برای چی اومدیم کافیشاپ؟ ربع ساعت دیگه رستوران باز میشه.

-خودتون متوجه میشین.

بعدم مشغول خوردن قهوهش شد. شونه‌های بالا انداختیم و مشغول خوردن شدیم.

تقریباً قهوه هامون تموم شد که صدای داد و غاره از توی رستوران به گوشمون

خورد. افسانه با حالت با عجیبی گفت:

-یعنی چی شده؟

ترانه درحالی‌که ته قهوهش رو می‌خورد گفت:

-یکی از دخترا برای اینکه من رو ضایع کنه، یه کاری توی رستوران کرده که با این

کارش می‌خواست اتفاق رو به گردن من بندازه؛ به نظر میاد طرف اصلاً از من خوشش نمیاد.

الهه: تو از کجا فهمیدی؟

ترانه: هر بار به من نگاه میکرد پوزخند میزد. ضایع است که می‌خواست یک کاری بکنه.

هر چی توی کلاس منتظر شدم، دیدم کاری نمیکنه .

گفتم شاید توی

رستوران یه کاری بکنه... گفتم بعد از اتفاق بریم رستوران؛ خیلی خب بریم.

از جامون بلند شدیم و به سمت رستوران رفتیم. دخترهی خنگ معلوم نیست چیکار

کرده؟! کسی لب به غذا نزده بود و همه جلوی پذیرایی ایستاده بودن تا پولشون رو بگیرن. با دیدن اوضاع، رو کردم به ترانه و گفتم:

-بهتر نیست بریم؟

-نه بهتره بشینیم اگه بریم فکر میکن کار ما بوده. به اجبار حرکت کردیم و سر

جای قبلی نشستیم. گارسون اومد سمتون و با دستپاچگی گفت:

-خیلی ببخشید امروز برای غذا مشکلی پیش اومده... امروز نهار نمیدیم.

الهه: چی شده؟

گارسون: غذاها یا شورن یا تندن یا شیرینن، مزه خود واقعیشون رو نمیدن.

نمیدونیم چی شده و کاره کیه؛ غذاهای آشپز ما عالیه و یهبار هم خطا نکرده.

ترانه: یعنی توی این رستوران دوربین نیست که بفهمید؟!

گارسون: چرا هست ولی هنوز وقت نکردیم که یک نگاهی بهشون بندازیم.

گارسون دیگه چیزی نگفت و رفت. از جامون بلند شدیم و از رستوران زدیم بیرون.

افسانه: آقا حالا نهار چیکار کنیم؟

ترانه: میریم بیرون غذا میخوریم، حال ندارم غرغراتون رو بشنوم.

بعد هم زودتر از ما قدم برداشت و رفت.

*

*

*

ت
را
نه

نصفه های غذام بودم که گوشیم زنگ خورد؛ به شماره نگاه کردم آرش بود. تماس رو رد کردم خواستم قاشق رو بذارم توی دهنم که باز هم زنگ خورد. لقمه رو گذاشتم توی دهنم و دوباره تماس رو رد کردم. بدموقع زنگ میزنه. هر چی زنگ زد، همش رد میکردم تا اینکه دیگه کم آورد و دیگه زنگ نزد. بعد از خوردن غذا بلند شدیم و به طرف خونه حرکت کردیم. توی ماشین بودیم که دوباره زنگ زد، جواب دادم: -بنال.

-اول سلام بعد کلام.

داشت پررو میشد. گوشی رو قطع کردم و مشغول دیدن بیرون شدم. تا این باشه درست زر بزنه. بعد از یه دقیقه دوباره زنگ زد. همینجور که بیرون رو نگاه میکردم، تماس رو برقرار کردم و گفتم:

-درست بنال کارت رو.

آرش: باشه... یه پرونده توی دانشگاه.

-برای کی؟

-نمیدونم هر موقع که خودت راحتی؛ فقط فردا قراره یکی برای همون پرونده بره

پیش مدیر دانشگاه دیگه هر جور که مایلی.

چیزی نگفتم و گوشی رو قطع کردم.

افسانه: خب چی میگه؟

-پرونده توی دانشگاهه؛ میگه یکی قراره فردا بیاد و پرونده رو از مدیر دانشگاه

بگیره. اگه برای شب برنامه داریم فقط به خودمون زحمت الکی میدیم. صبح به

عنوان یک دانشجو کلاس نداریم که بریم دانشگاه.

الهام: خب پس فردا... .

-آره همین کار رو میکنیم راستی دستم چی شد؟

الهام: یه هفته دیگه باید بخیه دستت رو بکشم، امروز بخیه های

اضافی رو

میکشم.

افسانه ماشین رو پارک کرد. وارد ساختمون شدیم و از پله ها بالا رفتیم. کلید رو انداختم

توی در که صدای باز شدن در آسانسور اومد. بدون توجه به شخصی که

توی آسانسوره، در واحد رو باز کردم و داخل شدم. دخترا بعد از سلام کردن اومدن

تو و در رو بستن. لباسهام رو در آوردم و رفتم توی اتاق الهام و افسانه و روی تخت الهام

نشستم. الهام با همون لباسهای بیرونیش لوازمش رو بیرون آورد و

به کشیدن بخیه های اضافی شروع کرد و بعد از اتمام کار، از اتاق بیرون اوادم و طبق معمول روی کاناپه دراز کشیدم. الهه درحالیکه دستهایش رو ورزش میداد گفت: -به اون بچه عادت کردیم، هنوز پوشک و شیر خشکش مونده. الهام: آره منم خیلی دلم براش تنگ شده. بچه بامزهای بود. -میبایست بره. همچین میگین دلتون تنگ شده، انگاره یادتون رفته سر نگهداریش چه کارایی کردین... من بدم میاد پوشکش رو عوض کنم، من حال ندارم

شیرش بدم، من حال ندارم مراقبش باشم... یادتون رفته؛ هان؟ همه کارهایش رو من کردم و شماها فقط براش شکلک درمیآوردین. آرزو: ترانه راست میگه.

الهه: غلط کردم بابا من به گور سیاه بابام خندیدم. الهام: ولی بچه جالبی بود، از همون اول با ترانه خوب بود... وقتی میرفت پیش ترانه دیگه گریه نمیکرد.

-حالا ولش کن حال این موضوع رو ندارم... بیخیال.

جلوی در خونه طرف ایستاده بودیم و منتظر طرف بودیم؛ خوشبختانه طرف دختر

بود و میشد جایگزین شد. بعد از ده دقیقه دختری با آرایش کم و جدی بیرون

اومد. با دست به الهام و الهه اشاره کردم. الهام سمت دختره رفت و عمداً خودش رو به دختره زد؛ دختره خواست حرف بزنه که الهه سریع پشتش رفت و دستمال رو جلوی دهنش گرفت. دختره بعد از کمی دست و پا زدن بیهوش شد. از ماشین پیاده شدیم و به سمت الهام و الهه رفتیم و دختره رو بلند کردیم و دست و پاش رو بستیم و یه چسب محکم به دهنش زدیم، بعد انداختیمش توی صندوق عقب و سوار شدیم. دخترها خندهای کردن و ساکت شدن.

الهام: خب حالا کی جایگزین میشه؟

-من که آرایش نمیکنم، از این جور تیپها هم نیستم.

افسانه: منم میترسم عصبی بشم، نتونم جلوی دهنم رو بگیرم.

آرزو: منم که خوابم میاد؛ پس الهه.

الهه درحالیکه نگاهش به آسمون بود، روش رو کرد بهمون و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-چی؟ چرا من؟! خب الهام بره.

-الهام از اون تیریپها نیست، تنها کسی که تپش به اون دختره میخوره تویی؛

بعدش هم الهام باید دوربینها رو هدایت کنه.

الهه: خیلی خب بابا باشه؛ هرچی کار سنگینه میندازین رو دوش من!

الهام: خب پس الهه اینم سویچ ماشین دختره، برو سوار شو با هم بریم دانشگاه.

مراقب باش گند نزنی.

الهه «باشه» طولانیای گفت و سوییچ رو گرفت و پیاده شد و سوار ماشین دختره شد و حرکت کرد.

افسانه: خیلی خب، پیش به سوی دانشگاه.

الهه

از ماشین پیاده شدم و با قدمهای شیک و مجلسی سمت دفتر رفتم و در زدم و

«با اجازه» گفتم و داخل شدم. پسر جوونی با خوشرویی گفت:

–سلام. ببخشید که شما رو تو زحمت انداختم.

–نه مشکلی نیست چه زحمتی... خب اگه میشه زودتر کارو شروع کنیم.

–عه، بله بفرمایید.

بعد خودش پشت میز نشست و با دست اشاره کرد که بشینم؛ لبخندی زدم و آرام

نشستم. شروع کرد به حرف زدن. هرچی میگفت یا سر تکون میدادم یا حرفش

رو تأیید میکردم. تمام تمرکز رو روی حرفاش گذاشتم که یه وقت گند نزنم. از

بس حرف زد، دلم میخواست جیغ بزنم و بگم چهقدر حرف میزنی!

اگه افسانه

اینجا بود یارو تا الان سخته رو کرده بود. خلاصه بعد نیم ساعت حرف زدن، پرونده

رو بیرون آورد و جلوم گذاشت و گفت:

-خب، سلام من رو به آقای سپهری برسونید.
چی؟! این چی گفت! پس این پرونده مال سپهری بود. پرونده رو برداشتم و از جام بلند شدم. تشکری کردم و سریع از دفتر زدم بیرون و با قدمهای معمولی به سمت ماشین رفتم و سوار شدم و حرکت کردم. افسانه و بقیه هم پشت سرم اومدن. بعد از ربع ساعت، به خونهی دختره رسیدیم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.
رفتم

سمت ماشین خودمون و سوار شدم. پرونده رو به سمت ترانه گرفتم. ترانه پرونده رو گرفت و گفت:

-این دختره رو بندازین بره.

افسانه با حالت بانمکی گفت:

-نمیشه که همینجوری بندازیمش وسط کوچه!

ترانه: به درک، یه بلایی سرش بیارین حال ندارم.

افسانه: تو کی حال داری خواهرم! باشه خب بازش میکنیم و میذاریمش توی ماشین خودش.

ترانه چیزی نگفت و به بیرون خیره شد. افسانه بدون حرف با الهام پیاده شدن و در صندوق عقب رو باز کردن و دست و پای دختره رو باز کردن. از ماشین پیاده شدم و در ماشین دختره رو باز کردم و سویچ رو توی داشبورد ماشینش گذاشتم.

افسانه زیر بغل دختره رو گرفت و هدایتش کرد. آروم نشوندش پشت فرمون و در ماشین رو بست و سوار شدیم. صدای الهام باعث شد که روم رو از بیرون بگیرم و بهش نگاه کنم:

-میخواستی یکم بیشتر طولش میدادی!

-به خدا تقصیر من نبود، از بس یارو حرف زد، انقدر طول کشید.

ترانه: خیلی خب حالا ولش کن افسانه، زودتر حرکت کن.

افسانه «باشه» گفت و ماشین رو روشن کرد.

*

*

*

ت

را

نه

-بیا اینم آخرین پرونده، خب حالا بگو سپهری کجاست؟ آرش: به همین

راحتیا نیست...

با حرفش عصبی شدم و با زانو به شکمش ضربه زدم. حرفش رو خورد و روی زمین نشست.

-دیگه داری زیادی زر میزنی؛ یا میگی کجاست یا تیکهتیکت

میکنم! انتخاب
باخودته.

آرش با ابرو های در هم رفته گفت:

-بذار... حرفم رو... کامل کنم.

چیزی نگفتم و منتظر شدم تا حرفش رو بزنه. بعد از اینکه دردش کمتر شد، آروم

بلند شد. همینجور که دستش روی شکمش بود گفت:

-بگم خدا چیکارت کنه هنوز یکی مونده.

-نه دیگه تو گفتی سهتا ماموریت داریم؛ هر سهتاش رو انجام دادیم .

از کجا معلوم

تو نمیخوای ما رو تو دام پلیس بندازی؟ آرش با تعجب کمی

نگاهم کرد و دستپاچه گفت:

-این دیگه چه حرفیه میزنی؟ چرا این کار رو بکنم؟! نه نگران نباش این بار کار

آخره؛ آدرس رو برات اس میکنم. آ راستی یه ماه دیگه یه مهمونی توی دانشگاه

اجرا میشه؛ باید بگم سپهری هم هست. اینم اون قولی که بهت داده بودم، موفق باشی.

خواست بره که با حرفم ایستاد:

-میخواه قاچاق کنه؟

-خودم هم نمیدونم ولی اون کسی که باید همه چیز رو بهت بگه من نیستم. این

آخرین باریه که من رو به عنوان یه غریبه میبینی.

بعدم رفت. حرفاش چه معنی میده؟ بیخیال شدم و راه افتادم سمت خونه. از اون چیزی که فکرش رو میکردم سختتر بود! نمیتونم حرفاش رو پشت گوش بذارم و توجهی نکنم. هر قدمی که میذاشتم روی زمین، یاد حرفای آرش میفتم. تمام تمرکز روی حرفای آرش بود؛ فکرش هم نمیکردم که انقدر حرفاش روی من تأثیر بذاره! فقط جلوی پام رو نگاه میکردم و قدم برمیداشتم .

نمیدونستم دارم

کجا میرم؛ یهو احساس کردم صدای ترسناکی توی گوشم پیچید. از فکر بیرون

اومدم و به ماشینی که نزدیکم بود، نگاه کردم. مغزم هیچ فی نمیداد. دستم

یهو کشیده شد. حس کردم از پشت توی بغل کسی افتادم. ماشین از جلوی چشمم

رد شد و بوق بلندی زد و رفت. تازه حواسم اومد سر جاش .

خواستم از بغل شخصی

که من رو نجات داده بود، بیرون پیام که صداش به گوشم رسید:

—حواست کجاست دختر؟ نباید همینجوری بری وسط خیابون! اگر دستت رو

نکشیده بود، الان وسط خیابون افتاده بودی.

چهقدر صداش آشناست! خودم رو ازش جدا کردم و به پشت سرم نگاه کردم. طبق

معمول بهمن بود. بهش نگاه کردم، همینجور داشت نگاهم میکرد .

چهقدر این

بشر نگاه میکرد! بدون توجه به بهمن و کسایی که داشتن برای خودشون حرف

میزدن، راه افتادم. بهمن با چند قدم، همقدم شد و گفت:

-چیزی شده؟

-چیزی هم شده باشه به تو ربطی نداره.

-هنوز از اون روز ناراحتی؟

من اصلاً به اون روز فکر نکرده بودم که پیام ناراحت بشم!

-چرا باید ناراحت باشم؟! آهان درباره تهمتی که بهم زدی رو میگی؟ نگران نباش

انقدرم برام ارزش نداری که به خاطر حرفت ناراحت بشم. تنها چیزی که فهمیدم

اینه که تو پلیسی؛ البته خیلی وقته که میدونم نیاز به گفتنش نبود.

-باشه باشه من بیارزش؛ ولی حرفی که بهت زدم رو نشنیده بگیر.

-خیلی وقته این کار رو کردم، نیازی به عذرخواهی نیست. به جاش نجاتم دادی

پس بیحسابیم. خب من دیگه باید برم.

بعدم سرعتم رو بیشتر کردم. باز اومد کنارم و گفت:

-دارم میرم خونه، به نظر میاد مقصد هردومون یکیه.

چیزی نگفتم و سرعتم رو معمولی کردم و با بهمن به سمت خونه رفتم. بود و

نبودش برام مهم نبود.

توی راه چیزی نمیگفت و فقط باهام همقدم بود. بعد از نیم ساعت وارد ساختمان

شدیم. خواست دکمه آسانسور رو بزنه که سمت راهپله رفتم و یکیکی از شون بالا

رفتم. بهمون که نمیخواست ضایع بشه، جلوی آسانسور موند و

منتظر شد. چه

بهتر، سرخر! وقتی رسیدم، همون موقع در آسانسور باز شد و بهمون بیرون اومد.

توجهی نکردم و سمت واحد رفتم و درو باز کردم. دیدم نمیره، برگشتم سمتش و گفتم:

-تشریف نمیبرین؟

بهمون: نمیخواهی به خاطر کاری که کردم، تشکر کنی؟

-همین که اون تهمت رو نادیده گرفتم خیلیه.

-باشه باشه؛ میخواستم بگم که امشب رو شام خدمت ما باشین.

-به چه مناسبت؟

-همینجوری.

-بگو میخواهی هویت ما رو بفهمی! خیلی خب به دخترا میگم به احتمال قوی مزاحم

میشیم.

بعدم رفتم تو و در رو بستم. همون موقع صدای گوشیم بلند شد.

روشنش کردم،

پیام از آرش بود. داخل شدم و بدون توجه به سلام دخترها، روی کاناپه نشستم و پیام رو باز کردم و شروع کردم به خواندن آدرس. با خواندن آدرس، مونده بودم تعجب کنم یا از خشم زمین و زمان رو به هم بدوزم! دخترها وقتی حالت صورتم رو دیدن، اومدن سمتم و به صفحه گوشیم نگاه کردن. حالت اونها هم کمتر از من نشد! سریع شماره آرش رو گرفتم. بعد از دوتا بوق جواب داد. از جام بلند شدم و با صدایی شبیه غاره گفتم:

- فکر کردی من نمیفهمم منظورت از این کار چیه؟

- آروم باش، خواهش میکنم چیزی نگو. فقط و فقط کاری رو که بهت گفتم بکن؛ خواهش میکنم.

خشمم فروکش کرد و با لحن پرجذبهای غریدم:

- کار اون سپهری نامرده، بهش بگو دعا کنه دستم بهش نرسه. به قرآن قسم که تیکه بزرگش گوششه.

- باشه ولی این کاری که بهت گفتم، ربطی به اون نداره. اون پرونده خیلی مهمه.

اگر همونجا بمونه شماها هم گرفتار میشین؛ اینجوری حداقل یه شانسی برای نجات دارین.

- تو طرف مایی یا اون عوضی؟ فکر کردی راحت حرفت رو باور میکنم! تمام، این کار رو نمیکنم.

خواستم گوشی رو قطع کنم که صداش بلند شد:

-لعنتی بفهم پلیسا دنبالتون؛ تا الان خیلی از مشخصات شما آشکار شده، همش

هم توی اون پرونده است. ترانه الان وقت لجبازی نیست به فکر خودت و

خواهرات باش. هم سپهری دنبالته هم پلیس... اینجوری یکی از موانع برداشته میشه.

به دخترا که داشتن با تعجب نگاهم میکردن نگاه کردم. لعنت، اگر خودم بودم

این کار راحت میشد؛ اما با وجود این چهارتا همیشه! به اجبار و با صدای ضعیف

گفتم:

-قبوله.

بعدم گوشی رو قطع کردم.

روی کاناپه نشستم و سرم رو با دستام گرفتم. داشتم دیوونه میشدم.

آخه چیزی

که این میخواد صد درصد گیر پلیس میافتیم! احتمال گیر افتادنمون

۹۹ درصد

بود. به دخترها که داشتن با نگرانی نگاهم میکردن، نگاه کردم.

خودم به درک، این چهارتا رو کجای دلم بذارم؟! گیر افتادن من مساوی با گیر افتادن

دخترها.

-به نظرتون چیکار کنم؟

افسانه: گفتم ما تا تهش باهاتیم، تو بری بالای دار ما هم باهات میایم.
 -دلم نمیخواه اتفاقی برای شماها بیفته؛ اما از طرفی به نظر میاد پلیس ما رو شناسایی کرده و خیلی از خصوصیات ما رو میدونه؛ اما اگه میدونستن، زاهدیها تا الان ما رو دستگیر کرده بودن.
 الهه: به نظرم هنوز آشکار نشدیم، فکر کنم اگر پرونده رو برداریم از خطر دور میشیم.
 الهام: الهه یه بار توی زندگیش حرف راست زد، بهتره این کار رو بکنیم ترانه... نگران ما نباش.

-امشب به خونه زاهدیها دعوتیم؛ میان؟ الهه: آخ جون! غلط میکنیم نیایم.

افسانه: حرفی نیست، کی باید بریم؟
 -برای شام باید بریم.

الهام: به عبارت دیگه یعنی همین الان.
 به ساعت نگاه کردم، ۶:۳۰ بود.
 -خیلی خب برید آماده بشین.

آرزو: همیشه من همینجا بخوابم؟ حال ندارم پیام.

الهه: تو غلط میکنی چی برای خودت زر میزنی؟ باید بیای!
 بعدم دستش رو کشید و با هم رفتن تو اتاقشون. الهام و افسانه هم رفتن تا آماده بشن. روی کاناپه دراز کشیدم و منتظر دخترها شدم. بعد از نیم ساعت، سهتاشون

اومدن بیرون و طبق معمول الهه خانم داشتن به خودشون میرسیدن و مثل همیشه باید یه بیست دقیقه‌ای منتظر ایشون باشیم.

افسانه: الهه بابا خودت رو نکش، بیا بریم کار داریم.

الهه: گم شو! من که مثل شماها نیستم که با همون ریخت و قیافه داغون برم بیرون.

الهه: بابا باکلاس! یه وقت خودت رو با ادکلن خفه نکنی.

الهه: تو نگران خودت باش.

آرزو: حرف حق، شیشه ادکلن من رو روی خودت خالی کردی تهش رو برام گذاشتی!

خوبه که میدونستی من چهقدر اون ادکلن رو دوست دارم!

الهه: ها؟! من کی از ادکلن توی خواپپرست رو زدم که این بار دوم باشه؟ مگه خودم ندارم؟!!

آرزو: من خواپپرست تو آینهپرست! من کی بوی ادکلن دادم که این بار دوم باشه؟

- آه بسته دیگه حوصلم رو سر بردین، تمومش کنین دیگه! تو هم از آینه دل بکن بیا بیرون.

الهه «باشه» گفت و از اتاق اومد بیرون. از روی کاناپه بلند شدم و جلوتر از همه کفشام رو پوشیدم و از واحد زدم بیرون. بعد از پنج دقیقه، دخترها اومدن بیرون و در واحد رو بستن و سمت واحد زاهدیها رفتیم. آرزو در زد و منتظر شدیم تا در رو باز کنن. من نخوام ریخت این پنجتا رو بینم کی رو باید بینم؟!!

حیف که

مجبورم وگرنه فقط دخترا رو میفرستادم.

بعد از چند ثانیه در باز شد. آرمین با خوشرویی سلام کرد و تعارف کرد. دخترها

آروم سلام کردن و یکیکی رفتن داخل. بعد از دخترها وارد شدم.

بهمن لبخندی

زد و تعارف کرد که بشینم. به جایی که اشاره کرده بود، نگاه کردم. بدون توجه به

بهمن روی مبل تکنفره نشستم و پاهام رو روی هم انداختم و به اطراف نگاه کردم.

اینجا بزرگتر از واحد خودمون بود؛ حیف خونه قبلی، با اینکه بزرگ بود اجارش

کم بود. از فکر بیرون اومدم و به دخترها نگاه کردم. هر کدوم از دخترها با یکی از

پسرا بحث میکردن! افسانه که طبق معمول با حالت بیاعصابی پرهام رو نگاه

میکرد؛ پرهام هر قدر سعی میکرد افسانه رو از این حالت دربیاره نمیتونست. از

این سرسختی افسانه خوشم میاومد. الهام که راحت با سپهر حرف میزد اما بگو

بخندی بینشون نبود. الهه که مشغول دیدن تلویزیون بود و به طور عجیبی به

آرمین محل نمیداد! آرزو هم که در خواب نازش غرق بود. سالار هر بار صداش میزد، آرزو

یه تکونی به سرش میداد و چرتش رو ادامه میداد.

آبرو برای آدم

نمیذارن. این واحد از واحد ما خیلی بزرگتر بود و با دیدن درها معلوم میشد که

پنجتا اتاق دارن یعنی توی کدوم اتاق بود؟!*

الهام

به اجبار به حرفهای سپهر گوش میکردم و سرم رو تکون میدادم.

دلم میخواست

کلهش رو به دیوار بکوبم. لعنتی چهقدر میتونی حرف بزنی!*

-راستی شما همینجا زندگی میکنید؟

-نه ما از شیراز اینجا اومدیم برای دانشگاه.

-پس چرا توی خوابگاه دانشگاه نیستین؟ چهقدر این

بشر سوال میپرسه!*

-خب به خاطر اینکه خوابگاه جا نداشت.

قعا

وا همینجور بود. متأسفانه جا نداشتن و گرنه همونجا بودیم. البته الکی نبود،

در کل ما اجاره‌نشین بودیم و هستیم.

-پزشکی؟

با این سوال ناگهانش، جا خوردم.

-نه فقط کمی آموزش دیدم.

کمی آموزش ندیده بودم؛ در واقع واسه خودم پزشکی بودم. ترانه هم بلده اما گفته

تا وقتی من هستم، دست به این کارها نمیزنه. از اونجایی که مبارزه کردن رو

دوست نداشتم، ترانه بهم گفت که برم تو کار پزشکی و هکر. وقتی دیدم علاقه

زیادی به این چیزها دارم تا تهش رفتم.

-شما خودتون که افسر هستین، دیگه چه کاری میتونید انجام بدین؟

-کار خاصی نمیکنم فقط میتونم تا حدی هک کنم.

-دوست دارین؟

-هک کردن؟ آره دوست دارم.

-خب بقیه چی؟

-پرهام تا حدی پزشکی بلده و آرمین موسیقی و بهمن توی هنرهای رزمی و از

نظر زور بازو عالیه. استعداد خوبی داره اما از ورزشهایی مثل ژیمناستیک یا پارکور

و... بدش میاد و دوست نداره. سالار هم کاری نمیکنه ولی دقت بالایی داره. خب شما

چی؟

-خب خواهرام... افسانه که علاقه زیادی به بوکس داره برای همین بوکسره. خودم

هم که تا حدی پزشکی بلدم و الهه توی آرایشگری خوبه. آرزو توی خواب حرف

نداره، ترانه هم کار خاصی نداره.

دروغ گفتن کار همیشگیم بود. به وجود دروغ عادت کرده بودم.

درباره افسانه و

الهه و آرزو درست گفتم اما اگر می گفتم که هر کدوم از خواهرام یه هنر رزمی بلدن

و ترانه هم استاد هر چهارتامون بوده و ترانه همه هنرهای رزمی حتی ژیمناستیک

و پارکور و... رو فوت آبه، میفهمیدن که ما کارهای هستیم.

افسانه

وقت شام بود و من بیصبرانه منتظر شام بودم. از شر پرهام راحت شدم، از بس

که حرف زد، نزدیک بود قاطی کنم؛ برای همین حرف از رفتن زدم. اونا هم همون

چیزی که من میخواستم رو بهم دادن! قراره زنگ بزنین تا غذا بیارن، البته نگفتن

که چی بیارن. برای من مشکلی نیست مفت باشه کوفت باشه. تقریباً هر پنجتامون

کنار هم نشسته بودیم. پسرها توی اتاقاشون بودن و ما توی هال بودیم و داشتیم

دیوار خونه رو دید میزدیم.

ترانه: حواستون باشه یه وقت تا گذاشتن جلوتون نخورین.

الهام: حس بدی دارم.

ترانه: باید غذاها رو جابهجا کنیم؛ یه جوری حواشون رو پرت کنین.

-تو رو خدا، به خدا حال ندارم حرفهای این پرهام رو بشنوم.
 ترانه: مجبوریم باید از این فرصت استفاده کنیم. الهام تو کاری میتونی بکنی؟
 الهام: نگران نباش فقط باید غذاها رو جابهجا کنم.
 با اومدن سالار، دست از حرف زدن برداشتیم. همون موقع در زده شد. سالار
 خواست بره غذاها رو تحویل بگیره که آرزو از خواب نازش زد و از جاش بلند شد و گفت:
 -ببخشید من خیلی خوابم میاد میشه توی اتاق یکی از شماها چرت بزوم؟
 سالار: شما که تا الان خواب بودین؛ شام چی؟
 -من گشتم نیست میشه راهنماییم کنید؟ از طرفی خیلی دوست دارم اتاقتون رو ببینم.
 سالار با این حرف آرزو چشمش گرد شد. به زور گفت:
 -چ... چرا که نه بفرمایید از اینطرف.

بعد آرزو با سالار به سمت اتاق رفتن و داخل شدن. از اونجایی که من حال پرهام
 رو نداشتم، بلند شدم تا غذاها رو تحویل بگیرم. الهام و الهه رفتن تا بقیه رو به یه
 بهونه‌های سرگرم کنن. در رو باز کردم و غذاها رو تحویل گرفتم و داخل اومدم. ترانه
 از جاش بلند شد و دوتا دستش رو زیر ظرف غذاها گذاشت. بعد از کمی بالا پایین
 کردنشون گفت:

ترانه: پنجتا ظرف سنگین و پنج تای دیگه سبک؛ احتمالاً فکر کردن ما کم
 میخوریم.

ظرفهای سنگین رو بذار برای خودمون ظرفهای سبک رو بذار برای زاهدیها.
-باشه.

ظرفهای غذا رو از توی پلاستیک بیرون آوردم و گذاشتم روی سفرهای که توسط
الهه انداخته شده بود. قاشق و چنگال رو وسط سفره گذاشتم. پسرها بعد از پنج
دقیقه دیگه اومدن بیرون و بعد از تشکر سر سفره نشستن. با صدایی شبیه غاره
آرزو رو صدا زدم. آرزو با سالار بیرون اومد و کنارم نشست .

ظرف غذاش رو باز کرد

و شروع به خوردن غذا کرد. ظرف غذام رو باز کردم، با دیدن چلو جوجه ذوقی کردم
و شروع کردم به خوردن. ده دقیقههای گذشت و غذای من اولین نفر تموم شد. سرم رو بلند
کردم و به پرهام که مقابلم نشسته بود، نگاه کردم. پرهام با دهن باز نگاهم
میکرد! با اخم سر تکون دادم چیه؟ انگار به خودش اومد و سرش رو پایین آورد
و مشغول خوردن غذاش شد. عادت بد من این بود که من ناهار و شام حداقل دو
بشقاب پر میخورم! به غذاهای بقیه نگاه کردم، همه مشغول خوردن بودن. با
ناامیدی سرم رو پایین انداختم که صدای خونسرد و جدی ترانه بلند شد.

-افسانه من دیگه نمیتونم بخورم نصف غذام دست نخورده است.

-آخ جون ردش کن بیاد.

بعد غذا رو از جلوی ترانه برداشتم و مشغول خوردن شدم.

بهمن: ترانه خانم غذا رو دوست نداشتین؟ میخواین یه غذای دیگه براتون سفارش بدم؟!

ترانه همینجور داشت بلند میشد و سرش پایین بود آروم گفت:

-نه لازم نیست.

الهام: ترانه همیشه کم میخوره.

الهه: برعکس، افسانه دوتا رو نخوره آروم نمیگیره.

بهمن: ای کاش میگفتین چندتا بیشتر سفارش میدادم!

آرزو: نه لازم نیست، من غذای بیرون زیاد دوست ندارم. الهه هم که فکر اندامشه

و الهامم به یه وعده راضیه؛ فقط افسانه چون ورزش میکنه بدنش زیاد میکشه.

ترانه: میخوای بقیه زندگیمون هم بهشون بگو.

آرزو خندهای کرد و دیگه چیزی نگفت و مشغول ادامه غذاش شد.

دیگه چیزی

نگفتیم و غدامون رو خوردیم.

خلاصه شام تموم شد و دوباره سر جام نشستم و خمیازه بلندی کشیدم. بعد غذا

همیشه همین بود وضعم، خوابم میگیره بدجور! الهام و الهه رفتن تا یه دستی تو

و بیرون ظرفا بکشن تا بریم. خدا رو شکر پرهام این بار نیومد کنارم بشینه و

پر حرفی کنه. چشمام رو روی هم گذاشتم. همون موقع صدای پرهام توی گوشم

پیچید. گوش شیطون کر!

-افسانه بیا اتاقم رو نشونت بدم.

چشمهام رو باز کردم و به ترانه که سرش تو گوشیش بود نگاه کردم. سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. با سر بهش گفتم چیکار کنم؟ ترانه: اون زبون فسقلیت رو تکون نمیدی کله به اون گندگی رو تکون میدی؟! خب مثل آدم بگو چه مرگته!

-خیلی ممنونم که راهنماییم کردی.

-قابلی نداشت.

-میگم ترانه برم توی اتاق پرهام؟ خودش میگه.

-اختیارت دست خودته، هر کاری دلت میخواد بکن.

چیزی نگفتم و به حرف پرهام فکر کردم. برم یا نرم، خدایا چیکار کنم؟ میشه،

میخواد! آه نه بابا این دیگه چه فکریه که من میکنم؟ اونا که هنوز نمیدونن ما

کی هستیم! از جام بلند شدم و سمت اتاق پرهام رفتم و در زدم .

صداش اومد و

اجازه وارد شدن رو بهم داد. داخل شدم. روی مبل نشسته بود و سرش توی کتاب بود.

-صدام زدی که بهم بفهمونی خیلی درسخوانی؟ باشه بابا دیدیم! اگر کاری نداری برم.

پرهام سرش رو از روی کتاب بلند کرد و لبخندی به روم زد، بعد دوباره سرش رو توی

کتاب کرد. این بشر فقط بلده اعصاب خورد کنه. رفتم سمتش و کتاب رو ازش

قایدم. حرص که نخورد هیچ، لبخندش پررنگتر شد! بیشتر عصبی شدم و کتاب رو کوبوندم روی صورتش. آخی گفت و از جاش بلند شد:

-دختر یکم این اعصابت رو درست کن؛ قبل شام هر کاری کردم از این حالت خارج

بشی، نشدی. گفتم برعکس عمل کنم شاید جواب بده.

-کوفت! تو چرا انقدر به من گیر میدی؟ برو به یکی دیگه گیر بده.

روم رو ازش گرفتم و دستبهبسینه ایستادم.

-من تا این اخلاقت رو عوض نکنم، دست از سر کچلت برنمیدارم.

این کار رو به

خاطر خودت میکنم. خوب نیست انقدر زود عصبی بشی.

-نمیفهمم آخه چه ربطی به تو داره؟! برو عمت رو عوض کن تیمارستان همین نزدیکیه.

-باشه میرم اما تو رو معرفی میکنم.

-تا تو رو ببینم، بردنت بستریت کردن.

-تو هم میارم کنار خودم حداقل تنها نباشم. بد نیست اونجا یکم سر بهسرت بذارم.

-عمت رو ببر! خب به نظر میاد کاری باهام نداری، برو کتابت رو بخون.

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابش بشم، از اتاقش بیرون اومدم.

با اومدن من به هال، الهام و الهه کارشون تموم شد و استارت رفتن رو زدن. ترانه

که از خداهش بود، سریع بلند شد و بدون هیچ حرفی از واحد بیرون رفت. بهمن از جاش بلند شد و گفت:

–حالا میموندین هنوز که خیلی زوده!

الهام: نه دیگه باید بریم کلی کار داریم، ببخشید که مزاحمتون شدیم.

سپهر: نه بابا چه مزاحمتی، اینجا رو خونه خودتون بدونید.

الهام: از لطف شما ممنونم. خب با اجازه.

بعد از یه خداحافظی کوتاه، از واحد بیرون اومدیم و داخل واحد خودمون شدیم.

*

*

*

ت

را

نه

–آماده شدین؟ بریم وقتمون تموم میشه.

الهام: راست میگه زود باشین الان میرسن.

الهه: باشه اومدم.

بعد با آرزو و افسانه از اتاقش بیرون اومد. امشب شب مزخرفی بود، معلوم نیست

قراره چه اتفاقی برامون بیفته؛ حس میکنم گیر میافتیم! وقتی دلم به کاری راضی نیست یعنی اتفاقی قراره بیفته. آروم از واحد بیرون اومدیم و با چند قدم جلوی واحد زاهدیها ایستادیم.

آرزو مشغول باز کردن در شد. تقریباً ده دقیقه بیشتر طول نکشید که در رو باز کرد. دخترا نیشخندی زدن و آروم داخل شدیم و پاورچین به اتاق پسرها رفتیم. قرار بود هر کدوممون به یه اتاق بریم. داخل یکی از اتاقها شدم، اول از هر چیزی اطراف رو نگاه کردم. وقتی دیدم کسی نیست، از حالت پاورچین دراومدم و عادی شروع کردم به راه رفتن. چراغقوه گوشیم رو روشن کردم و شروع به گشتن کردم. احساس میکنم توی تله افتادیم، اصلاً حس خوبی نداشتم. سعی کردم این

منفیبافی رو کنار بذارم و روی کارم تمرکز کنم. در حال گشتن بودم که چراغ اتاق روشن شد. استرس تمام بدنم رو گرفت، صدای قلبم رو میشنیدم! با این حال سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم. با صدایی که سعی در آروم کردنش داشتم گفتم:

-پس تله بود. میدونستی نه؟ بهمین گفت:

-دنبال پروندهای نه؟! آروم باش و کاری نکن.

-حیف، حیف که قاتل نیستم.

-جالبه تو دزد طلا و... نیستی؟! برگرد بین این همون پروندهای نیست که تو دنبالش؟
 برگشتم و توی همون حالت موندم. به تنها چیزی که فکر میکردم، خواهرهام بود.
 -با خواهرهام کاری نداشته باش، همه اینها تقصیر منه.
 -من کاری با شماها ندارم؛ البته بستگی به خودتون داره! میدونی که، حکم شماها اعدامه.
 -لازم نبود بگی، در عوضش چی ازمون میخوای؟
 -خواهرهات هم باید بشنون.
 برگشتم و بهش نگاه کردم. به دیوار تکیه داده بود و جدی نگاه میکرد. بدون
 هیچ حرف دیگهای سمت در رفتم و درو باز کردم و بیرون اومدم .
 خواهرام روی

مبل نشسته بودن و با حالت عصبی داشتن پسر رو نگاه میکردن .

روی مبل

تکنفره نشستم و منتظر شدم. بهمون از اتاق بیرون امد و به دیوار تکیه داد.

-خب؟

بهمون با لحن جدی و با همون حالت گفت:

-خب من دوتا راه جلو پاتون میذارم؛ اولیش اینکه با ما همکاری کنید و دوم،

یه راست میرید بالای دار.

-من دار رو ترجیح میدم.

-نظر خواهرهاتم همینه؟

با این حرفش کمی اخم کردم و به دخترها نگاه کردم. حالت صورت افسانه عصبی

بود. الهه ترس داشت. آرزو بیتفاوت بود. الهام گنگ بود. میدونستم ته دلشون

ترس بود ولی رو نمیکردن.

-باید با خواهرهام حرف بزنم.

از جام بلند شدم و دخترها رو صدا زدم. به خودشون اومدن و از جاشون بلند شدن و به یکی

از اتاقا رفتیم.

-خب؟

الهه: خب نداره، صددرصد راه اولی رو انتخاب میکنیم.

افسانه: تو چرا هر چیزی رو زود باور میکنی؟ از کجا معلوم میخوان از ما استفاده

کنن، بعد حلقه آویزمون کنن!؟

الهام: فکر نکنم انقدر پیش برن.

آرزو: ترانه، نظر تو چیه؟

نگاه هر چهارتاشون به من بود. همینجور که نگاهم به دیوار بود گفتم:

-خودتون میدونین، همون نظری که جلوی اون پنجتا دادم.

الهه با داد گفت:

-من نمیخوام بمیرم، بفهمین! تو هر کاری دلت میخواد بکن، من نیستم.
 الهام: آرام باش قرار نیست بالای دار بریم، بعدشم هنوز نگفتن که چیکار کنیم؟!
 الهه: والله با این کارایی که ترانه خانم میکنه، معلومه میریم بالای دار! یکم به فکر
 ما هم باش، انقدر خود بین نباش.
 با همون لحن خونسرد همیشگیم گفتم:
 -هر کار دلت میخواد بکن نظر من برای خودم بود، فکر نمیکردم انقدر
 نمکنشناس باشی! خوبه که تا حالا هر کاری تونستم براتون کردم.
 افسانه: الهه قرار نبود تا چیزی بشه به جون ترانه بیفتی، هنوز اتفاقی نیفتاده که
 انقدر خودت رو گم کردی!
 -من بهتون حق میدم که ترس داشته باشین. نظر من مهم نیست؛ فکر کنم فقط
 به راه برای نجات هست اونم همکاری با پلیس.
 الهام: اما... .

-مهم نیست... دلم میخواست خودمون کار سپهری رو تموم کنیم، ما سپهری رو
 همینجوری به اونها نمیدیم.
 الهه: شرمنده زیادهروی کردم.
 -مهم نیست... بریم.

بعد تکیهم رو از دیوار گرفتم و از اتاق بیرون اومدیم. هر کدوم از پسرها کاری میکردن؛ فقط بهمن روی مبل نشسته بود و منتظر جواب ما بود.

بدون توجه

بهمن سر جای قبلیم نشستیم و دستم رو تکیهگاه سرم کردم و به دیوار زل زدم. دخترها سر جاشون نشستن. بهمن گفت:

-خب؟

همینجور که روم به دیوار بود، جواب دادم:

-قبوله.

الهام: ما باهاتون همکاری میکنیم ولی همکاری با شما چه سودی برای ما داره؟

سپهر: بیگناه محسوب میشد.

-خب حالا باید چیکار کنیم؟

بهمن: اول از همه میخوام بدونم شماها برای کی کار میکنید؟ الهام: جریانش طولانیه.

بهمن: میشنوم.

الهام رو کرد بهم و با حالت سوالی گفت:

-ترانه؟

-بگو.

-در واقع ما برای شخصی به اسم سپهری کار میکردیم، کسی که ترانه رو دزدید.

ما چهار تا یتیم بودیم و به درخواست ترانه سپهری ما رو پیش خودش میبره. ترانه که توی سن ۱۷ میرسه، با در نظر گرفتن استعدادمون بهمون هک یا هنر رزمی یاد میده، البته نه برای اینکه بریم دزدی و... برای محافظت از خودمون! ما دزد طلا و... نیستیم. ما فقط کارمون رو انجام میدیم. حدود یه ماه پیش به یه مهمونی به زور دعوت میشیم. ترانه وقتی میبینه وجود ما اونجا بیفایده است، شک میکنه. برای همین خودش توی مهمونی میمونه و ما رو میفرسته خونه. با یکی از خلافکارها دست به یقه میشه و میفهمه مهمونی در واقع تلهست... سپهری میخواست توی مهمونی کارش رو انجام بده و به گردن ما بندازه تا پلیس فکر کنه همهی این کارها و اتفاقها کار ما بوده. وقتی فهمیدیم که سپهری میخواد از شر ما خلاص بشه، به فکر انتقام افتادیم. از اونجایی که سپهری مدیر دانشگاه بود، به اون دانشگاه رفتیم و با شناسنامه های جعلی وارد دانشگاه شدیم.

خلاصه ترانه به خونه میاد و فردای اون روز با شنیدن صدای سگ میفهمیم که پلیس با استفاده از خون ترانه رد ما رو زده! اون موقع ترانه و افسانه رفته بودن دانشگاه تا شرایط ثبت نام رو بدونن. این شد که ما اینجا اومدیم و وارد دانشگاه شدیم.

نمیدونم

اولین روز دانشگاه بود یا دومی، وقتی ما با شما بودیم و داشتیم سمت پارکینگ

میرفتیم، یکی سوار ماشین میشه و به ترانه میگه که یکی از همکارهای سپهری باهات کار داره و باید تنها به جایی که میگه بیاد. در واقع اون شخص نمیخواست که ترانه تنها بره. کسی که این خبر رو به ترانه داده بود، از طرف سپهری بود. اونا میخواستن ترانه رو بکشن! فکر کنم بهمون آقا میدونن اون شب چه اتفاقی افتاده.

خلاصه ما با آرش شرط میبندیم که در عوض کاری که براش میکنیم، بهمون بگه که سپهری کجاست. آخرین مأموریتمون این بود که پرونده اینجا رو برداریم؛ آرش بهمون گفته بود که اون پرونده درباره ما پنجتاست. بهمون: در واقع ما دنبال سپهری هستیم پس هدف مشترکی داریم؛ میدونید آرش کجاست؟

-نه، وقتی باهاش تماس میگیرم گوشیش خاموشه.

-اون گفت که سپهری کجاست؟

الهام: آرش گفت که یه ماه دیگه توی دانشگاه جشنی گرفته میشه، در واقع

میخواد قاچاق انسان کنه! گفت که اونجا میتونیم بگیریمش.

-خب پس... .

-تو از کی فهمیدی ما دزدیم؟

-در واقع من نباید به شما جوابی بدم؛ ولی چون همه چیز رو بهم گفتین، منم برای

جبران میگم. اون شب مهمونی کسی که رد خون رو پیدا کرد من بودم؛ به خاطر بارون نتونستیم رد رو دنبال کنیم؛ برای همین روز بعد با استفاده از سگ ردتون رو زدیم؛ ولی کسی رو توی خونه ندیدیم. وقتی وارد دانشگاه شدیم، از حرفهای بقیه فهمیدیم که شما هم با ما وارد دانشگاه شدین. برای همین بهتون شک کردیم. در واقع ما بهتون نزدیک شدیم تا هویتتون رو بفهمیم اما به نتیجهای نرسیدیم. بعد از اینکه از خونهی اصلیمون یا همون خونه پدر مادرمون دزدی کردین، یه جورایی مطمئن شدیم که شما همون دزد چند ساله این؛ ولی با حرفایی که ترانه خانم زد و رفتاری کرد که فکر کردیم اشتباه گرفتیم. تا چند روز بیخیال هویت شما شدیم چون

فکر میکردیم شماها بیگناهیید و ما الکی بهتون مشکوک شدیم؛ ولی یه پرونده به دستمون رسید. دنبال اون شخصی که پرونده رو برامون فرستاد، گشتیم ولی نفهمیدیم کی بود. وقتی پرونده رو خوندم، باورمون نشد؛ برای اینکه بفهمیم شماها واقعاً دزدین، برنامه ریختیم که امشب بریم بیرون. از اونجایی که احتمال میدادیم یکیتون هکر باشه، گوشی سپهر رو زیر پرده جاسازی کردیم و از طریق تماس تصویری فهمیدیم که شماها وارد خونه ما شدین. -اون کسی که پرونده رو به شما داده، به احتمال قوی آرش بوده.

الهام: خب حالا ما چیکار میتونیم براتون بکنیم؟

بهمن: شما فقط باید با ما همکاری کنید، بدون اینکه نقشه فرار بریزید.

سپهر: یعنی همینجا بمونن؟ بهمن:

آره دیگه مثل قبل.

-خب پس اگه با ما کاری ندارین ما بریم.

-راستی باید توی یه سری مأموریت کمکمون کنید.

-قرار نبود برات کار کنیم، ما فقط توی همین مسئله کمکت میکنیم، همین. مسائل

دیگه به ما ربطی نداره.

بعدم از جام بلند شدم و سمت در رفتم.

افسانه: من نمیتونم اینا رو تحمل کنم، آقا اینا که توی لونه

خودشونن، تو رو خدا بیاین

فرار کنیم.

-همیشه.

افسانه با لحن کش اومدهای گفت:

-چرا؟!

الهام: از اونجایی که پرونده دست اوناست و ما رو شناختن، راحت پیدامون

میکنن و اگه پیدامون کنن، یه راست میریم بالای دار! بعدش هم تازه دارن بهمون لطف میکنن. اگه این پرونده به دست اداره برسه، بدون صبر ما رو اعدام میکنه! پس بهتره کاری نکنیم.

-ای خدا، معلوم نیست آخر این بازی چی میشه؟!

-خدا میدونه.

-همونطور که گفتن باید باهاشون همکاری کنیم؛ ولی هدفمون رو دستشون نمیدیم.

الهام: اما ترانه ما که قاتل نیستیم، وقتی سپهری رو گرفتیم باید باهاش چیکار کنیم؟

-تو دعا کن بگیریمش، یه فکری براش میکنیم.

الهه: من خیلی خوابم میاد میرم بخوابم.

آرزو: منم میام خیلی وقته نخوابیدم.

افسانه: جوری میگی نخوابیدم انگار یه ماه نخوابیدی، فقط دو ساعت بیدار بودی.

-همینم زیاده.

الهام: شب به خیر.

-شما دوتا هم برید بخوابین، میخوام بخوابم مزاحمین.

بعدم بدون توجه به افسانه و الهام روی کاناپه دراز کشیدم. از جاشون بلند شدن و با گفتن شب به خیر به اتاقشون رفتن.

تقریباً ساعت روی کاناپه اینور اونور شدم؛ ولی مگه خوابم میبرد!

با این حال

روی کاناپه دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم. احساس کردم یکی در ورودی

رو باز کرد و داخل شد. این دیگه کیه که این وقت شب آروم وارد خونه مردم

میشه؟! فکر نمی‌کردم زاهدیها انقدر به ما بیاعتماد باشن که یکی رو اجیرکنن

تا بفهمن فرار کردیم یا نه! به خیال اینکه طرف یه نگاه میندازه و میره، چشمهام رو بستم ولی

طرف هر لحظه نزدیکتر میشد. این نمیتونه از طرف زاهدیها باشه؛

از اونجایی که همهجا تقریباً تاریک بود، چشمام رو نیمه‌باز کردم.

دقیقاً بالای سرم

بود. خدا رو شکر لباس بیرونم تنم بود. طرف لبخند چندشی زد و یه چیزی مثل

خنجر بیرون آورد و گفت:

-بابت کشتن تو من میلیاردها پول میگیرم.

بعد با خنجر سرم رو هدف گرفت و به سرم حمله کرد. تکونی به سرم دادم که

خنجر تا ته توی بالشت کاناپه فرو رفت. پوزخندی زدم و با چشمای براق گفتم:

-کدوم احمقی تو رو اجیر کرده من رو بکشی؟! اگر فکر کردی کشتن من به همین

راحتیه...

بعد سرم رو به نشونه تأسف تکون دادم و گفتم:

-باید بگم یه احمق به تمام معنایی.

لگدی به قفسه سینش زدم که باعث شد چند قدمی عقب بره. سریع از روی کاناپه

بلند شدم. حالا اون، اونطرف کاناپه بود و من این طرف کاناپه بودم. خواست

حمله کنه که با پام به کاناپه فشار وارد کردم. چون کف واحد سرامیک بود، کاناپه

راحت تکون خورد. با فشار بیشتری کاناپه رو هول دادم جلو.

طرف که انتظار

همچین چیزی رو نداشت، نتونست کاری بکنه و کاناپه محکم به شکمش خورد.

خنجر از دستش افتاد و روی زانوهایش نشست. همون موقع چراغ روشن شد.

الهام: خدا مرگم بده اینجا چه خبره؟ با پوزخند

گفتم:

-هیچی طرف فکر کرده میخواد سر عروسک ببره! نمیدونم چطور به خودش اجازه

داده تنهایی بیاد سر وقت ما. خب با زبون خوش ازت میپرسم؛ کی تو رو اجیر کرده؟

-فکر کردی من شکست خوردم؟ من به همین راحتی نمیبازم.

-هو آفرین تو خیلی سرسختی! باشه حالا که دوست داری ادامه بدی؛ پس منم رحمی

بهت نمیکنم.

طرف آروم بلند شد و شکمش رو گرفت. پوزخندی زد و سریع روش رو کرد سمت

الهام و خنجرش رو پرت کرد. با داد گفتم:

-الهام.

الهام همینجور ایستاده بود، خنجر نزدیکش بود که یکی دستش رو گرفت و کشیدش و خنجر از کنار دست الهام گذشت. به کسی که الهام رو نجات داد، نگاه کردم. آرزو بود! باورم نمیشد که آرزو این کار رو کرده باشه!

خشم درونم بدجور

فوران کرده بود. ابرو هام تا آخرین حد توی هم بود. مرد برگشت سمتم و وقتی قیافه برزخی من رو دید، موند چیکارکنه. با غاره گفتم:

-میکشمت.

سریع سمتش هجوم بردم. خواست کاری کنه که دوباره به شکمش با زانوم ضربه زدم. خون بدجور جلو چشمهام رو گرفته بود. داشت زانو میزد که سرش رو گرفتم

و محکم به زانوم کوبوندم. حس کردم زانوم خیس شده و با استفاده از سرش

هلش دادم، مثل یه تیکه گوشت روی زمین افتاد. شانس آورد، اگه بینیش نبود

الان جسدش کف خونه بود. با صدای آرزو سریع رو کردم سمت الهام و آرزو. سریع سمت الهام رفتم و گفتم:

-خوبی... حالت خوبه؟ طوریت که نشد؟!

الهام درحالیکه دستش رو گرفته بود گفت:

-حالم خوبه؛ البته اگه دستم رو نادیده بگیرم.
سریع به دستش نگاه کردم. پیرهنش پاره شده بود و لباس سفیدش سرخ شده بود.

الهام: نگران نباش فقط یه خراش کوچیکه.
با صدایی شبیه داد گفتم:

-چطور میتونی بگی یه خراش کوچیکه؟! نگاه کن!
-چیزی نیست.

-اگه من زودتر کارش رو تموم کرده بودم، این اتفاق نمیافتاد.
ببخشید.

-این دیگه چه حرفیه آخه؟ این زخم به خاطر بیاحتیاطی خودم بود.
-بلند شو بریم زخم رو پانسمان کنم.

-این رو چیکارکنیم؟

-هر چند دلم میخواد تیکهپارهش کنم ولی همیشه باهاش کاری کرد.

دوست ندارم

با ریختن خون اون، دستام رو نجس کنم. آرزو، افسانه رو بیدارکن تا حواسش به

این باشه؛ خودتم برو به زاهدیها خبر بده تا بیان جسدش رو ببرن.

دست سالم الهام رو گرفتم و آروم بلندش کردم و کمکش کردم تا روی مبل بشینه.

صدای غاره افسانه از توی اتاق میاومد. از اتاق بیرون اومد و با صورت قرمز سمت من و الهام اومد و گفت:

-الهام حالت خوبه؟ خدا من رو مرگ بده تو رو اینجوری نیبم.

الهام: آخه این مزخرفات دیگه چیه که میگی؟! به جای این کارها برو جعبه کمکهای اولیه رو بیار.

-باشه.

بعد هم رفت توی اتاق و سریع با جعبه بیرون اومد. سریع جعبه رو باز کردم و

آستین الهام رو بالا زدم. خدا رو شکر به بخیه نیاز نداشت ولی اگه بخیه نزدم،

خونریزش ادامه پیدا میکنه. فهمیدم، پنبه رو برداشتم. سریع به آشپزخونه رفتم

و فندک رو برداشتم و سریع بیرون اومدم. روی زخمش بتادین ریختم و با فندک

پنبه رو آتیش زدم و روی زخمش گذاشتم. آخ الهام بلند شد. با صدای آرزو روم

رو از زخم الهام گرفتم و به آرزو نگاه کردم:

-ترانه زاهدیها اومدن.

نگاهی به سر و وضع الهام کردم. خدا ر شکر لباساش مناسب بود؛ فقط یه شال یا

روسری نیاز داشت. آرزو که ذهنم رو خواند گفت:

-من میرم برای الهام شال بیارم.

-برو.

آرزو شال رو آورد و سمتم گرفت. شال رو گرفتم و انداختم روی سر الهام. رو کردم به آرزو و گفتم:

-بگو بیان.

به دست الهام نگاه کردم، خونریزش بند اومد. خدا رو شکر که زخمش عمیق نبود، بلند شدم و دستام رو شستم و پیش الهام رفتم. زاهدیها داخل شدن. سپهر با دیدن الهام توی اون حالت، چهرهش نگران شد و سریع سمت ما اومد.

-الهام خانم شما حالتون خوبه؟

الهام که از سپهر بدجور دلگیر بود گفت:

-به شما ربطی نداره.

سپهر با چهره ناراحت به چهره خونسردم نگاه کرد. شونهای بالا انداختم و رفتم سمت دخترا.

افسانه: جوری زدیش موندن زندهست یا مرده!

-مهم نیست.

بهمن: جریان چیه؟

-سعی داشت من رو بکشه منم کاری رو کردم که باید میکردم.

-نبزش کند میزنه؛ کسی طوریش شد؟ افسانه: الهام زخمی شد.

-پرهام زنگ بزنی آمولانس همینطور اداره پلیس.
-ها! برای چی؟!

-نگران نباشید باید به این اتفاق رسیدگی بشه؛ تنها کسایی که هویت شما رو میدونه ما پنجتاییم.

پرهام: به نظر میاد که شماها توی خطر باشید، همیشه همینجوری بیخیال بود...چیکار کنیم؟
بهمن: نمیدونم همیشه تنهاشون گذاشت.

-نیاز به کمک شماها نداریم؛ ما چلاق نیستیم که بقیه ازمون مراقبت کنن.

-حداقل اگه به فکر خودت نیستی به فکر خواهرهات باش؛ اینجا موندن شما مساوی با مرگ شماست.

-تنها کسی که اینجا در امان نیست منم، اونها دنبال من هستن پس منم یه جایی خودم رو گم و گور میکنم.

-چرا فکر میکنی جونت مهم نیست؟ یه خورده به خودت فکر کن.

-چرا فکر کنم؟ آخرش همینه؛ مرگ چه به دست سپهری چه اعدام!

-اگر بمیری میدونی چه بلایی سر خواهرهات میاد؟ میخوای اونا رو ول کنی و بری؟

-خب تو الان میگی من چیکار کنم؟

-نمیدونم ولی راجع بهش فکر میکنم.

آرمین: میخوام یه نظر بدم؛ خواهشاً فکر نکنید که قصدی چیزی داریم. این کار

فقط برای محافظت از شماست... نظرتون چیه که بیاین خونه اصلی ما؟

افسانه: کجا؟!

بهمن: خونه پدر و مادرمون، فکر بدی نیست اونجا جاتون امنتره.

-محاله، ترجیح میدم همینجا بمونم.

سپهر: تا یکی از شما بمیره؟ امشب خواهرتون زخمی شد؛ معلوم نیست که دفعه

بعد چه اتفاقی ب‌یفته. اینجوری جای خودتون و خواهرهاتون بهتر و امنتره.

-شما توقع دارین به همین راحتی قبول کنیم؟

بهمن: خب راستش نه؛ ولی این برای خودتونه. امشب تو تونستی از مرگ فرار

کنی ولی معلوم نیست دفعه بعد بتونی یا نه.

سالار: خواهشاً قبول کنید، این کار به صلاح خودتون و خواهرهاتونه.

-در عوضش؟

بهمن: همین که شما به خونه ما میان و با ما همکاری میکنید کافیه.

-کرایه؟ پرهام: نیاز

نیست. الهه: راستش

خیلی بهتون مشکوکم!

پرهام: چرا؟!

-قصد شما از کمک کردن به ما اینه که میخواین ما رو زیر نظر داشته

باشین...درست نگفتم؟

هر پنجتاشون با تعجب داشتن نگاهم میکردن. بهمون با قیافه جدی گفت:

-درسته. هم زیر نظرتون داریم هم مراقبتونیم.

-ما نیاز به مراقبت نداریم. مورد اولی رو بیشتر درک میکنم تا دومی.

-خوبی به تو نیومده.

-کسی بیدلیل خوبی نمیکنه...خب چیز دیگهای نیست؟

-برای فردا اسبابکشی کنید.

-نیاز به گفتن تو نبود.

بهمون از کلافگی پوفی میکنه و از جاش بلند میشه. همون موقع زنگ خونه زده

میشه. افسانه با قدمهای بلند به سمت در رفت تا در رو باز کنه .

دوتا آدم از

آمبولانس و پلیس اومدن داخل. جسد رو برداشتن و بردن. پلیسها بعد از چندتا

سوال رفتن. به جایی که جسد افتاده بود نگاه کردم، خدا از صفحه روزگار محوش

کنه؛ زمین با خون نجسش نجس شده. بدون توجه به زاهدیها طی و لوازم مورد نیاز برای تمیز کردن رو برداشتم و مشغول تمیز کردن شدم. بعد از تمیز کردن، بدون اینکه به زاهدیها چیزی بگم، رفتم توی اتاق و روی تخت الهام دراز کشیدم. بود و نبودشون برام مهم نبود. همینجور که داشتم به کارهام فکر میکردم، در زده شد و الهه داخل اومد و گفت:

-رفتن... راحت باش.

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. بعد از اینکه الهام خوابید، روی کاناپه دراز کشیدم.

الهام:

-ما چیز خاصی نداریم، فقط دوتا چمدون لباس داریم همین.

افسانه: خب من همه لوازم رو میبرم.

-قصدمون هم همین بود.

-آرزو هم باید بهم کمک کنه.

آرزو: چرا من خب؟! از الهه و ترانه کمک بگیر.

-فکر اینکه الهام کاری انجام بده، از سرت بیرون کن؛ دستش آسیب دیده.

افسانه: از همون اولش هم قصد همچین کاری رو نداشتم ولی قصد دارم آرزو رو ببرم.

-اون آزاده، هر کار دلت میخواد بکن.

افسانه خندهای کرد و دست آرزو رو گرفت و رفتن توی اتاق .

امروز قرار بود جابهجا

باشیم؛ پسرها مثلاً اومده بودن کمکمون درحالیکه چیز خاصی برای اسبابکشی

نداشتیم. افسانه با دوتا چمدون بیرون اومد. آرزو هم یه چمدون کوچیک برداشته بود و

به زور دنبال خودش میکشید. این کارهاش جدی نیست، آرزو وقتی جدی

بشه، زورش چند برابر میشه و از فاز خواب و خستگی بیرون میاد. پرهام با دیدن

افسانه اونم چمدون به دست انگشت به دهن شد؛ خب حق داشت!

افسانه

درحالیکه چمدونها دستش بودن، رو کرد به پرهام و طلبکارانه گفت:

-هوی، آدم ندیدی دهنهت رو تا ته باز کردی؟ پرهام: دیدم

اما عجیب ندیدم.

-خیلی پرویی، دیگ به دیگ میگه روت سیاه.

-یعنی میگی من عجیبم؟

-از عجیب اونورتری عجیبالخلقهای!

-ممنون از این تعریف خوبتون.

-قابلی نداشت.

-افسانه خسته نشدی با دوتا چمدون داری بحث میکنی؟ افسانه روش رو بهم کرد و گفت:

-خیلی ببخشید حواسم نبود رفتم.

بعدم رفت تا کارش رو تکمیل کنه. خلاصه کلید رو تحویل دادیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. از اونجایی که یهبار از اونجا دزدی کرده بودیم، میدونستیم خونه کجاست؛ برای همین ما جلوتر از پسرها رفتیم.

تقریباً بعد نیم

ساعت رسیدیم و منتظر پسرها شدیم. وقتی اومدن، با ریموت در پارکینگ رو باز کردن و خودشون جلوتر از ما رفتن. پرهام که کنار راننده نشسته بود، رو کرد به افسانه و گفت:

-دنبالمون بیاین.

افسانه: نیاز به گفتن تو نبود.

پسرها داخل شدن. افسانه که راننده بود، بهم نگاه کرد و سرش رو تکون داد. با سر جوابش

رو دادم. افسانه ماشین رو هدایت کرد. داخل پارکینگ شدیم و پشت

ماشین پسرها ماشین رو پارک کردیم و از ماشین پیاده شدیم و جلوی عمارت

ایستادیم. موندم این پنجتا وقتی یه خونهای مثل قصر دارن، برای چی باید توی

یه واحد معمولی زندگی کنن؟ شاید میخوان خانوادهشون توی

دردسر نیفته.

افسانه چمدونها رو برداشت و خواست حرکت کنه که رفتم سمتش و یکی از چمدونها رو ازش گرفتم. پسرها جلوتر از ما حرکت کردن؛ با فاصله نسبتاً زیادی پشت سرشون حرکت کردیم. بعد از کمی قدم زدن وارد عمارت شدیم. از همون اولی که وارد شدیم، یه مرد و زن نسبتاً سن بالا رو دیدیم.

زن با خوشرویی گفت:

–خوش اومدین، خواهش میکنم اینجا رو مثل خونه خودتون بدونید.

مرد: بله خواهشاً احساس غریبی نکنید.

ضایع بود این پنجتا درباره ما به پدر و مادرشون گفتن. دخترها از این برخوردار

تعجب کرده بودن و مونده بودن چی بگن؛ خب حق داشتن.

بهمن: مامان زهرا بابا محمد، ما باید بریم اداره. خواهش میکنم بهشون همه چیز رو توضیح بدین.

بعد هم با خداحافظی رفتن.

زهرا: خب خواهش میکنم از اینطرف.

بعد خودش و شوهرش جلو رفتن. دیدم دخترها تکون نمیخورن، گفتم:

–چرا ماتتون برده... حرکت کنید دیگه.

با حرف من از هیروت بیرون اومدن و حرکت کردن. زهرا و آقا محمد روی مبل

کنار هم نشستن و تعارف کردن که ما هم بشینیم. به اجبار نشستیم و گوش به حرفهای زهرا شدیم:

-خب اینجا تا دلتون بخواد پیشخدمت هست، میتونید یه پیشخدمت برای خودتون داشته باشین. اینجا برای شما قانون خاصی وجود نداره؛ شما مهمان ما هستین و هر وقت که دوست داشتین میتونید بمونید. به هیچ عنوان فکر نکنید که مزاحم هستین؛ اینجا رو مثل خونه خودتون بدونید، اینجا به غیر از من و محمد آقا کس دیگهای نیست و فقط پیشخدمت هست. پس هر کاری دلتون میخواد بکنید. اگر مشکلی براتون پیش اومد یا به من یا به آقا محمد بگین...راستی به احتمال قوی پسرهام از امروز به بعد با ما زندگی میکنن؛ در واقع زندگی میکردن ولی به خاطر شغلشون یه خونهی جدا برای خودشون گرفتن. آهان از اونجایی که من و آقا محمد پا به سن گذاشتیم، شبها زود میخوابیم.

صبحانه ساعت هشت و ناهار ساعت دو ظهر و شام ساعت هشت شب سرو میشه و حرف آخر اینکه مریم اتاقهاتون رو نشون میده.

آرزو: همیشه حالا صبحانه ساعت ده باشه؟ زهرا خندهای کرد و گفت:

-برای شما کنار میذاریم؛ شما ساعت ده بخور.

الهام: ما همینجوری به شما زحمت دادیم. همین که اینجا میذارید بمونیم،
خودش خلیه ولی اگه میشه بذارید خودمون کارهامون رو بکنیم .

ما پیشخدمت

نیاز نداریم و نمیخوایم به پیشخدمتهای اینجا با اومدنمون زحمت بدیم. برای
غذا ما خودمون غذای خودمون رو آماده میکنیم، پس خیلی ببخشید که سر سفر
غذا شما نیستیم. امیدوارم ناراحت نشین.

زهره: همونطور که ازتون انتظار میرفت، باشه از اونجایی که اینجوری راحتین، من حرفی
ندارم.

-ممنون که درک میکنید.

زهره: خب خیلی دلم میخواد درباره شما بدونم؛ میشه خودتون رو معرفی کنید و
خصوصیات اخلاقتون رو بگید؟ من درباره شما خیلی شنیدم و اسمهاتون رو
میدونم؛ ولی نمیدونم کی هستین و چه اسمی دارید.

الهام: من الهام هستم؛ خواهرهام میگن که اجتماعی و هوش خوبی دارم (بعد به
افسانه اشاره کرد) ایشون افسانه هستن، از نظر زور بازو عالی هستن و باید بگم
که یه خوردهای شکمو و خیلی عصبیه (بعد به آرزو اشاره کرد) ایشون آرزو هستن،
خیلی تیزبین و رک هست و بیشتر موقع خوابه (به الهه اشاره کرد) ایشون الهه

هستن آرایشگر خوبیه و خیلی به زیبایی اهمیت میده و اجتماعیه و ترانه، ایشون فوقالعاده بیحوصله و خونسرد و خیلی رک هستن و خیلی کم غذا هم هستن؛ پس اگه چیزی گفت، لطفاً ناراحت نشین.

زهرا خانم یه نگاهی بهم کرد و لبخندی زد و گفت:

-معلوم میشه. خب من زیاد وقتتون رو نمیگیرم، ببخشید که سرتون رو به درد آوردم.

الهام: نه به هیچ وجه.

زهرا خانم با صدای بلندی گفت:

-مریم!

بعد از چند ثانیه یه پیشخدمت نسبتاً پا به سن گذاشته اومد و گفت:

-بله خانم.

-بیزحمت اتاق خانمها رو بهشون نشون بده.

-چشم.

از جامون بلند شدیم. دخترها با اجازه‌های گفتن و با هم پشت سر مریم حرکت کردیم. از پله‌ها بالا رفتیم. میدونستم کدوم اتاق مال کیه، خلاصه مریم اتاقهامون رو نشون داد و بعد رفت. لباسامون توی دوتا چمدون بود، هر چند دخترها لباساشون رو مشترک میپوشن. از اونجایی که من خیلی وسواسیم، لباسهام جداست.

الهه: وای حالا کی حال داره لباس از توی چمدون دربیاره و جدا کنه.

-تنبلیبازی رو کنار بذار.

چمدونی که توش لباسهام بود رو باز کردم و لباسهام رو برداشتم و رفتم توی اتاق خودم.

لباسهام رو توی کمد گذاشتم. خدا کنه این یکی_دو ماه زود تموم

بشه و بریم دنبال زندگی خودمون! بیخیال فکر کردن شدم و به نمای اتاق نگاه

کردم. ساده ولی شیک بود نه زیاد شلوغ بود نه خیلی ساده، برام فرقی نمیکرد.

ما که آخرش باید از اینجا بریم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. باز

هم فکرهای تکراری سراغم اومد. از بس به چیزهای تکراری فکر کردم، خسته شدم.

بلند شدم و شالم رو درآوردم. موهای مشکیم داشت بلند میشدن، باید یه فکری

واسشون میکردم. خدا رو شکر الهه آرایشگری بلده. لباسهای مشکیم رو درآوردم

و یه تونیک آبی نفتی با یه شلوار مشکی لی پوشیدم؛ شال مشکیم رو دور گردنم

انداختم و روی تخت دراز کشیدم.

صدای در بلند شد، لعنتی زیر لب گفتم و بلند شدم و شالم رو روی سرم انداختم و

درو باز کردم. بهمن بود، مگه این نرفت اداره!

-میتونم پیام تو؟

-اینجا خونه خودتونه نیاز به اجازه من نیست.

بعد هم از جلوی در کنار رفتم و روی تخت نشستم. اومد داخل و به دیوار تکیه داد.

-خب خوبه، اتاق خوب و راحتیه؟

-به هیچ وجه.

-خوب اگه میخوای... .

-نه منظورم این نیست؛ از اونجایی که پیش شماها فعلاً زندگی میکنیم ناراحتم.

-چشم بهم بزنی تموم میشه و تو و خواهرهات میتونین زندگی راحتی داشته باشین.

-فردا باید بریم دانشگاه.

-چرا میخوای دانشگاه رو ادامه بدی؟

-به تو ربطی نداره.

-بین تو الان حکم یه زندانی رو داری؛ با این تفاوت که این زندان زیباست و

راحت، پس فکر نکن الان آزادی که هرکاری میتونی بکنی.

-تو هم فکر نکن که زندانبان من هستی! اختیار من دست خودمه و هرکاری رو

که دوست داشته باشم انجام میدم، پس بهتره حد خودت رو بدونی .

من همون

دزد چند سالهم و هیچ تغییری نکردم.

بعد هم از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

الهام

روی مبل نشسته بودم و داشتم میخوندم که صدای تقه به گوشم خورد.
کتاب رو بستم و گذاشتمش روی میز کنارم و از جام بلند شدم و در رو باز کردم.
الهه بود.

-جانم کارم داشتی؟

-اومدم لباسهات رو بهت بدم؛ راستی حالت که خوبه؟

-ها بابا بهترم زخم شمشیر که نخوردم.

-خنجر خوردی.

-حالا هرچی، بابا خوب شد رفت.

-ولی من اینطور فکر نمیکنم! خیلی خب من رفتم ناهار درست کنم؛ به لطف شما

قراره خودمون غذا درست کنیم.

-زشت بود بدون هیچ پولی و چیزی همه چیز برامون فراهم کردن.

-باشه بابا باشه من رفتم مراقب باش.

-باشه ممنونم بابت لباسها.

-خواهش میکنم کاری نکردم این رو بذار پای خوشگلیم.

-برو گم شو پررو شد.

الهه خندهای کرد و رفت. در رو با خنده بستم و لباسهام رو گذاشتم توی کمد،

خواستم بشینم که دوباره در زده شد. دیگه چی شده؟ در رو باز کردم و گفتم:

-چیز دیگه‌ایم هست؟

با دیدن سپهر خشکم زد. این اینجا چیکار میکنه؟ از دستش کلافه بودم. با لحن سردی گفتم:

-بفرمایید؟

-میتونم پیام تو؟

از در فاصله گرفتم تا داخل بشه. اومد داخل و روی تخت نشست .

در رو نبستم و

به دیوار تکیه دادم و با همون لحن سرد گفتم:

-خب؟

-الهام...من واقعاً متأسفم.

-تأسف به درد نمیخوره.

-به خدا من مجبور بودم که بهت نزدیک بشم درک کن.

-باشه درک کردم. میدونی من به خاطر این ناراحتم چون دلم میخواست به

عنوان یه دوست معمولی صادق باشی. با این کارت الان احساس میکنم ازم

سوءاستفاده شده؛ ولی خب چرا دروغ منم بهت نزدیک شدم تا بفهمم کی هستین،

نه تنها من بلکه همهمون به جز ترانه اون از همون اولش یه جورایی فهمیده بود.

-خب مساوی شدیم، پس الان دیگه نباید ناراحت باشی.

-خب اینم حرفیه، باشه.

-راستی دستت خوبه؟

-آره...خب ببخشید که این رو میگم ولی اگه میشه میخوام استراحت کنم.

-آهان باشه ببخشید مزاحمت شدم.

-نه خواهش میکنم.

سپهر از جاش بلند شد و با گفتن با اجازه رفت بیرون. در رو بستم و دوباره مشغول خواندن م شدم.

افسانه

حال اتاق رو نداشتم؛ برای همین اومدم بیرون و شروع کردم به دیدن اطراف، مکان

باحالی بود. خوبه که من آدم پولکی نیستم وگرنه دست به کارهای ناجور میزدم!

از پله ها پایین اومدم و خواستم برم سمت در تا داخل محوطه بشم که صدایی به گوشم خورد.

زهره: میدونستم یه جا بند نمیشی.

با تعجب گفتم:

-ها با من هستین!؟

- فکر نکنم کس دیگهای به غیر از تو اینجا باشه.

به اطرافم نگاه کردم، راست میگفت کس دیگهای اینجا نبود ولی خودش کجاست؟

- ببخشید زهرا خانم شما کجایید؟ صدا هست ولی تصویر نیست. - بیا تو حال من رو میبینی.

چیزی نگفتم و راهم رو کج کردم به حال رفتم. بعد از چندتا قدم دیدمش، روی

مبل کنار شومینه نشسته بود.

- اینجاید!

- بشین.

روی مبل تکنفره نشستم و بهش نگاه کردم. الان که دقت میکنم، زهرا خانم با

داشتن پنجتا پسر بزرگ خیلی خوب مونده.

- ببخشید زهرا خانم شما چند سالتونه؟

- چهل سالمه.

- بله! ببخشید که فضولی میکنم ولی میتونم بپرسم شما توی چه سنی ازدواج کردین؟

- اشکالی نداره من نوزده سالگی ازدواج کردم.

- ولی سن پسراتون بیشتر از ۲۱ ساله!

- من توی سن نوزده ازدواج کردم و فهمیدم که بچه‌دار نمیشم؛ در واقع پنجتا

پسرهام سر راهین.

پس این پنجتا نخاله سر راهین!

-خدا نگهدار شون باشه. معلوم میشه خیلی بچه دوست دارین.

-درسته من عاشق بچم از اول جونیم تا الان.

-من شنیده بودم برادر ناتنی هستن ولی نمیدونستم که اینجورین!

نمیتونستم بگم سر راهین چون بنده خدا ناراحت میشد. دیدم چیزی نمیکه گفتم:

-ببخشید که فضولی کردم. ببخشید با اجازه من دیگه برم.

-اشکالی نداره خودم بهت گفتم...باشه دخترم برو.

دخترم؟ بهبه نهدار شدم رفت! خاک بر سر بیجنیم کنن. از روی مبل بلند شدم و

سمت در خروجی رفتم و وارد حیاط شدم. این عمارت عالی بود .

کش و قوسی به

بدنم دادم که در پشت سرم باز شد. درحالیکه دستهام بالای سرم بود، به پشت

سرم نگاه کردم. ترانه بود بیحوصله و خونسرد.

-چهخبر؟ چیزی شده؟!

-نه.

بعدم با قدمهای آروم و کوتاه از کنارم رد شد. بعد از چند قدم ایستاد و به آسمون نگاه

کرد منم رد نگاهش رو گرفتم و به آسمون زل زدم. نفهمیدم چی شد ولی روی

سرم احساس خیسی کردم. به سرم دست کشیدم. احساس نکردم واقعاً خیس

شدم ولی چرا؟ آسمون که صاف صاف.

-توی این هوای سرد سرما میخوری الان وقت دوش گرفتن نیست.

-نه نه من....

حرفم با خیس شدن تمام هیکلم قطع شد. موش آب کشیده شدم. به زمین نگاه کردم فقط همون جایی که من ایستاده بودم خیس بود ولی چرا؟ ترانه با لحن سردی گفت:

-یه نگاهم به بالای سرت بندازی بد نیست.

به حرفش گوش دادم و به بالای سرم نگاه کردم. پرهام داشت با خنده نگاهم می کرد.

-هوای خیلی خویبه...جون میده برای دوش گرفتن.

-من یه دوشی بهت نشون بدم!

پرهام: حرص نخور خشک میشی.

-آره راست میگی، از اونجایی که هوای امروز برای دوش گرفتن عالیه... .

شلنگ بزرگ رو از توی باغ برداشتم و سمت پنجره اتاق پرهام گرفتم. پرهام که

محو کارم شده بود، نتونست کاری بکنه؛ برای همین خودش و اتاقش با هم خیس

شدن. چرا دروغ خودم هم خیس شدم ولی خب مهم نبود من که از قبلش خیس

بودم. وقتی خوب شستمش، شلنگ رو انداختم توی باغ و به پرهام نگاه کردم؛ اون

از من بدتر بود. ادامه حرفم رو زدم:

-حیفه که تو خشک باشی.

-افسانه من...من یه سطل روت خالی کردم اونوقت تو شلنگ آب روم میگیری!؟

اگه من یه روز با همون شلنگ نشستمت، هرچی خواستی بهم بگو.

تمام لوازم

اتاقم رو خیس کردی!

جلوی خندم رو نتونستم بگیرم. بلند زدم زیر خنده.

-بخند بخند یه روز هم نوبت خنده های منه.

درحالیکه میخندیدم گفتم:

-یه کاسه...بده...آش به همین...خیال باش.

فقط یه دقیقه داشتم میخندیدم. وقتی دست از خنده برداشتم، به پرهام نگاه

کردم. داشت با لبخند نگاهم میکرد. این، آدم خیس ندیده!

-آدم خیس ندیدی؟! برو خودت رو توی آینه ببین.

-آدم دیوونه ندیدم.

-همنشینی در من اثر کرد خودت مقصری.

صدای ترانه من رو از هوای حرف زدن با پرهام بیرون آورد.

-برو لباسهات رو عوض کن، سرما میخوری.

تازه حس کردم که سردمه دستبسته شدم و سرم رو به نشونه باشه تکون دادم

و رفتم داخل تا لباسم رو عوض کنم.

الهه

خب اینم از این، بالاخره آماده شد. قابلمه رو برداشتم و سمت سالن ناهارخوری رفتم. لامصب عجب جای باحالیه! نگاهم رو از وسایل گرفتم و قابلمه رو گذاشتم روی میز. بعد از آماده کردن میز با گوشیم به دخترها زنگ زدم.

الهام گفت که

یه دو دقیقه دیگه میاد. افسانه که گفت همین الان میاد. آرزو هم که گوشیش رو جواب نمیده، معلوم میشه که خوابه باید برم بیدارش کنم. ترانه هم که گوشیش رو جواب نمیده. از سالن بیرون اومدم و سمت اتاق آرزو رفتم.

بدون اینکه در بزنم

داخل شدم. بله مثل همیشه خانم خواب بودن. بالا سرش ایستادم و صداش زدم ولی مگه بیدار می شد.

-کمک میخواین؟

به صاحب صدا نگاه کردم. سالار بود.

-نه نیاز نیست میتونم بیدارش کنم. شما بفرما به کارتون برسین.

-کار خاصی ندارم.

بعد اومد تو، بیخیالش شدم و به آرزو نگاه کردم. اول آرزو رو صدا زد، دید افاقهای نکرد پارچ روی عسلی رو برداشت و توی لیوان ریخت و کمی از آب رو ریخت توی دستش و به صورت آرزو پاشید. بعد از چند مرتبه، آرزو چشماش رو آروم باز کرد و گفت:

-افسانه تو رو همون جد نداشتت، ولم کن خوابم میاد.

-بلند شو ناهار آمادهست.

-خب برو بخور کی جلوت رو گرفته!

دیدم حرف زدن با این حالتش بیفایدهست، پارچ آب رو برداشتم و یهجا ریختم روش. چشمهایش کامل باز شد و آروم سر جاش نشست.

-بلند شو بریم...ناهار آمادهست.

سالار با تعجب گفت:

-این راه بیدار کردنشه؟

-بیشتر مواقع.

دست آرزو رو گرفتم و کمکش کردم تا بلند شه. بعد خودم و سالار از اتاق بیرون اومدیم تا لباس عوض کنه.

از پشت در جوری که آرزو بشنوه گفتم:

-نخوابی؛ اینبار دوتا پارچ روت خالی میکنم.

-باشه بابا باشه، تو برو منم میام.

رو کردم به سالار و گفتم:

-با اجازه.

بعد رفتم سمت سالن ناهارخوری. با دیدن افسانه که از خودش داره پذیرایی

میکنه، سر جام ایستادم و گفتم:

-کارد بخوره به اون شکمت. یکم صبر میکردی ما هم میاومدیم با هم میخوردیم.

افسانه لقمهای گذاشت توی دهنش و با دهن پر گفت:

-شرمنده انقدر گشتم بود، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

-حداقل با دهن پر حرف نزن.

چیزی نگفت و مشغول خوردن شد. با صدای الهام روم رو از افسانه گرفتم و به الهام

نگاه کردم:

-امیدوارم چیزی برای خوردن باشه.

افسانه: نگران نباش اندازه شماها هست.

برای الهام و آرزو و خودم کشیدم. الهام نشست و مشغول خوردن شد؛ برای اینکه

مطمئن بشم میتونه با دستش بخوره گفتم:

-الهام میتونی بخوری؟

-ها بابا انقدر دیگه شل نشدم.

آرزو: بگم خدا چیکارتون کنه به خاطر یه غذای ساده بیدارم کردی!

-همین هم از سرت زیادیه. بیا بشین دو ساعت دیگه باید شام درست کنیم.
 آرزو: من رو معاف کنید، من بعد از خوردن میخوام بخوابم. حال آشپزی ندارم.
 الهام: تنها کسی که آشپزی بلد نیست فقط تویی آرزو. دیگه باید کمکم یاد بگیری.
 امروز صبح کارمون تموم میشه باید بریم خونه شوهر.

افسانه درحالیکه داشت غذاش رو میجوید گفت:

-کی گفته بعد از اتمام کار از هم جدا میشیم! ما باز هم با هم میمونیم و خوش میگذرونیم.

الهام: اینها رو به ترانه بگو.

افسانه: یعنی میخواد بعد از اتمام کار، ما رو به حال خودمون بذاره!؟

الهام: بعید نیست شاید بذاره!

-احساس میکنم ازم داره استفاده میشه؛ یعنی اون ما رو برای کارهاش میخواد؟

الهام: همچین حرفی نزن اگه ترانه نبود، الان معلوم نبود چه بلایی سرمون میاومد.

آرزو: این بحثها رو بذارین برای بعد، الان وقت غذا خوردنه.

بعد نشست و شروع کرد به خوردن. دیگه چیزی نگفتیم و نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

بعد از خوردن غذا آرزو و افسانه ظرفها رو شستن. الهام همینجور سر میز نشسته

بود و توی فکر بود. دیدم خیلی سرش گرمه گفتم:

-الهام تو فکر چی هستی؟

-چرا ترانه برای ناهار نیومد؟

-بهش زنگ زدم اما جواب نداد.

-بیاین بریم تو اتاقش ببینیم هست؟

افسانه: من یه ساعت پیش دیدمش رفت توی حیاط.

-خب پس رفته هواخوری نیاز نیست نگران باشیم. خب افسانه میای کمکم شام درست

کنیم؟ -چرا الان؟

-آگه دیر بریم، پیشخدمتهای عمارت میخوان شام درست کنن.

-آهان باشه بریم.

الهام: مراقب باشین آشپزخونه رو به گند ندین!

-باشه بابا دفعه اولمون نیست که میخوایم آشپزی کنیم.

من و افسانه با هم سمت آشپزخونه رفتیم. وقتی داخل شدیم هیچکس نبود.

خواستیم شروع کنیم که صدایی مانعمون شد.

-امشب مهمون ما هستین، نیاز نیست شام درست کنین.

برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم. صدای آرمین بود. هر پنجتاشون اومده بودن

توی آشپزخونه. افسانه جدی نگاه شون کرد و گفت:

-چیزی شده؟

پرهام: نه بابا مامان زهرا بهمون گفت که امشب شام مهمون ما هستین و زحمت نکشین.

-نیاز نیست.

آرمین ابرویی بالا انداخت و با لبخند گفت:

-همیشه این یه دعوته.

-ما همینجوری بهتون زحمت دادیم.

بهمن: گفتم همین که شماها اینجا باشین خودش خیلیه.

پرهام: پس سر میز شام منتظر تونیم.

بعدم هر پنجتاشون بدون حرف دیگهای رفتن بیرون. به افسانه نگاه کردم، داشت

با اخم جای خالیشون رو نگاه می کرد.

-به نظرت چی شده؟

افسانه: نمیدونم بهتره نظر الهام یا ترانه رو درباره این موضوع بدونیم.

-تو دیگه خیلی بدبینی! بابا یه شام چیز خاصی نیست؛ اتفاقاً خیلی هم بهمون خوش میگذره.

-به تو باشه توی قبرستونم باشی بهت خوش میگذره.

-به شرط اینکه یه جیگر پیشم باشه.

افسانه سری به نشونه تأسف تکون داد و با خنده گفت:

-خاک بر سرت بیا بریم.

از آشپزخونه خارج شدیم و موضوع رو به الهام گفتیم. الهام هم گفت فقط یه شام معمولیه و خیال من و افسانه رو راحت کرد.

ساعت یه ربع به هشت بود که کسی در زد. میدونستم پیشخدمته و برای شام اومده. در رو باز کردم و گفتم:

-یه پنج دقیقه دیگه میام.

-میشه به خواهرهاتون بگین بیان؟ من اتاق خواهرهاتون در زدم ولی هیچکس جواب نداد.

-باشه الان خودم میرم دنبالشون.

چشمی گفت و سرش رو پایین انداخت رفت. اینا چشون شده یعنی کجان؟ در رو

بستم و سریع آماده شدم و رفتم دم در اتاق آرزو و بدون در زدن داخل شدم. خدا

بگم چه کارش کنه اینکه خوابه! ولی این چرا انقدر میخوابه؟ برای چیه؟! یادم باشه به ترانه

بگم این رو ببره دکتر. رفتم بالا سرش صداش زدم .

چهقدر من

بدبختم! چرا همیشه این آدم به پست من میخوره؟! بدبختی پارچ هم آب نداره

که روش خالی کنم.

بیخیالش شدم و از اتاقش اومدم بیرون و از پله ها پایین اومدم .

سمت سالن

ناهارخوری رفتم. وقتی وارد سالن شدم، افسانه و الهام رو دیدم .

رفتم سمتشون و

گفتم:

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ الهام با

حالت گرفتهای گفت:

-ترانه گوشیش رو جواب نمیده؛ از طرفی نمیدونیم کجاست و چرا نیامد؟ رفتیم

یه سر به اتاقش زدیم ولی تو اتاقش هم نبود!

صدای مردانه‌های توجهمون رو جلب کرد:

-چیزی شده؟!

الهام: هرچی زنگ میزنم به ترانه جواب نمیده، توی اتاقش هم رفتم نبود. برای نهار هم

نیومد.

پرهام: یعنی اتفاقی برات افتاده؟

بهمن: نمیدونم، آخر کار خودش رو کرد...یعنی کجا رفته؟ میشه که فرار کرده باشه؟!

افسانه عصبی جواب داد:

-هی درباره خواهرم درست حرف بزن؛ ترانه هیچوقت زیر حرفش نمیزنه!

بهخصوص که الان میدونه فرار کردنش مشکلش رو بیشتر میکنه.

بهمن: آخرین بار کجا دیدینش؟

-سمت حیاط رفت پرهام هم دید.

پرهام: درسته رفت سمت حیاط.

بهمن: میریم دنبالش.

سالار: آرزو کجاست؟

-خوابه.

نفس آسودهای کشید. از سالن خارج شدیم و با هم سمت حیاط رفتیم و در رو باز

کردیم. باد سرد بندبند پوستمون رو سرد کرد.

بهمن: از اونجایی که شما هیچی از این خونه نمیدونین، نزدیک خونه رو بگردین ما هم

اطراف میریم.

با سر جواب مثبت دادیم و ازشون جدا شدیم و شروع کردیم به گشتن. هر جا رو

گشتم ندیدمش. با صدای بلند به الهام گفتم:

-دیدیش؟

-نه ندیدمش. افسانه که خیلی دوره صدامون بهش نمیرسه.

یعنی کجا رفته؟!*

*

*

*

ت

را
نه

با سر و صدایی که به گوشم میخورد، آروم چشمهام رو باز کردم .

خواستم بلند شم که کمرم تیرکشید. از درد کمرم ابرو هام رو در هم کردم. به جایی که روش خوابم برده بود، نگاه کردم.

روی نیمکت خوابم برده بود! عجیبه من معمولاً کم میخوابم و شبها فقط

میخوابم؛ جریان چیه؟ با صدای داد یکی، از فکر بیرون اومدم و دستهام رو روی

گوشام گذاشتم. گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون آوردم و روشنش کردم. ساعت

هشته! یعنی من انقدر خوابیدم؟ باورم نمیشه، دوازدهتا تماس بیپاسخ دارم و

۵۳ تا پیام. باید عجله کنم. خواستم از جام بلند شم که بازم کمرم درد گرفت. دستم

رو روی کمرم گذاشتم و به اجبار روی نیمکت نشستم و منتظر شدم تا کمرم بهتر

بشه. دوباره همون داد به گوشم خورد، بلند گفتم:

–خفهشو دیگه حنجرت پاره نمیشه انقدر غاره میزنی؟

دیگه اون صدای گوش خراش بلند نشد. هرکی هست فکر میکنه صداش قشنگه

که صداش رو ته سرش انداخته! کسی با قدمهای بلند به سمتم اومد .

صدای

نفسه‌اش می‌آورد، معلوم بود خیلی دنبالم گشته. از پشت برگ مرگها بیرون اومد و با نگاه نگرانی نگاهم کرد. حالا انگار چی شده؟ بهمین با ابروهای در هم و صورت خیس که نشون میداد دویده بهم نگاه کرد و گفت:

-اینجایی... تو که مهمون رو قبض روح کردی دختر!

-چیزی شده؟

-میگی چیزی شده؟ میدونی از کی داریم دنبالت میگردیم؟ یه ساعت و خورده‌ایه که داریم کل عمارت رو میگردیم.

با لحن خونسردانه همیشگیم گفتم:

-نگران نباش فرار نکردم. با این موقعیتی که داریم، نمیتونم فرار کنم.

-این رو میدونم چون خواهرهات بهم گفتن. ترسیدم که بلایی سرت اومده باشه... چرا گوشیت خاموشه؟

با یاد خواهرهام خواستم بلند شم که درد کمرم نداشت. لعنتی چرا خوب نمیشه؟

دوباره روی نیمکت نشستم.

-حالت خوبه؟ طوریت شده؟

-چیز خاصی نیست روی نیمکت خوابم برده بود؛ برای همین کمرم خشک شده و

درد میکنه. خواهرهام چطورن؟ -اونها هم
نگرانتن ازکی اینجایی؟

-خودم هم نمیدونم فکر کنم پنج ساعتی میشه.

-به خاطر بحثی که کردیم اومدی اینجا؟

-زیادی خودت رو تحویل میگیری! نه اومدم هواخوری از طرفی اطراف رو بشناسم.

کمی خسته شدم و روی همین نیمکت نشستم، نفهمیدم کی خوابم برد!

-خیلی خب من الان زنگ میزنم تا خیال خواهرهات راحت بشه.

بعد گوشیش رو درآورد و مشغول زنگ زدن شد. گوشیش رو روی گوشش گذاشت.

با چیزی که تلفن بهش گفت، اخماش تو هم رفت. گوشیش رو آورد پایین و گفت:

-متأسفانه شارژ نداره.

-خودم زنگ میزنم.

شماره الهام رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده. بعد از دوتا بوق جواب داد:

-الو ترانه خودتی؟ خوبی؟ کجایی؟ تو که ما رو نصف عمر کردی.

-آروم باش یکیکی! خوبم نگران نباش تا الان روی نیمکت خوابم برده بود، الان

هم کمرم خشک شده. منتظرم تا بهتر شه راه ب یفتم سمت عمارت.

الهام نفس راحتی کشید و گفت:

-باشه فقط مراقب باش. زیاد هم عجله نکن تا کمرت بهتر شه.
 -خودم میدونم نیاز نبود بگی...فعلاً.
 گوشه رو قطع کردم و رو کردم به بهمن و سرد گفتم:
 -تو برو من خودم بعداً میام.
 -فکر نکن تنهات میذارم، میترسم یه کلکی داشته باشی.
 -من اگر کلکی داشتم، الان اینجا نبودم یا تو اینجا نبودی.
 -اوه یعنی میخوای فرار کنی؟
 -دربارهش فکر میکنم. برو حالت رو ندارم.
 -همیشه. تا وقتی که حالت بهتر بشه، همینجا میمونم.
 دیدم این بیخیالم همیشه، بیخیالش شدم و سرم رو پایین انداختم. یه لحظه یاد
 ماجرای سپهری افتادم. همینجورکه سرم پایین بود گفتم:

-بعد از این ماجرا برای ما چه اتفاقی میفته؟
 -نگران نباش آزاد میشین هم از شر ما، هم از شر قانون.
 دیگه چیزی نگفتیم و آروم به جایی خیره شدیم. نیم ساعت گذشت .

وقتی حرکت

کردم، یه خورده درد گرفت ولی با کمی تحرک خوب میشد. آروم از جام بلند شد

و کمی به بدنم ورزش دادم تا کمرم بهتر بشه. احساس کردم درد کمرم بهتر شده و می
تونم راه برم.

-بریم حالم بهتره.

بعد بدون اینکه منتظرش بشم، راه افتادم. بهمن با چند قدم همقدم شد. وارد

عمارت شدیم و بعد از دیدن دخترا و تعریف کردن جریان، به اتاقم رفتم و روی

تخت دراز کشیدم. گوشیم به صدا دراومد. بدون وقفه جواب دادم:

-فرمایش؟

-حالت خوبه؟

با شنیدن صدای آشنا از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-مگه نبینمت نامرد.

آرش: به خدا عمدی نبود.

-هه عمدی نبود؟ این دلیلت بود!

-نه نه من خب نمیتونم چیزی بهت بگم، فقط مراقب خودت باش.

بعد گوشی قطع شد. مردک نامرد، روزی تلافی میکنم. گوشی رو روی تخت

انداختم و سرم رو با دستام گرفتم. با صدای در سرم رو بلند کردم و بلند شدم و در

رو باز کردم و بدون اینکه منتظر حرف پیشخدمت بشم، از اتاقم زدم بیرون و

سمت سالن ناهارخوری رفتم. همه روی صندلی نشسته بودن و منتظر من بودن.

چه مسخره! روی صندلی خالی نشستم و به مقابلم نگاه کردم .

افسانه شروع کرد

به کشیدن و بدون صبر شروع کرد به خوردن. برای خودم کمی غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم.

اوایل غذا بودیم که صدای زهرا بلند شد.

-خب شما دخترا به غیر از دانشگاه شغل دارین؟

افسانه که دهنش پر بود، غذا پرید تو گلویش و شروع کرد به سرفه زدن. الهام

محکم پشتش زد و الهه یه لیوان آب داد دستش، به اجبار جواب دادم:

-داشتیم ولی به خاطر دانشگاه ولش کردیم.

افسانه بعد از کلی ضربه خوردن به کمرش و خوردن آب، حالش بهتر شد. چهقدر

به این بشر گفتم که لقمه های غذایش رو کوچیک برداره مگه گوش میده! زهرا سری

تکون داد و مشغول غذایش شد، فقط میخواست افسانه رو خفه کنه .

دیگه اتفاق

خاصی نیفتاد و غدامون رو اگه خدا بخواد، از روی آرامش خوردیم. بعد از غذا

هرچی دخترا اصرار کردن که ظرفها رو بشورن، زهرا قبول نکرد.

یک هفته بعد

افسانه

یه هفته از آمدنمون گذشته بود و توی این یه هفته هیچ کاری نکردیم و اتفاقیم نیفتاد. بدجوری حوصلم سر رفته و دارم دیوونه میشم. از روی تخت بلند شدم و از اتاقم زدم بیرون و به سمت اتاق الهام رفتم. بعد از در زدن و اجازه گرفتن وارد شدم. الهام طبق معمول داشت میخواند. با صدایی شبیه به ناله گفتم:

-الهام حوصلم سر رفته یه کاری بکن.

الهام سرش رو از روی کتاب برداشت و گفت:

-خب تو میگی چیکار کنیم!؟

-نمیدونم...چرا یه کاری میتونیم بکنیم.

الهام کتابش رو بست و بهم نگاه کرد و گفت:

-چیکار؟

-بیا بریم الهه و آرزو رو بیدار کنیم، بهتون میگم.

-امیدوارم نخوای یه بلایی سر ترانه بیاری!

-قولت نمیدم. ترانه و من و تو تنها کسایی هستیم که این موقع بیداریم، پسرا هم خوابن.

-یعنی می خوای یه بلایی سر ترانه بیاری؟

-بگی نگی آره.

دستم رو سمتش گرفتم. به دستم نگاهی کرد و با خنده دستم رو گرفت و بلند شد و با هم از اتاق خارج شدیم و به سمت اتاقهای دخترا رفتیم و با کلی بدبختی بیدارشون کردیم.

شامپو رو توی دستشویی خالی کردم و رفتیم پشت دیوار حموم و منتظر شدیم. تقریباً پنج دقیقه گذشت که با صدای یه نفر سریع برگشتیم. اینا رو دیگه کجای دلم بذارم، آخه اینا کی بیدار شدن! پرهام انگار که میخواست مچ چندتا بچه رو بگیره، با حالت خاصی گفت:

پرهام: چیزی شده؟ چرا همهتون اینجا ایستادین؟ الهام: آ خب...

-به شماها ربطی نداره.

بهمن: ببخشید از اونجایی که زیاد بهتون اعتماد نداریم، پس بهتره بگین دارین چیکار میکنین؟

همون موقع صدایی از توی دستشویی اومد. با تعجب به هم نگاه کردیم. پسرا

با تعجب یه نگاهی بهمون کردن و بعد یه نگاه سمت دستشویی کردن. دوباره

یه صدای دیگه اومد، این بار خیلی نگران شدیم. پسرا هم دست کمی از ما نداشتن.

دستهجمعی به سمت دستشویی رفتیم و درو باز کردیم. از اونجایی که

دستشویی اندازه یه اتاق بزرگ بود و درش هم نسبتاً بزرگ بود، اول پسرا دستجمعی رفتن، بعد ما پشت سرشون رفتیم. قدم دوم رو که گذاشتیم، نقش زمین شدیم. لعنت به این بیحواسیمون! آخ پشتم بدجور درد گرفت .

الهه که یه

دستش روی دیوار بود، یه دستشم به شالش بود. الهامم که به زور خودش رو نگه داشته بود. آرزو که راحت کف زمین خوابیده بود و انگارنهانگار!

کمی تکون خوردم و آروم از جام بلند شدم. همین که احساس کردم دارم میفتم، دست الهه رو گرفتم و با خودم کشیدمش. من افتادم روی زمین و الهه هم افتاد روم .

داشتم زیرش جون میدادم. از طرفی خندم گرفته بود، از طرفی عصبی بودم. با خنده گفتم:

-الهه از روم بلند شو.

الهه هم وضعش کپ خودم بود. سرش رو بلند کرد و گفت:

-فکر کردی میتونم با این دستهگلتنون...توام با این نقشه ریختنت!

خندهای کردیم که صدای سالار خندهمون رو قطع کرد.

سالار: د خب یه خبری چیزی بهمون بدین، نگاه کنین چه حالی شدیم!؟

با این حرف سالار تازه یاد پسرا افتادیم. پرهام روی بهمن افتاده بود و بهمن داشت زیر پرهام خفه میشد و میگفت که پرهام بلند شه. پرهام آروم بلند شد. همین که بهمن سر جاش نشست، سپهر افتاد روی بهمن و تمرکز پرهام بهم خورد و اونم افتاد روشن. آرمین و سالارم داشتن با هم کلنجار میرفتن ولی وضعشون از سپهر و پرهام و بهمن بهتر بود. این رو که دیدم، بلند زدم زیر خنده. بعد از اینکه روی زمین کلی خندیدم، با صدای شخصی به بیرون نگاه کردم. ترانه درحالیکه دستبسته بود، نگاهی بهمون کرد و خونسرد گفت:

-یادم باشه شما چهارتا رو یه سر پیشدبستانی ببرم... خیر سرتون بیست و خردی سالتونه، خجالت بکشین.

الهام: عه ترانه تو چرا اونجایی؟!

-توقع داری من روی زمین افتاده باشم؟ از اونجایی که از فکر شومتون با خبر شدم، گفتم بذار هر کاری دلشون میخواد بکنن، هر چی میشه سر خودشون کلاه میره. از اونجایی که داشتن کلکل میکردین، منم یه دوتا وسیله پلاستیکی روی زمین انداختم تا فکر کنین خوردم زمین.

الهه که هنوز روی من بود، سر بلند کرد و گفت:

-خب حالا که طوریت نشده و آتیشمون دامنگیر خودمون شده، میشه یه کمکی بکنی؟

-به من ربطی نداره خودتون گند زدین به خودتون؛ اما میتونین از زهرا خانم کمک بگیرین.

با این حرف ترانه خشک شدیم. با دیدن زهرا خانم توی اون وضعیت، دلم

میخواست آب بشم برم تو زمین.

ترانه: زهرا خانم اگر میشه یه کمکی به این چهارتا بچه بکنین، ممنون میشم.

زهرا خانم درحالیکه میخندید گفت:

-باشه عزیزم مشکلی نیست...مریم و لاله؟ ترانه پوزخندی زد و رفت

چهقدر این بشر بیرحمه!

پرهام

بعد از اون اتفاق، هممون به حموم رفتیم و کلی شامپو از سر و جونمون پاک

کردیم. این چهارتا برای خودشون چه کارایی میکنن، بدبختی آتیششونم دامنگیر ما

بدبختا هم میشه.

روی تخت نشسته بودم و داشتم به افسانه فکر میکردم. این کار برام عادی شده

بود ولی تنها چیزی که نمیفهمیدم، چرا انقدر به افسانه فکر میکنم!؟

دلم

میخواست اذیتش کنم تا جیغ و غاره راه بندازه و تلافی کنه. در زده شد و سپهر

داخل اومد. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- چیزی شده؟ چرا انقدر فکر میکنی؟
 -هیچی...چیز خاصی نیست...برای چی اومدی؟
 -اومدم بگم ما داریم میریم بیرون...میای؟
 -راستش نه... حالش نیست.
 -مطمئن شدم یه مرگیت هست...بگو چی شده؟
 -راستش...نمیدونم چرا انقدر به افسانه فکر میکنم.
 سپهر روی صندلی نشست و پای راستش رو روی پای چپش انداخت و با حالت خاصی بهم نگاه کرد. انگار براش سخت بود چیزی که تو دلشه رو بهم بگه، لب تر کردم و گفتم:

-تو دیگه چته؟
 -خب...این حالتی که تو داری منم به...الهام دارم.

چشمام روی صورت سپهر موند. فکر میکردم من فقط اینجوریم...! دوباره در زده

شد و سالار و آرمین داخل اومدن، اینا چطورشون شده؟ -چیزی شده؟
 سالار: هر چی منتظرتون شدیم نیومدین.
 سپهر: شما هم همین حس رو دارین؟ سالار و آرمین با تعجب به سپهر نگاه کردن.

سپهر: شما هم به آرزو و الهه فکر میکنید؟

سالار رک گفت: آره... تازگیا خیلی بهش فکر میکنم. چندبار به خودم گفتم شاید

عاشقش شدم ولی... فهمیدم همچین چیزی نیست.

آرمین: اونوقت چجوری فهمیدی که عاشقش نیستی؟ سالار: خب وقتی

میبینمش، اتفاق خاصی برام نمیفته.

حال حرف زدن در این مورد رو نداشتم.

-بیخیال...بریم...راستی اون مردی که توی ساختمان به ترانه حمله کرده بود، چی شد؟

سپهر آهی کشید و گفت:

-خودکشی کرد تا چیزی لو نره.

عجب آدم خنگی یعنی به خاطر کارش خودکشی کرده اما چجوری؟

-چجوری خودکشی کرده؟!

سالار: سرش رو به دیوار زده.

یا خدا این دیوونه بوده. بیخیالش شدم و از جام بلند شدم و از اتاق امدم بیرون.

دوباره فکر افسانه به سرم اومد. شاید منم همینجوری باشم، شاید بهش عادت

کردم! وارد حیاط شدم و سمت ماشین رفتم. توجه به غرغرای بهمن نکردم و گفتم:

-بهمن...تو به ترانه فکر میکنی؟ بهمن

لحظهای ساکت شد و گفت:

-معلومه که نه، چرا بهش فکر کنم!؟

سراغ بد آدمی اومدم و ازش سوال کردم. بدون اینکه به سوالش جواب بدم، سوار

شدم و سرم رو به شیشه تکیه دادم و منتظر شدم تا بقیه بیان.

*

*

*

ت

را

نه

داخل اتاق شدم و شال مشکیم رو از روی سرم کشیدم. شال رو روی چوب لباسی

گذاشتم و بعد از برداشتن لباس به حموم رفتم. بعد از نیم ساعت از حموم بیرون

اومدم و با حوله شروع به خشک کردن موهام کردم. همینجورکه موهام رو خشک

میکردم، به سمت پنجره اتاق رفتم. هوا رو به تاریکی بود. با اینکه هوا سرد بود

ولی احساس میکردم دارم از گرما خفه میشم. با باز کردن پنجره، باد سرد به

صورتم خورد و حالم رو بهتر کرد. تو حس حال خودم بودم که در باز شد. برگشتم

و دیدم افسانه‌ست که داره نفسنفس میزنه. با خونسردی گفتم:

-چیزی شده؟

-احساس کردم یه سایه تو اتاقم دیدم.

-سایه؟ تو چیکار کردی؟!

-خب گفتم شاید جنی چیزی باشه؛ برای همین اومدم اینجا.

خدا این دختر رو شفا بده! بدون اینکه پنجره رو ببندم، حوله رو روی تخت گذاشتم و

شالم رو روی سرم انداختم و دواندوان سمت اتاق رفتم و درو باز کردم. اطراف

رو نگاه کردم ولی چیزی ندیدم. سمت بالکن رفتم و در شیشه رو باز کردم، بازم کسی نبود.

-افسانه... امیدوارم نخوای مثل عصری برام نقشه بکشی.

-نه به خدا واقعاً یه چیزی دیدم.

بهش نگاه کردم، انگار نگران میاومد. پوفی کشیدم و گفتم:

-امشب همهتون برید تو یه اتاق.

-تو چی؟

-نگران نباش من امشب همینجا میمونم.

-ولی این خیلی خطرناکه، بذار منم باهات بمونم.

-نه برو پیش دخترا. این موضوع رو به الهام بگو. من از پس خودم میتونم بر پیام.

تو مراقب الهام و آرزو

-میخوای بگم الهه بیاد اینجا؟

-نه...من ازتون جدا باشم بهتره. اینجوری بهتر میتونیم باهاشون مقابله کنیم.

-به خدا نگرانت میشم.

-تو مراقب اون دوتا و خودت باش. نیاز نیست نگرانم باشی. دشمن به احتمال

قوی دنبال شما چهارتاست.

-برای چی؟

-می خوان به وسیله شماها من رو گیر بندازن...اگه تنها باشیم... .

صدای جیغ توی اتاق پیچید. نگران شدم و با افسانه از اتاق بیرون اومدم. به سمت

اتاق الهه رفتیم و بدون در زدن درو باز کردیم. الهه روی تختش ایستاده بود و به

پایین زل زده بود. به جایی که الهه داشت نگاه میکرد نگاه کردیم .

با دیدن سوسک،

یه تای ابروم بالا دادم و گفتم:

-خاک بر سرت...آخه این چیه که تو داری جیغ و داد میکنی؟! -مگه کوری سوسکه دیگه

سوسک!

-افسانه خواهشاً ترتیبش رو بده و بعد هم موضوع رو به بقیه بگو.

افسانه سر تکون داد و رفت جلو و با دست سوسک زنده رو برداشت و از اتاق رفت

بیرون. یه نگاه به الهه کردم. سرم رو به نشونه تأسف تکون دادم و از اتاق بیرون

اومدم و سمت اتاقم رفتم.

الهام

افسانه تمام موضوع رو برامون تعریف کرد و قرار شد توی اتاق آرزو بخوابیم. الهه

سریع روی تخت پرید و گفت:

-من رو تخت میخوابم.

آرزو نگاه خوابآلودش رو به الهه انداخت و گفت:

-آگه میخوای روی تخت بخوابی، برو تو اتاق خودت. اینجا اتاق منه و من باید

روی تخت خودم بخوابم.

الهه: من نمیتونم روی زمین بخوابم، کمرم درد میگیره.

آرزو رک گفت:

-خب درد بگیره به من چه...بلند شو میخوام بخوابم.

الهه: به خدا میترسم سوسک بیاد.

افسانه: خجالت بکش سوسک به اون کوچیکی تو رو نمیخوره. به جای اینکه

سوسک از تو بترسه، تو از سوسک میترسی!

-راست میگه سوسک که ترس نداره. خب حالا بلند شو تا آرزو روی تختش بخوابه،

حال ندارم غرغراش رو بشنوم.

الهه به زور از روی تخت پایین اومد و روی جایی که انداخته بودم، دراز کشید. من

و افسانه هم آروم خوابیدیم. با تکون دادن شخصی چشمام رو باز کردم. صورت

نگران افسانه مقابلم بود. با یادآوری اینکه الان تو چه موقعیتی هستیم، از جام بلند شدم و سر جام نشستم و گفتم:

-چی شده...کسی اومده؟

-نمیدونم یه صدایی از بالکن شنیدم.

سریع بلند شدم و الهه رو صدا زدم. الهه آروم چشمش رو باز کرد و سر جاش

نشست. وقتی بهش گفتم چی شده، سریع از جاش بلند شد و داخل دستشویی

رفت. افسانه آرزو رو برداشت و کنار بالکن رفت و آروم آرزو رو به حالت نشسته کنار

دیوار گذاشت. من چیکار کنم؟ من که هیچی از جنگ و هنر رزمی بارم نیست.

افسانه: الهام برو داخل کمد.

سر تکون دادم و سریع داخل کمد شدم و در کمد رو کمی باز گذاشتم تا بتونم ببینم.

همون موقع در بالکن باز شد و یه مرد سیاهپوش داخل اومد .

پشتبندش سه نفر

دیگه هم اومدن. با دیدنشون تنم به لرز افتاد و زیر لب خدا خدا میکردم و صلوات

میفرستادم. مرد اطراف رو نگاه کرد. خواست برگرده که با مشت افسانه مواجه شد. اون سهتا

متوجه افسانه شدن. ای کاش چیزی بلد بودم تا کمک افسانه و الهه

برم. اون سهتا رفتم سمت افسانه که الهه از دستشویی بیرون امد و یکی از فن

های تکواندوش رو روی یکی شون اجرا کرد. یا خدا اینا چهارتان!

افسانه و الهه

نمیتونن از پس اون دوتا بر بیان، وجدانم نمیذاشت که توی کمد بمونم. همینجور داشتم با خودم کلنجار میرفتم که یکی پشت سر الهه رفت. بیخیال خود درگیری شدم و از کمد بیرون اومدم و به اجبار موهای یارو رو از پشت گرفتم و کشیدم. یارو آخش دراومد و هی میگفت: «ولم کن» ولی من از ترس مگه میتونستم ولش کنم! مرد دید ولش نمیکنم، سرش رو با شدت کشید و موهاش رو آزاد کرد. بعد از کمی آخ و اوخ کردن سمتم برگشت و با چشمای برزخی نگاهم کرد. بدبخت شدم حالا چه غلطی بکنم. خیز برداشت سمتم، جیغی زدم و رفتم سمت کمد و

هرچی تو کمد بود رو روش خالی کردم. جیغ میزدم و لباس به سمتش پرت میکردم. یارو با خودش مونده بود چیکارکنه. بخنده یا هجوم بیاره سمتم. خواستم دوباره از تو کمد یه چیزی پرت کنم که چیزی پیدا نکردم. بدبخت شدم اینکه خالی شد! چرا انقدر زود خالی شد؟! یارو دید که چیزی برای پرت کردن ندارم، خندهای کرد و سمتم خیز برداشت. خواستم فرار کنم که دستم رو گرفت و محکم به سمت کمد هلم داد. از درد کمرم، ابرو هام تو هم شد. دوباره خواست بیاد سمتم که کسی از پشت به کمر طرف ضربه زد. مرد برگشت و سمت طرف رفت. درد کمرم زیاد

بود نمیتونستم تحمل کنم. بدی من همین‌ه وقتی صدمه میبینم از حال میرم.

دیدم کمکم تار شد و بعد هیچی نفهمیدم.

افسانه

یکیشون زیر دستام داشت خون بالا میآورد. وقتی دیدم کاری نمیتونه بکنه،

بیخیالش شدم و رفتم سراغ بعدی. آرزو از جاش بلند شده بود و داشت کتککاری

میکرد. نگاهم رو از الهه گرفتم و به الهام نگاه کردم. با دیدن الهام که تکیه به کمد داده بود و

تکون نمیخورد، نگران شدم و سریع سمتش رفتم .

موهای عسلیش

کمی بیرون اومده بودن. دستام رو روی بازوهاش گذاشتم و تکونش دادم.

همینجور که تکونش میدادم، صداش میکردم. حس کردم کسی پشت سرمه،

برگشتم دیدم یکی از اون نامرداست. الهام رو ول کردم و بلند شدم .

باید مراقب

الهام باشم. مرد سمتم هجوم آورد و صورتم رو هدف گرفت. سریع جاخالی دادم و

تمام نیروم رو توی دست راستم جمع کردم و به شکمش ضربه زدم. طرف نتونست

درد رو تحمل بکنه و روی زمین نشست. روبه‌روش کمی خم شدم و با لحن خاص

خودم گفتم:

-آخ آخ دردت گرفت! اشکال نداره بزرگ میشی یادت میره...
 خواستم ادامه حرفم رو بزنم که یه چیز تیز از توی جیبش درآورد و سمت صورتم
 آورد. سرم رو عقب کشیدم و چاقو از کنار گونم رد شد. سوزشی روی گونم احساس
 کردم. دستم رو روی گونم کشیدم و مقابل صورتم آوردم، خون بود. اهمیتی ندادم
 و به طرف نگاه کردم. از اینکه ضربش دفع شده عصبی بود.

پوزخندی زدم و با پام

ضربه به دستش زدم. چاقو روی زمین افتاد. یقه لباسش رو گرفتم.

با مشت به

صورتش افتادم و تا جایی که میخورد زدم. در حال زدن بودم که در با شدت باز
 شد و زاهدیها داخل اومدن. با چیزی که دیدن، سر جاشون ایستادن و با تعجب
 نگاهمون کردن. یارو رو ول کردم و الهام رو کول کردم و از کنار زاهدیها گذشتم.
 به داد سپهر و پرهام توجهی نکردم و راهم رو ادامه دادم. داخل اتاق خودش شدم
 و آروم روی تخت گذاشتمش. چندبار صداش زدم ولی بیدار نشد.

لیوان آب رو

برداشتم و با دستم روی صورتش آب پاشیدم. بعد از دوبار، ابروهایش تو هم رفت

و آروم زیر لب «آخی» گفت. پس ضربه خورده که بیحال شده!

-الهام...خوبی؟

الهام آروم چشمهایش رو باز کرد و گفت:

-کمرم... خیلی درد میکنه.

-کمرت آسیب دیده؟

الهام سر تکون داد و چشماش رو بست. بدبختی منم که دکتری چیزی نبودم که

بفهمم چطورشه، عجب بدبختیای داریم!

*

*

*

ت

را

نه

روی صندلی نشسته بودم و داشتم به میز چوبی روبهروم نگاه میکردم. خدا کنه

دختر طوریشون نشه، اگه منم اونجا بودم، تعداد دشمن بیشتر میشد. با صدایی

که از بالکن اومد، سریع بلند شدم و پشت پرده پنهان شدم. در بالکن باز شد و دو مرد

سیاهپوش داخل اومدن.

-گفتم اینجا نیست، باید بریم کمک بقیه. اگه کمکشون میرفتیم، زودتر کارمون تموم

میشد.

-خفه میشی یا نه؟ بذار تمرکز کنم ببینم این چشم نقرهای کجا میتونه باشه.
چشم نقرهای! عجب لقبی، نمیدونم این چندمین باره که این لقب رو شنیدم!
هردوشون کامل تو اومدن و شروع به گشتن اطراف کردن. آروم از پشت پرده
بیرون اومدم و در بالکن رو بستم و گفتم:
-آ... دوتا موش کثیف اینجا چیکار میکنن؟
هردوشون سمتم برگشتن و با دیدنم تو شوک رفتن. پوزخندی زدم و گفتم:
-شرمنده اینجا پنیر نیست ولی...تله موش هست.

یکیشون که از ترس بدجور عرق کرده بود، حتماً من رو میشناسه که این ریختی
شده. اون یکی داشت با ابروهای در هم نگاهم میکرد.
-خب... دوست دارم اول از هرچیزی سوالم رو بپرسم. سپهری کجاست؟
-اگه دوست داری بدونی، پس بهتره بدون هیچ مقاومتی باهامون بیای.
پوزخند صدا داداری زدم و روم رو ازشون گرفتم و گفتم:
-هه خر خودتی...فکر کردی من به حرف شما دوتا اعتماد میکنم و راحت میگم
باشه بریم! واقعاً که...معلوم میشه سپهری درباره من به شما دوتا چیزی نگفته.
-برام مهم نیست که تو کی هستی و چه کارهای. یا خودت با پاهای خودت میای یا...
سرم رو تند سمتش چرخوندم و با خشم زیر لب گفتم:

-یا چی؟

-مجبوریم با خشونت ببریمت...چشم نقره‌های!

-هه رو کن ببینم!

دو نفر برام راحت بود. خداروشکر نفر سومی وجود نداره که مثل دفعه قبل غافلگیرم

کن. سمتم اومد و پاش رو بالا برد و به شدت پایین آورد. جاخالی دادم و پاش

رو گرفتم و لگدی به قفسه‌سینش زدم. چند قدم عقب رفت و سرفه زد. من ضربه

پای قویی دارم، بر عکس زور بازو صفر بودم. از دهنش خون اومد. با پشت دستش

خون روی لبش رو پاک کرد و دوباره به سمتم هجوم آورد. معلوم میشه

تکواندوبازه؛ چون همش با پا ضربه میزنه. هر ضربهای که میزد، من دفعش

میکردم. وقتی دید زورش بهم نمیرسه، سرش رو به سمت همکارش کرد و

گفت:

-تا کی میخوای همونجا وایستی و هیچ کاری نکنی! ناسلامتی اومدیم این رو ببریم.

همکارش از شوک دراومد و سمتم اومد. با هر دوشون درگیر شدم.

هر ضربهای که

میزدن، دفعشون میکردم. بیشتر جاخالیهای من با پشتک بود. نیم ساعت توی

همین حالت بودیم که خسته شدن و از خستگی خم شدن و نفسنفس میزدن.

لیوان آب رو برداشتم و شروع کردم به خوردن. همون موقع تکواندوبازه سمت
هجوم آورد. لیوان رو به دیوار کوبیدم، هزار تیکه شد. با این کارم ایستاد و با
تعجب نگاهم کرد. با پوزخند نگاهش کردم و تیکه بزرگ شیشه رو برداشتم و به
سمتش هجوم بردم. با کاری که کرده بودم، تو شوک بود. از این حالتش استفاده
کردن و شیشه رو تا ته تو دستش فرو کردم. غارش بلند شد و دستش رو روی
زخمش گذاشت. شیشه هنوز توی دستش بود. تیکه دیگهای برداشتم و به اون
یکی حملهور شدم. با این کارم دستش رو مشت کرد و صورتم رو هدف گرفت.
مشتش رو گرفتم و با شیشه روی دستش خط بزرگی ایجاد کردم .

دستش رو محکم

کشید و روی زمین افتاد. همون موقع در باز شد و بهمن داخل شد. با دیدن
صحنهای که روبهروش بود، هنگ کرد! اوضاع داغونی بود .

خوبی اتاق این بود که فرش
نداشت.

-ترانه... اینجا!...

-چیز خاصی نیست، فقط یکی_دو نفر هوای کتک خوردن داشتن؛ برای همین
اینجا اومدن. راستی از... .

با بلند شدن اون دوتا از روی زمین، حرفم رو قطع کردم. اون دوتا سریع به سمت بالکن رفتن. بهمین بهشون اخطار داد ولی اون دوتا توجهی نکردن و درو باز کردن و داخل بالکن شدن. بهمین دواندوان سمت بالکن رفت و داخل شد ولی کسی رو ندید. سریع گوشیش رو درآورد و به شخصی زنگ زد و یه چیزایی گفت. بیخیال شدم و از اتاق بیرون اومدم و سمت اتاق آرزو رفتم. بدون در زدن داخل شدم. آرزو و الهه ایستاده بودن و داشتن به دو نفر که روی زمین بودن، نگاه میکردن. پس افسانه و الهام کجان؟ سپهر و پرهام نیستن. فقط آرمین و سالار بودن که اونا هم داشتن اون دوتا تنهانش رو چک میکردن. پیش الهه و آرزو رفتم و گفتم:

-الهام و افسانه کجان؟ الهه: فکر

کنم تو اتاق الهام.

-چیزی شده؟

آرزو: الهام صدمه دیده و افسانه هم روی صورتش یه خط سطحی افتاده.

بدون اینکه چیز دیگهای بپرسم، سمت اتاق الهام رفتم و داخل شدم.

الهام روی

تخت بود و افسانه هم روی مبل نشسته بود. پرهام روی صندلی کنار افسانه نشسته بود و

داشت با افسانه بحث میکرد. سپهر هم روی تخت نشسته بود.

-الهام چطورشه؟

سپهر: نگران نباشین، کمرش صدمه دیده. پرهام بهش سروم وصل کرده تا یه نیم ساعت دیگه بیدار میشه.

پوفی کشیدم و سمت افسانه رفتم و صداش زدم. افسانه سرش رو بلند کرد. صورتش زخمی شده. چرا صورتش زخم برداشته؟! فکری که توی ذهنم بود رو گفتم: -صورتت چی شده؟

افسانه با کف دستش روی زخمش کشید و به دستش نگاه کرد و گفت: -هیچی بابا موقع دعوا یکیشون به روم چاقو کشید، منم حسابی از خجالتش دراومدم. پرهام با حالت عصبی گفت:

-هرچی بهش میگم بلند شه بریم دکتر، میگه نه چیز خاصی نیست.

-خب نیست برای چی برم دکتر؟ پرهام: خب شاید زخم زهرآلود باشه.

-اگه بود تا الان انقدر سر و مُر و گنده ننشسته بودم.

پرهام: من از دست این لجبازیات چیکار کنم؟

-سرت رو بذار بمیر. خب به تو چه من چه مرگمه؟

-بسته...افسانه بلند شو بریم یه فکری به حالت بکنم.

افسانه: خودم انجامش میدم نگران نباش.

-باشه پس زود باش...میتروسم زخم زخمی چرک کنه.

افسانه سرش رو تکون داد و بلند شد سمت دستشویی رفت. با همون صورت خونی تا الان روی صندلی نشسته بود واقعاً که! از اتاق خارج شدم و به اتاق خودم رفتم. بهمین داشت همهجا رو وارسی میکرد.

-چیزی پیدا شد؟

بهمین: هنوز نه برات آشنا نبودن؟

-برای من نه ولی یکیشون به نظر میاومد یه چیزایی از من میدونست.

-که اینطور! مأمورامون نتونستن پیداشون کنن.

-خودت طوری نشدی؟

-مهم نیست.

-اتاق رو ترکوندی! دعوا کن ولی خسارت نزن.

-اینو به سپهری بگو، من سرم به کار خودمه. بعدشم تو که میدونستی با اومدنمون

همچین اتفاقی میفته، پس چرا آوردیمون اینجا؟ خوشم نیاد سرم منت باشه.

بهمین که با این حرفم جا خورد، ابروهاش رو در هم کرد و گفت:

-جنبه داشته باش داشتتم سر بهسرت میذاشتم.

-من با کسی شوخی ندارم... نصف حرفهای دل آدم شوخیه.

بهمین دید بحث جدی شده، عصبی شد و از اتاق بیرون رفت. کی از این خونه و آدامش

راحت میشیم!

به اتاقم نگاهی انداختم و از اتاق بیرون رفتم. برای امشب اینجا همیشه خوابیدم. از پله ها پایین رفتم و داخل حیاط شدم. هوای سرد حالم رو جا میآورد. با قدمهای نسبتاً بلند داشتم قدم برمیداشتم که صدایی به گوشم خورد. به سمتی که صدا اومد، نگاه کردم از طرف بوته ها بود. یعنی هنوز نرفتن؟ همینجور داشتم به بوته ها

نگاه میکردم که چیزی روی دهنم قرار گرفت. نفسم رو حبس کردم. آرنجم رو به شکم طرف زدم ولی ولم نکرد. فشار دستش رو بیشتر کرد. داشتم نفس کم میآوردم، با بیحالی یهبار دیگه با آرنج به طرف ضربه زدم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. نتونستم دوام بیارم و نفس کشیدم. دستمال از روی دهنم برداشته شد. با حال دگرگون برگشتم تا شخصی که این کارو کرده رو ببینم که سرم گیج رفت و روی زمین افتادم و چشمام رو بستم... .

الهام

با سوزش دستم چشم هام رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم، صورت نگران سپهر بود. اینجا چیکار میکرد؟! آروم نشستم و به اطراف نگاه کردم.

توی اتاق خودم

بودم؛ ولی من که توی اتاق آرزو بودم! به سپهر نگاه کردم و گفتم:

-چه خبره...چی شده؟

سپهر نفسی کشید و با خوشحالی گفت:

-هیچی همگی سالمن. به خاطر ضربهای که به کمرت خورده بود، ضعف کردی و بیهوش شدی.

-که اینطور، افسانه کجاست؟

-خب راستش صورتش زخم برداشته بود؛ برای همین پرهام نگرانش بود و به زور بردش دکتر.

-چرا زخم برداشته، طوریش شده؟!

-نه نه به خدا همگی حالشون خوبه. یکی با چاقی روی صورتش خط انداخت.

-کور که نشده؟

سپهر خندهای کرد و گفت:

-نه بابا من کی گفتم کور شده!

-حرف من کجاش خندهدار بود که تو خندیدی! آرزو و الهه کجان؟

-اونا هم خوبن. فکر کنم آرزو پیش سالاره و الهه هم پیش آرمینه.

یهو یاد ترانه افتادم. با عجله پرسیدم:

-ترانه ترانه کجاست حالش خوبه؟ طوریش نشده؟
 -اونم خوبه. یکم بیشتر به فکر خودت باش تا بقیه!
 -اونا برام مثل خواهرن یا بهتره بگم اونا خواهرهای منن.

*

*

*

ت

را

نه

آروم چشمام رو باز کردم . با تیرکشیدن سرم، ابرو هام رو در هم کردم و دستم رو روی سرم گذاشتم. سر جام نشستم و به اطراف نگاه کردم. یه جای خیلی شیک و ساده که برام هیچ آشنایی نداشت. به غیر از خودم کسی توی اتاق نبود. به خودم نگاه کردم، خدا رو شکر تغییری نکرده بودم. از روی تخت بلند شدم. اینجا کجاست؟ جریان چیه؟! من رو دزدیدن پس نباید همچین جای خوبی باشم .

توی همین

خیال بودم که در بزرگی توجهم رو جلب کرد. به سمتش رفتم و درو باز کردم. یه راهروی بلند و ساده بود و به غیر از این اتاق، اتاق دیگه نداشت .

از اتاق خارج شدم

و با قدمهای بلند از راهرو خارج شدم و وارد هال شدم. بازم هیچکس نبود! با

کمی نگاه چندتا در به چشمم خورد. در اولی به نظر میامد که راه خروج از

اینجاست. در دوم رو باز کردم دستشویی بود. در سوم رو باز کردم یه اتاق بود.

داخل شدم و با چند قدم به وسط اتاق رسیدم. شخصی روی صندلی کامپیوتر

نشسته بود و به پنجره بزرگ زل زده بود. به خاطر اینکه پشتش بهم بود،

نمیتونستم صورتش رو ببینم. با صدای آشنایی روم رو از شخصی که روی صندلی

نشسته بود گرفتم. یعنی این من رو به اینجا آورده. آرش با لبخند گفت:

-خیلی وقته ندیدمت ترانه یا بهتره بگم...-

صدای شخص ناشناس بلند شد. صدایی که چند ساله تشنه به خونشم و فقط

منتظرم تا بینمش تا خونش رو روی زمین بریزم.

-فرشته!

افسانه

از ماشین پیاده شدم و داخل عمارت شدم. مردک کنه! انقدر زر زد تا راضی شدم

دکتر برم. از پله ها بالا رفتم و داخل اتاق الهام شدم. عه وا اینا چرا همشون اینجان؟ چی

شده؟!

-چیزی شده چرا همتون اینجاییں...اتفاقی افتاده؟!

الهام که به هوش اومده بود گفت:

-ترانه نیست.

-یعنی چی که نیست!

الهه: هر جای عمارت رو گشتیم، پیداش نکردیم.

-هه مگه بجهست که پیدا نشه یا گم بشه! لابد رفته بیرون.

آرزو: به گوشیش زنگ میزنیم اما جواب نمیده.

-ازکی نیست؟

آرزو: دو ساعتی میشه...راستی چرا انقدر دیر کردی؟

-آ خب...هیچی بابا با کلی زور داخل رفتم؛ از طرفیم مطب پر بود.

نفهمیدم کی رفت و چطور رفت. آروم کلهم رو از زیر پتو بیرون آوردم و اطراف رو

خوب نگاه کردم. وقتی دیدم نیست، نفسی کشیدم و از زیر پتو بیرون اومدم. عذاب

وجدان داشتم. خیلی حس بدی بود، صورتم رو روی بالشت گذاشتم و داد زدم.

یک هفته بعد

سالار: خب امروز مهمون داریم.

ترانه: خب به ما ربطی نداره شماها مهمون دارین، ما که مهمون نداریم.

بعد از اون اتفاقی که توی اتاقم افتاد، دیگه به پرهام نگاه نمیکنم و باهاش بحث نمیکنم؛ البته این حال شامل پرهامم میشه، اونم همینجوریه نه نگاهم میکنه نه حرفی میزنه. ترانه بعد از اون اتفاق دیگه زیاد حرف نمیزنه و بیشتر توی اتاقشه. برای ناهار یا شام بعد از یه ساعت میاد سر میز اما رفتارش با ما همونه و هیچ تغییری نکرده. حال الهام بهتر شده. آرزو هم مثل همیشه تو رخت خوابه. الهه هم که تازگی همش میره بیرون و توجهی به تذکرهاش بهمون نمیده.

بهمون هم به

ترانه میگه، ترانه هم یه جواب اساسی بهش میده. بدبخت بهمون، چندبار از زبون پرهام شنیدم که گفته اگه ترانه دختر نبود، زنده نبود و به خاطر اینکه دختره، کاری باهاش نداره و چیزی بهش نمیگه. ترانه از جاش بلند میشه و بدون حرف به اتاقش میره.

بهمون: خواهرتون یکم مشکوک نشده.

الهام سریع گفت:

-نه ترانه همیشه همینجوری بود.

بهمون: خداکنه همینجور باشه که شما میگی.

الهام: راستی جشن چه روزیه؟

بهمن: دو هفته دیگه.

دو هفته‌ست که ما اینجا هستیم و میخوریم و میخواییم. حس میکنم اضافه وزن دارم. باید رو کنم به ورزش، البته کم و بیش سربهسر پسرا هم میذاریم. توی این دو هفته، دو روز دانشگاهیم یه روز نیستیم. راستی بعد از اون کاری که آرش کرد، دیگه به دانشگاه نیومد. از فکر بیرون اومدم و حواسم رو به بقیه دادم. آرزو خمیازهای کشید و از جاش بلند شد و به سمت پله ها رفت. چرا دروغ وقتی اوضاع خودمون رو میبینم، فکر میکنم زندانی هستیم؛ هرچند واقعیت هم همینه. دیدم دیگه چیزی نیست که بخوایم دربارش با هم حرف بزنینم، از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم.

*

*

*

ت

را

نه

روی تخت نشسته بودم و گوشه‌های از اتاق رو نگاه میکردم. افسانه از بس باهام

بحث کرد، توی اتاقش رفت تا آرومتر بشه. حال خوشی نداشتم، نمیدونم

مهمونهای زاهدیها اومدن یا نه؟ از جام بلند شدم و مانتو خاکستریم و شلوار

مشکی لی و شال مشکی رو برداشتم و آماده شدم. تا از بیرون اومدم، صدای خنده به گوشم خورد:

-خب چه خبر؟ چی شده یادی از ما کردی؟ زهرا: ای بابا چه حرفایی میزنی.

توجهی به بقیه صداها نکردم و دستام رو توی جیب مانتوم فرو کردم و از پله ها آروم پایین اومدم. برام مهم نبود که حضورم رو بفهمن. آروم قدم برداشتم سمت خروجی که صدایی باعث شد سر جام بمونم.

-آ...ایشون کی هستن تا حالا ایشون رو ندیدم!

زهرا: ایشون ترانه خانم هستن، یه چند روز مهمون ما هستن. کامل به سمتشون چرخیدم و نگاهم رو بهشون دوختم. زن با دیدنم تعجبی کرد و لبخندی زد. در جوابش هیچ کاری نکردم و سرد نگاهش کردم.

خواستم دوباره

برگردم که صدایی نداشت:

-بیخشید من شما رو جایی ندیدم!؟

این بار صدای یه پسر بود. از گوشه چشم به طرف نگاه کردم.

برام آشنا بود. از

اونجایی که حال هیچکس رو نداشتم، بیخیالش شدم و بدون اینکه جوابی بهش

بدم، وارد حیاط شدم. قدمهای نسبتاً بلندی برداشتم. بدجور به هواخوری نیاز داشتم. از در بیرون رفتم و راهی یه جای نامشخص شدم.

*

*

*

ب

ه

م

ن

این دختره یه ذره ادب نداره، یه سلام نکرد و رفت. بنده خدا خاله مریم امیدوارم از رفتار این دختره ناراحت نشده باشه! خاله مریم روی مبل نشست و چیزی نگفت. بهار دختر خالم که انگار از رفتار ترانه خوشش نیومد گفت:

–چه بیادب! به بزرگترشم سلام نکرد.

نمیدونستم چیکار کنم؛ البته حرفش درست بود. ترجیح دادم چیزی نگم و سکوت کنم. پرهام و سپهر و سالار با هم از پله ها پایین اومدن و سلام کردن. بعد از سلام و احوالپرسی، روی مبل سهنفره نزدیک من نشستن.

–دختر کجان؟

سپهر: توی اتاقاشون توقع داری کجا باشن.

-خب چرا نگفتین بیان؟ پرهام: مگه

حرف گوش میدن!

سالار: بیخیال بابا چیکارشون داری، بذار راحت باشن.

با صدای داد کسی، دست از حرف زدن کشیدیم و به صاحب صدا نگاه کردیم.

افسانه همینجور که داشت با حالت عصبی پایین میاومد گفت:

-دوباره این کجا رفت...ترانه!

تمام خانواده خاله مریم با تعجب به افسانه نگاه کردن. افسانه بدون توجه به

نگاه های چیچپ ما راهش رو کشید و به سمت در خروجی رفت .

پرهام از جاش

بلند شد و بعد از گفتن با اجازه دنبالش رفت. خاله مریم خندهای کرد و گفت:

-چی شده، این دخترا کی هستن؟ کس دیگه ای هم هست یا نه؟ خبریه؟!

جان؟ یا خدا! خدا نکنه اینا لقمهای برای ما باشن. مامان زهرا لبخندی زد و گفت:

-نه بابا کدوم لقمه، پنجتا دختر هستن که به خاطر دانشگاه اینجا اومدن...ما هم

دیدیم این خونه خالیه، به پسرانم گفتم که پیش ما بیان.

مریم: چهقدر خوب حالا اسمشون چیه؟

زهره: ترانه رو که بهتون معرفی کردم، ایشون افسانه بود سهنفر دیگه هم هستن که هنوز نیومدن.

مریم: خب چرا نمیان، خیلی دلم میخواد بینمشون.

زهره: والله نمیدونم!

بعد مامان زهره بهم رو کرد و گفت:

-پسرم بهمن برو صداشون کن بیان.

قبل از اینکه جوابی بدم، صدایی اومد. دوباره همه نگاهها به سمت صدا رفت.

افسانه درحالیکه عصیتر از قبل بود، از پله ها بالا رفت. الهام و الهه و آرزو بالای

پله ها بودن و داشتن با نگرانی به افسانه نگاه میکردن. افسانه از کنار خواهراش

گذشت و رفت. مامان زهره از این فرصت استفاده کرد و گفت:

-آ اینهاشن الهام و الهه و آرزو.

هر سهتاشون به مامان زهره نگاه کردن و یه نگاهی به خانواده خاله مریم کردن.

به اجبار از پله ها پایین اومدن و سمتون اومدن و سلام کردن .

خاله مریم با

خوشرویی جواب سلام رو داد و تعارف کرد که بشینن. الهام که نگران افسانه بود گفت:

-خیلی ببخشید اما ما باید بریم یه خورده کار داریم با اجازه.

بعد هر سهتاشون رفتن. خاله مریم خندهای کرد و گفت:

مریم: دخترای عجیبین، از کی اینجا هستن!؟

زهره: یه دو_سه هفته‌ای هست که اینجا. بابت رفتاراشون معذرت میخوام.

مریم: چرا خواهرم عذرخواهی میکنی، مگه چیکار کردن؟! خب حق دارن ما برایشون غریبه‌ایم.

خوبی خاله مریمم این بود که هیچ کینه‌ای به دل نمیگیره و دیدش نسبت به این

دنیا مثبت. احسان که تا اون موقع ساکت بود، رو کرد بهم و گفت:

-این دخترا خیلی برام آشنا بودن... حس میکنم جایی دیدمشون.

-نمیدونم والله برای من که آشنا نیستن.

به احتمال قوی احسان شب جشن اونا رو دیده. روم رو از احسان گرفتم و به

پرهام که انگار از چیزی نارحت بود نگاه کردم. پرهام با حالت خاصی سر جاش

نشست و به دستاش خیره شد. معلوم نیست این چند وقته چشه که همش تو خودش.

*

*

*

آر

زو

الهام: خیلی خب دیگه تو هم آروم باش. مگه چی شده؟ افسانه با حالت

عصبی گفت:

-الان دو هفته‌ست که اون اتفاق افتاده و هیچی نمیگه...میخوای راجعش هم حرف بزنی که میتوپه روت...دو دقیقه فقط رفتم توی اتاق که خشمم رو کنترل کنم...رفت...توی همین دو دقیقه رفت.

الهام: تو که میدونی تا خودش نخواد هیچی نمیگه، پس ازش چیزی پرس. تو که میدونی ترانه حال بحث نداره، پس چرا الکی باهاش بحث میکنی؟

افسانه: اوف چه میدونم بابا به لحظه احساس کردم ترانه رو نمیشناسم ولی الان فهمیدم خودش.

الهه درحالیکه به دیوار تکیه داده بود گفت:

-نه پس فکر میکردی پسر سر کوچمونه!

افسانه: هرهر گوله نمک.

الهام: خیلی خب حالا دیگه بحث رو بیخیال بشین، دو هفته دیگه جشنه باید خودمون رو کمکم آماده کنیم.

افسانه: راست میگی شرمنده که ناراحتتون کردم.

-ما دیگه به این اخلاقت عادت کردیم، غصه نخور.

افسانه: بیا بهتون رو میدم پررو میشین.

الهام: من و الهه که چیزی نگفتیم!

افسانه: بیخیال بابا بیخیال.

الهام: خیلی خب من دیگه برم تو اتاقم. شما هم برین یه کاری بکنید.

-فقط خواب.

افسانه: الهی کپه مرگت رو نذاری د خب چرا انقدر میخوابی!؟

-چون دوست دارم...من رفتم.

بعد از اتاق بیرون اومدم. داخل اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم. یه ساعت اینور اونور شدم ولی خوابم نبرد. جالبه من چرا خوابم نمیبره؟ من تا سرم روی بالش میامد خواب میرفتم. به اجبار بلند شدم و روی تخت نشستم و مشغول نگاه کردن درو دیوار شدم. با تقهای که به در خورد، از جام بلند شدم و در رو باز کردم. پیشخدمت بود. بعد از گفتن شام حاضره، دم در اتاق الهام رفت. در اتاق رو بستم و دوباره روی تخت دراز کشیدم، حالا کی حال شام رو داشت! هم حال اون غریبه ها رو نداشتم هم حال شام رو. دوباره تقهای به در خورد. به اجبار بلند شدم و در اتاق رو باز کردم. الهام بود.

-آ خواب نبودی! جالبه اولین باره که میبینم بیداری.

بدون اینکه جوابی به حرفش بدم گفتم:

-بریم شام.

-چیزی شده؟

-نمیدونم چرا خوابم نبرد!

-باید خوشحال باشی...اینکه خیلی خوبه.

-چه میدونم ولش بریم. راستی الهه و افسانه کجان؟

-افسانه تا شنید شام حاضره، سریع رفت پایین. الهه هم باید تا الان رفته باشه.

-ترانه چی؟ خبری ازش نشد؟!

-هنوز نه...بریم منتظرن.

با الهام رفتم پایین و سر میز رفتیم و بدون هیچ حرفی نشستیم. وقتی شروع کردن،

برای خودم غذا کشیدم و شروع به خوردن کردم.

زهرا: خواهرتون ترانه نیامد؟

الهام: ترانه هنوز بیرونه به احتمال قوی نیامد.

زهرا خانم دیگه چیزی نگفت و مشغول خوردن شد. یعنی ترانه کجا رفته که هیچی

بهمون نمیگه.

*

*

*

ت

را
نه

-خودشونن.

زن: بله درسته درسته خودشونن...الان کجان تو رو خدا بگین کجان؟

-آروم باشین...نگران نباشید من تا دو هفته آینده اینجا میارمشون.

زن شروع به گریه کرد. عکسها رو از روی میز برداشتم و از سر جام بلند شدم و با

چند قدم از هال خارج شدم و بعد از طی کردن راهرو از خونه خارج شدم. تنها

چیزی که میخواستم، این بود که زودتر این دو هفته تموم بشه و من به چیزی

که میخوام برسم. حالی که داشتم، خیلی بدجور بود و احتمال این رو میدادم که

کسی رو به کشتن بدم. نفس گرم رو با دهان بیرون دادم. بخار جلوی چشمم رو

گرفت. دستام رو توی جیب مانتوم فرو کردم و با قدمهای آروم از خیابون تاریک گذشتم.

ساعت باید ده باشه، خدا کنه تا رفتم عمارت دخترا شروع به بحث نکنن.

اصلاً حال بحث رو ندارم. کلاه مانتوم رو روی سرم انداختم و همینجوری که قدم

میداشتم، به همه چیزی فکر میکردم. مخصوصاً به دو هفته آینده، اینکه قراره چه اتفاقی

بیفته؟!

جلوی در عمارت ایستادم، مونده بودم در بزنم یا از طریق دیوار اونطرف برم! حال

نداشتم منتظر بمونم تا درو باز کنن. از جلوی در کنار رفتم و به دیوار نگاه کردم. بار اول نبود که میخواستم از روی دیوار بپریم، چند قدم بلند به عقب رفتم و با دو به سمت دیوار رفتم و یه پام رو روی دیوار گذاشتم و یه پرش نسبتاً بلند زدم و دستام رو روی لبه دیوار گذاشتم و با یه حرکت اونور دیوار پریدم و آروم روی زمین نشستم. وقتی از روی زمین بلند شدم، صدای جیغی بلند شد. به صاحب صدا نگاه کردم، یه دختر جوان بود. حتماً یکی از همون مهمونها زاهدی بود. همینجور که بهم نگاه میکرد، جیغ میزد و هر اسمی که به ذهنش میرسید، به زبون میآورد. حال نداشتم به صدای گوشخراشش گوش کنم؛ برای همین بدون توجه به جیغاش و فحشهایی که بهم میداد، به سمت عمارت رفتم. تقریباً نزدیک عمارت بودم که همه اومدن بیرون و با تعجب نگاهم کردن. اینا چرا اینجورین؟ مگه آدم ندیدن؟! بیخیال فکر کردن شدم و گفتم:

-آدم ندیدین!

قبل از اینکه کسی جوابم رو بده، دوباره همون صدای گوشخراش اومد. دختره با همون صدا گوشخراش و بلندش گفت:

-دزد...یه دزد امد تو خونه... .

با دیدن من حرف توی دهنش خشک شد. برگشتم و بهش نگاه کردم، داشت با

تعجب نگاهم میکرد. بعد از اینکه خوب چهرهی من رو دید گفت:

-عه تویی...هوف نزدیک بود بمیرم. آخه این دیگه چه طرز تو اومدنه؟! -

-اینکه کلی با اون صدای گوشخراشت پرده گوشم رو پاره کردی هیچ...فحشهایی که بهم دادی هیچ...این کارایی که کردی به هیچ جای من برنمیخوره ولی...یه خورده شعور داشته باش و ادب قشنگت رو حفظ کن...آبروی من با این کارات از بین نمیره...کسی که صدمه میبینه خودتی.

بهار با این حرفهای من قرمز شد و با خشم نگاهم کرد. بدون توجه به بهار، روم رو به سمت یه مشت آدم که روبهروم بودن و داشتن با چشمهاشون من رو میخوردن، نگاه کردم و گفتم:

-میخوام داخل برم؛ البته اگه کنار برین.

با این حرفم به خودشون اومدن. زن میانسالی که دیده بودمش؛ ولی اسمش رو نمیدونستم، سمت دخترش اومد و گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

بهار نگاه پر از خشمش رو ازم گرفت و رو کرد به مادرش و گفت:

-هیچی داشتم قدم میزدم که این دختره مثل یه گربه پرید جلوم.

قبل از اینکه من جوابی بهش بدم، افسانه از جمع مقابلم بیرون اومد و گفت:

-هوی حرف دهننت رو بفهم! گربه تویی که دم به ساعت جیغ و داد میکنی.

پرهام اومد مقابل افسانه ایستاد و گفت:

پرهام: آروم باش افسانه خوب نیست انقدر حرص میخوری.

افسانه نگاهی به پرهام انداخت و گفت:

-به درک دختره یه ذره ادب نداره.

بهمن با چند قدم اومد کنارم ایستاد و گفت:

-مراقب حرف زدنتون باشین.

رو کردم به افسانه گفتم:

-افسانه تو خودت رو قاطی نکن.

-ولی!...

-برو تو.

افسانه ابروهایش رو در هم کرد و با خشم داخل عمارت رفت و پرهام هم به دنبالش

داخل رفت. رو کردم به بهار و گفتم:

-شما پشت سر من بودی. شما من رو روی دیوار دیدی؛ برای همین نزدیک دیوار

ایستادی.

-خب چرا مثل آدم در نزدی تا در رو باز کنیم؟

-یک چون دلم خواست، دو به شما ربطی نداره، سه چون دوست نداشتم منتظر

بمونم تا کسی درم رو باز کنه... خب فکر میکنم جواب سوالت رو گرفتی، پس دیگه دلیلی نمیبینم که باهات بحث کنم؛ چون اصلاً حوصلت رو ندارم. خیر سرم نمیخواستم با کسی بحث کنم، عجب شانسی من دارم. بدون توجه به

بقیه داخل عمارت شدم و از پله ها بالا رفتم و داخل اتاقم شدم و داخل بالکن رفتم تا کمی حالم بهتر شه.

افسانه

داخل اتاقم شدم. پرهام که دنبال بود، به اتاقم اومد. بد موقعی اومده بود، من

وقتی عصبی میشم تمام خشمم رو روی یکی خالی میکنم.

-دختر خب یکم آروم باش... چرا انقدر حرص میخوری!؟

-تو دیگه ساکت... من حال خودم رو ندارم دیگه، پیام به تو جواب بدم!

-بابا یکم آروم باش... چیزی نشده که تو انقدر عصبی هستی.

-دختر بی شعور! به خواهرم میگه گربه به چه حقی به خواهرم میگه گربه؟! خودش

مثل کلاغ قارقار میکنه به خواهرم میگه گربه.

پرهام جلو اومد و گفت:

-خیلی خب بابا اون کلاغ، هرچی که تو میگی. تو فقط آروم باش.

از اینکه حرفم رو تأیید کرد، خوشم اومد. این حرفش یعنی من رو بیشتر از دختر خالشم قبول داره. وقتی به این موضوع فکر کردم، آروم شدم. جالبه هیچکس نمیتونه من رو به همین راحتی آروم کنه، پس این چطور با چندتا کلمه آرومم کرد؟! -خیلی خب بابا آرومم... خوب شد؟ حالا میتونی بری.

پرهام ابرو بالا انداخت و با شیطنت توی چشمش بود گفت:

-نمیخواهی پشت بمونم؟ پشیمون میشی ها!

خدایا بیا چیزی بهش نمگی پررو میشه.

-نه خیر وجود تو اینجا به چه دردم میخورده؟

-کی الان آرومت کرد؟

یه لحظه موندم که چی بگم. نمیدونم خودش آرومم کرد یا لحن آرومی که توی صداهش بود، آرومم کرد؟ نمیدونم چرا ولی یه چیزی عذابم میداد و از طرفی این چیزی که عذابم میداد رو دوست داشتم. یعنی چی؟! این دیگه چیه؟ بیخیال فکر کردن به این موضوع پیچیده شدم و گفتم:

-به هر حال هرچی، برو بیرون... بابت کاری که کردی ممنونم.

پرهام لبخندی زد و گفت:

-خواهش میکنم قابل شما رو نداشت.

بعد بدون حرف دیگهای از اتاق بیرون رفت. لبخندی زدم و به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم و با همون صورت خیس روی تخت نشستم.

یعنی ترانه چی

رو داره از مون پنهان میکنه؟! با این فکر دوباره از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق ترانه رفتم و در زدم.

-بیا تو.

درو باز کردم و داخل شدم. روی تخت دراز کشیده بود و مثل همیشه دستش رو

روی چشماش گذاشته بود. آروم صداش زدم:

-ترانه خوبی؟

-آره خوبم تو چطوری؟

-بد نیستم...ترانه.

-امیدوارم نخوای درباره اون موضوع حرف بزنی.

-خب راستش آره.

-بهتره وقتت رو تلف نکنی.

-با تو حرف زدن وقت تلف کردن نیست.

-نگران نباش چیز خاصی نیست. دارم به دو هفته آینده فکر میکنم؛ به تمام

کارهایی که کردیم فکر میکنم...همین. حالا راحت شدی؟ -چرا دروغ آره الان

خیالم راحت شد.

الهام

از بیحوصلگی داشتم درو دیوار رو نگاه میکردم. با بیحالی از اتاق بیرون اومدم و همینجور که راه میرفتم، اطراف رو هم نگاه میکردم. با قدمهای کوتاه به پله ها رسیدم و از پله ها پایین اومدم. دلم برای هک کردن تنگ شده بود، برای هیجانهایی که داشتیم! یعنی بعد از اینکه کار سپهری رو ساختیم، دوباره برمیگردیم به کار هیجانانگیز خودمون؟ یا مثل یه آدم عادی میریم سر خونه زندگیمون؟! باید در این باره با ترانه صحبت کنم. کامل از پله ها پایین اومدم و از عمارت خارج شدم. بعد از چند قدم صدای سپهر رو پشت سرم با فاصله تقریباً زیادی شنیدم. سمتش برگشتم. با دیدن سرو وضعش دلم میخواست بیفتم روی زمین و بلند بخندم. از سرتاپا گلی شده بود، فقط صورتش تمیز بود. برای اینکه صدای خنده هام رو نشنوه، دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و ریزریز خندیدم. از خنده های من خندهای کرد و گفت:

-کجاش خنده داره؟ خندم رو خوردم و گفتم:

-همهجاش... این چه ریختیه؟! -هیچی باغ تازه آبیاری شده بود، پام گیر کرد به یه چیزی افتادم توی آب گلا.

- آهان خب الان میخوای چیکار کنی؟

-هیچی یه حموم درست حسابی.

-اونوقت چرا صورتت تمیزتر از جاهای دیگهست؟

-وقتی داشتم میافتادم دستام رو روی صورتم گذاشتم.

-از اینکه صورتت کثیف بشه، خوشت نیاد؟

-آره خیلی بدم میاد، حس بدی بهم دست میده.

-خیلی خب، پس برو خودت رو تمیز کن.

-باشه الان میرم. راستی تو اینجا چیکار میکنی؟

-خب کار خاصی نمیکنم، حوصلم سر رفته بود گفتم یه کم هوا بخورم.

-میخوای بریم بیرون؟

-با کی؟

-با خودم دیگه.

یه راست گفتم:

-نه ممنون.

سپهر خندهای کرد و گفت:

-نگران نباش، بریم نهارو بیرون بخوریم؟

-به بقیه هم بگیم بیان؟

-فکر خوبی. آره بگو بیان.

سر تکون دادم و داخل عمارت شدم و بلافاصله از پله ها بالا رفتم و و به اولین اتاق که رسیدم، در زدم. الهه بله بلندی گفت و درو باز کرد. با دیدنم سرش رو تکون داد و گفت:

-چی شده؟ به نظر خوشحال میای!

-آقا سپهر گفت که بریم بیرون نهار بخوریم میای؟ الهه ابروش رو بلند کرد و با نیشخند گفت:

-از تو دعوت کرده یا از همه؟

-نمیدونم گفت که بریم بیرون.

الهه خنده شیطنتاً میزی زد و رو کرد به اتاقش و گفت:

-من کار دارم به بقیه بگو.

بعدم بدون اینکه منتظر جواب من بمونه، درو بست. این چرا اینجوری کرد؟ این

دوست داشت بره بیرون تا دیروز پریروز آب سر ترانه رو خشک کرد، از بس گفت

بریم بیرون. شونه‌های بالا انداختم و دم در اتاق آرزو رفتم و در زدم؛ ولی جوابی

نشنیدم لابد خوابه! درو باز کردم و داخل شدم ولی روی تخت نبود. آ پس کجاست؟

بلند گفتم:

-آرزو اینجایی هوی آرزو!

یهو در حموم باز شد و حولپپیچ اومد بیرون و گفت:

-بله کارم داری؟

-جالبه تازگی کمتر میخوابی! آهان میخواستم بگم من و سپهر داریم بیرون برای نهار

میریم...میای؟

-خودش گفت که ما هم بیایم؟

-نه من بهش پیشنهاد دادم.

آرزو درحالیکه به سمت کمد لباسی میرفت گفت:

-نه ممنون حال ندارم، میخوام بخوابم.

-تو که همیشه برای نهار از خوابت میزدی.

-این بار حال بیرون ندارم خداحافظ.

خواستم حرف بزنم که نداشت و گفت:

-میخوام لباس عوض کنم. لطفاً بیرون.

به اجبار چیزی نگفتم و از اتاق بیرون اومدم. این دوتا چشون شده؟ سمت اتاق

افسانه رفتم و در زدم و داخل شدم. داشت ورزش میکرد، تمام بدنش خیس

خیس بود. وقتی صداش زدم روی زمین نشست و همینجور که نفسنفس میزد،

منتظر نگاهم کرد.

-افسانه من و سپهر میخوایم بیرون بریم، برای نهار میای؟

-کیا هستن؟

-به الهه و آرزو گفتم جوابشون منفی بود.

افسانه از هرچی بگذره از غذا نمیگذره.

-گفتی برای نهار خب... .

صدایی نداشت حرفش رو کامل بزنه.

-نیاز نیست افسانه بیاد، من با افسانه کار دارم.

برگشتم سمت صاحب صدا، ترانه بود.

-ترانه...تو هم میای؟

ترانه با لحن سرد همیشگیش گفت:

-نه.

-خب حداقل افسانه بیاد.

-نه.

-چرا؟

-خودمون نهار داریم؛ از طرفی با افسانه کار دارم.

-چه کاری؟

-اونش به خودم و افسانه ربط داره.

بعد به افسانه نگاه کرد و گفت:

-درست نگفتم؟

افسانه از دنیای خیالش بیرون اومد و گفت:

-آ...آره الان یادم اومد که یه کاری دارم.

-خب من برم به سپهر بگم که کنسلش کنه.

-لازم نیست تو برو بیرون.

-عه خب باشه، پس فعلاً خداحافظ.

بعد از اتاق بیرون اومدم و دواندوان داخل اتاقم شدم تا حاضر بشم.

افسانه

اه حیف باشه از یه ناهار مفتکی افتادم. خدا بگم این ترانه رو چیکار کنه؟ چرا

نداشت برم ناهار بخورم؟! روی تخت نشستم و با حالت بانمکی گفتم:

-الان چه کاری با من داشتی که نداشتی برم ناهار مفتکی بخورم؟ ترانه نگاهش رو از در

گرفت و به صورت خیسم نگاه کرد و گفت:

-سپهر الهام رو دعوت کرده بود نه من یا تو رو. اینکه الهام به تو داشت میگفت؛

چون نمیدونه که سپهر میخواد باهاش تنها باشه و با الهام ناهار بخوره. از طرفی

ما همینجوری ناهار مفتی هم میخوریم، از طرفی تا بدنت سرد نشده، ورزشت رو تموم

کن.

بعد بدون هیچ حرف دیگهای رفت.

دیگه حال ورزش رو نداشتم. از جام بلند شدم و بعد از برداشتن لباس مناسب به

حموم رفتم. بعد از نیم ساعت از حموم بیرون اومدم و مشغول خشک کردن موهام

شدم.

الهام

بعد از پوشیدن لباس بیرونی از اتاقم بیرون اومدم و با قدمهای نسبتاً بلندی از عمارت خارج

شدم. با دیدن سپهر که تازه رفته بود حموم، لبخندی زدم. با یه قدم

کمی نزدیکش شدم و گفتم:

-چی شد؟ میان؟

-نه گفتن حال ندارن، از طرفی کار دارن. شما چیکار کردی؟

-گفتن ما حال نداریم و از طرفی کار داریم.

لبخند روی لبهای سپهر جا خوش کرد. نگاهش رو یه لحظه به زمین انداخت.

تندی سرش رو بلند کرد و گفت:

-بریم؟

-آ خب برای همین اومدم. بریم.

سپهر چیزی نگفت و با همون لبخند جلوتر از من قدم برداشت .

پشت سرش آرام

قدم میذاشتم و به اطراف نگاه میکردم. با حرف سپهر، چشم از اطراف برداشتم و به سپهر نگاه کردم.

-خب جلو میشینی یا عقب؟ سریع

گفتم:

-عقب.

سرش رو تگون داد و در عقب رو برام باز کرد. بعد از تشکر سوار شدم. در ماشین

رو بست و در راننده رو باز کرد و پشت فرمون نشست و بعد از باز کردن در، با

ریموت ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. چشمام رو روی هم گذاشتم و سرم رو

به شیشه ماشین تکیه دادم. توی راه چیزی نگفتم. اون کار خودش رو میکرد،

منم خوابم رو میکردم. با ایستادن ماشین، سریع چشمام رو باز کردم و تکیهم رو از

ماشین گرفتم.

-رسیدیم.

بعد پیاده شد. قبل از اینکه درم رو باز کنه، سریع در ماشین رو باز کردم و پیاده

شدم. بعد از اینکه سپهر در ماشین رو قفل کرد، با هم به رستوران رفتیم. وقتی

داخل شدیم، سپهر با یکی روبروسی کرد و بعد از کمی مکالمه سمتم اومد و گفت:

-خب باید بریم طبقه بالا.
 سر تکون دادم و با فاصله همراهش شدم و با هم از پله ها بالا رفتیم. وقتی رسیدیم،
 هیچکس نبود.
 -چرا کسی نیست؟
 -خب چرا دروغ دوست داشتم که باهات تنها باشم.
 -چرا؟! خب اگه چیزی شده، همینجوری بگو. نیاز به نهار و چیزای دیگه نیست.
 -نه نهار که خودم دوست داشتم پیام اینجا. گفتم یه همراهیم داشته باشم، بد نیست.
 -خب چرا اینجا؟! میتونستیم پایین بشینیم.

-من از جاهای پر سرو صدا بدم میاد.
 ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم. سپهر دید دیگه حرفی نمیزنم، خندهای کرد و
 حرکت
 کرد. به اجبار پشت سرش حرکت کردم. صندلی میز رو عقب کشید و منتظر نگاهم
 کرد. به اجبار نشستم و کمی صندلی رو جلو کشیدم. سپهر صندلی مقابلم رو بیرون
 کشید و نشست. راستش خجالت میکشیدم که بهش نگاه کنم. چشمم به منو
 افتاد. سریع منو رو برداشتم و مقابلم گرفتم. الکی خودم رو مشغول انتخاب غذا

کردم، درحالیکه فکرم به جای دیگه بود. همینجور که داشتم منو رو نگاه میکردم، صداش رو شنیدم:

-تا کی میخوای غذا انتخاب کنی؟

همینجور که منو مقابلم بود گفتم:

-آخه چیزی مد نظرم نیست که دست روش بذارم.

-مطمئنی داری غذا انتخاب میکنی؟ کمی

دستپاچه شدم و گفتم:

-آ معلومه که آره، منو برای انتخاب غذا دیگه.

-راست میگن خانوما سختپسندن.

با این حرفش منو رو پایین آوردم و نگاهش کردم. وقتی دیدم داره با خنده نگاهم

میکنه، دوباره منو رو مقابلم گرفتم. سپهر با خنده گفت:

-چرا خودت رو پنهان میکنی؟ خجالت میکشی!

-خب راستش آره. اولین باره که میخوام با یه پسر ناهار بخورم.

-پس برای همین بقیه رو دعوت کردی؟

-خب آره، اونا هم چهقدر دعوتم رو پذیرفتن.

سپهر خندهای کرد و گفت:

-خب پس اونا میدونستن که میخوام باهات تنها باشم.

-تنها باشی! برای چی، دلیل خاصی داره!؟

لحن سپهر دیگه با خنده نبود. با صدای تقریباً جدی گفت:

-نه دلیل خاصی نداره، فقط خواستم به عنوان یه دوست با هم ناهار بخوریم.

وقتی این حرف رو زد، منو رو آروم از دستم گرفت و با لبخند مهربونی بهم نگاه

کرد. به روش لبخند زدم. همینجور داشتیم به هم نگاه میکردیم که صدایی

توجهمون رو به خودش جلب کرد:

-بخشید چی میل دارین؟

سپهر که بدجور خورده بود تو حالش، با حال گرفتهای گفت:

-من میکس میخورم.

بعد رو کرد بهم و گفت:

-چی انتخاب کردی؟

-آ خب چیز خاصی انتخاب نکردم.

سپهر تعجب کرد و گفت:

-پس این همه نگاه کردن به منو برای چی بود؟

-برای قایم شدن.

سپهر نگاهی بهم کرد و لبخند زد و رو کرد به گارسون و گفت:

- برای ایشونم میکس همراه با دلستر

. گارسون چشمی گفت و رفت. این بار نمیتونستم پشت منو قایم بشم. نمیدونم

از چی خجالت میکشیدم که همش دنبال راه فرار یا قایم شدن بودم .

سرم رو

پایین انداختم و دستام رو به هم گره زدم. صداش دوباره به گوشم خورد.

-دیگه از چی خجالت میکشی؟

-خب خودمم نمیدونم.

سپهر چیزی نگفت و خودش رو مشغول کاری کرد. شاید میخواست با این

کارش

خجالتم کمتر بشه. گارسون اومد و غذا رو گذاشت جلومون؛ بدون هیچ حرفی

شروع کردم به خوردن. تا آخر غدامون نه من چیزی گفتم نه سپهر. قاشق و چنگال

رو توی بشقاب گذاشتم و به سپهر نگاه کردم. اون هم داشت به من نگاه میکرد.

لبخندی زدم و گفتم:

-بابت غذا ممنونم زحمتت دادم.

سپهر لبخندی زد و گفت:

-این دیگه چه حرفیه...من خیلی خوشحال میشم که باهات پیام بیرون.

-ممنون...خب میشه برگردیم؟

-به نظرت زود نیست؟

-نه اتفاقاً خیلی هم دیره.

-باشه از اونجایی که تو میخوای بریم.

تشکری کردم و از جام بلند شدم. منتظر سپهر نشدم و از پله ها پایین اومدم و از

رستوران خارج شدم و کنار ماشین ایستادم. سپهر درحالیکه عینک آفتابیش رو

روی چشمهاش میذاشت، از رستوران خارج شد و در رو باز کرد .

مثل قبل عقب

نشستم و دوباره سرم رو به شیشه تکیه دادم و تا راه خونه چیزی نگفتم.

افسانه

درحالیکه خمیازه میکشیدم، به سمت اتاقم میرفتم. در اتاق رو باز کردم و بعد از

بستنش، خودم رو روی تخت انداختم. عه چرا زیرم انقدر خنک نه، بعد با داد گفتم:

-نه این خیسه.

بعد از جام بلند شدم و به تختم نگاه کردم. این چرا خیسه؟! چه بلایی سرش

اومده؟ اه لباسهامم خیس شد. به پشت لباسهام نگاه کردم. ک لا خیس بود.

خدایا من این پرهام رو میکشم. دعا کنه دستم بهش نرسه. یک دست لباس

برداشتم و با کلی غر زیر لبی حموم رفتم. بعد از اینکه از حموم اومدم و لباسهام

رو پوشیدم، یه فکری به سرم زد. به اتاق الهه رفتم و بعد از اینکه دوات رو ازش

گرفتم، تشکری کردم و آروم به اتاق پرهام رفتم. در زدم ولی کسی جواب نداد.

لبخند شطنتاً میزی زدم و آروم داخل شدم. اول سرم رو تو بردم تا مطمئن بشم

که نیست. تمام مکان رو نگاه کردم ولی نبود. رفتم توی اتاق و درو بستم. سریع

به سمت حموم رفتم و توی هر کدوم از شامپوهاش دوات ریختم .

بعد از اینکه

خوب تکونشون دادم، از حموم بیرون اومدم و به اتاقم رفتم.

*

*

*

ت

را

نه

روی مبل توی حال نشسته بودم و داشتم چایی میخوردم. زهرا و محمد آقا رفته

بودن بیرون و خونه رو به ما سپرده بودن؛ به کی هم سپردن .

جرعهای از چاییم رو

خوردم که دخترا با هم اومدن پایین و روی مبل اطراف من نشستن. توجهی نکردم

و مشغول خوردن چاییم شدم. الهام درحالیکه داشت چایی برای خودش
میریخت گفت:

-ترانه میخواستم درباره یه چیزی باهات حرف بزنم.

همینجور که لبهی فنجون روی لبم بود، با خونسردی و لحن سرد گفتم:

-خب؟

-ما بعد از اینکه کار سپهری رو تموم کردیم، برمیگردیم به کار قدیممون؟

-نه یه زندگی عادی رو شروع میکنیم.

الهام از این حرفم ناراحت شد و سرش رو پایین انداخت و گفت:

-دلم برای اون کارامون تنگ میشه.

-به صلاحمون نیست؛ هدف ما سپهریه همین!

الهه: راستی الهام خوش گذشت.

الهام که تازه داشت چایی میخورد، چایی پرید توی گلوش و به سرفه افتاد. از

شانس بد الهام، افسانه کنار الهام نشسته بود. افسانه با دستای قویش به کمر الهام

ضربه زد. الهام مونده بود درد کمرش رو تحمل کنه یا به افسانه بگه بس کنه یا سرفه کنه.

-افسانه بسته کشتیش.

افسانه دست از ضربه زدن برداشت و نگاهی بهم کرد. نگاهم رو ازشون گرفتم و

خواستم چایم رو بخورم که داد یکی توی عمارت پیچید. به من نیومده یه چایی از روی آرامش بخورم.

پرهام: میکشمت افسانه.

افسانه پقی زد زیر خنده و گفت:

-هرچی عوض داره گله نداره. تا تو باشی تخت من رو خیس نکنی.

بعدم به خندش ادامه داد. پرهام حولهپیچ از پله ها اومد پایین، با موهای سیاه و

ریخت و قیافه تقریباً سیاهی که داشت، افسانه رو نگاه میکرد.

پرهام: تلافی میکنم افسانه خانم؛ بهمن، هوی بهمن بیا یه شامپو بدن و سر بهم بده.

بعد همینجور که زیر لب غر میزد، از پله ها بالا رفت.

الهه: پس برای همین دوات رو از من گرفتی!

افسانه: آره مردک فکر کرده خیلی زرنکه یه کاری میکنه منتظر جواب نیمونه، منم

جوابش رو دادم.

آرزو: چیکار کردی به این روز افتاده؟

افسانه: هیچی بابا توی همهی شاپوهاش دوات ریختم. اولی رو زده دیده

اینجوری شده، دومی رو هم زده دیده فرقی نکرده.

بعد خندید، الهام که تازه حالش بهتر شده بود. خندهای کرد و گفت:

-دلم برای این خل باز یامون تنگ میشه.

**

روی صندلی نشستم و طبق معمول به بیرون نگاه کردم. دخترا بعد از کمی صحبت اومدن نشستند. حالم از دانشگاه اجباری به هم میخورد. درحالیکه بیرون رو نگاه میکردم، کسی به شونم زد. روم رو از پنجره گرفتم و به کسی که کارم داشت نگاه کردم؛ آرزو بود.

-چی شده کارم داری؟

-اونا.

بعد به چندتا دختر اشاره کرد. قیافشون دوستانه نبود. با لحن سرد گفتم:

-فرمایش؟

دختری که چند هفته پیش بهم بد نگاه میکرد گفت:

-نمیدونم چرا شرت کم نمیشه؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

-بعضی از آدمها ارزش ندارن که همکلامشون بشم.

-خسته نشدی از بس برامون مشکل درست کردی؟ آرزو: منظورت

رو نمیفهمم.

-ما میدونیم که شماها توی خونهی زاهدیها زندگی میکنین.

افسانه: خب که چی؟ نکنه توقع داری هرچی تو میگی گوش کنیم؟ -هه فکر کنم بدجور ادبت کردن.

دختره با تعجب گفت:

-منظورت چیه؟

-تو اون کسی بودی که غذا رو شور یا تلخ یا شیرین کردی، درست نمیگم؟!

دختره با قیافه متعجب گفت:

-چی، کی؟ چی داری برای خودت میگی؟

-تو بودی که میخواستی من رو پیش همه خراب کنی ولی خودت خراب شدی.

چه حیف، خب اگه دوست داری به جای ما بری پیش زاهدیها، ما حرفی نداریم

اتفاقاً از خدامونه.

زاهدیها که دیدن بحثمون گرمه، اومدن سمتمون. سپهر که کمی از بحثمون رو

شنیده بود، پیشدستی کرد و گفت:

-چی شده؟ چی از خداتونه؟

الهام: اینکه جامون رو با این خانمها عوض کنیم و اونا بیان پیش شما زندگی کنن.

سپهر با ابروهای در هم رو کرد به دخترا و گفت:

-ولی از اینکه شماها پیش ما زندگی میکنین، خوشحالیم و نیاز نمیبینیم که

جاتون رو با کس دیگهای عوض کنین.

دختر که بدجور خورده بود تو حالشون، بیشعوری زیر لب گفتن و رفتن.
 -واقعاً نمیدونن با شما زندگی کردن چهقدر سخته.
 بهمن: والله ما خودمونم زیاد دوست نداریم با شما باشیم.
 -دل به دل راه داره.

الهام: حالا بیخیال بریم نهار بخوریم.

دو هفته بعد

الهام

تمام بدنم استرس گرفته بود. نه تنها من، بقیه هم کمتر از من نبودن. تنها کسی
 که آرام بود ترانه بود. توی این دو هفته همه چیز چک شد و هر کسی یه جا
 میبایست باشه و کار خاص خودش رو بکنه. از استرس همش میرفتم و
 میاومدم. سپهر با دیدنم نگران میشد و هر دقیقه باهام حرف میزنه که آرام
 بشم ولی مگه من آرام میشدم. هر کار میکنم نمیتونم آرام بشم.

افسانه روی

مبل نشسته بود و با دوتا دستش سرش رو گرفته بود و پرهام سعی میکرد که
 افسانه رو آرام کنه. آرزو به دیوار تکیه کرده بود و سرش رو انداخته بود پایین،
 الهه هم مثل من همش قدمرو میرفت. ربع ساعت توی همین حالت بودیم که

ترانه از پله ها پایین اومد و گفت:

-آماده شین.

با اجازهای به سپهر گفتم و از پله ها بالا رفتم و به اتاق خودم رفتم تا آماده بشم.

فکرش هم نمیکردم که به این زودی این دو هفته تموم بشه و سر کار اصلیمون بریم.

درست مثل جشن قبلی همون لباسهام رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

همون موقع الهه و آرزو و افسانه هم اومدن بیرون. اونا هم مثل من همون

لباساشون رو پوشیده بودن. با هم از پله ها پایین اومدیم و هر کدوممون جایی

نشستیم. صدای ترانه به گوشمون خورد.

-خیلی مراقب باشید، کشتن سپهری با منه. الهام تو باید دوربینها رو از کار بندازی،

افسانه تو بعد از اینکه من راهی اتاق سپهری شدم میای، آرزو باید حواسش به

مهمونهای خلافکار باشه و الهه حواست به آدمهای بیگناه باشه و آخر از همه

مراقب خودتون باشین.

هر چهارتامون سر تکون دادیم. ترانه سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و چشمه‌اش

رو بست. ربع ساعت گذشت که زاهدیها اومدن. از جامون بلند شدیم و با

زاهدیها از عمارت خارج شدیم. سوار ماشین آژانس شدیم و حرکت کردیم.

زاهدیها با ماشین خودشون رفتن. قرار شد ما زودتر بریم بعد اونا بیان، البته با پلیس.

جلوی در دانشگاه ایستادیم و پیاده شدیم.

ترانه: خیلی خب شما سهتا برین داخل. من و الهام میریم به سمت مدیریت.

بعد ترانه دستم رو گرفت و به سمت مدیریت رفتیم.

افسانه

بعد از این که ترانه و الهام رفتن، با هم به سمت سالن رفتیم و به در بزرگی رسیدیم

و خواستم درو باز کنم که الهه مانع شد.

-آقا من استرس دارم.

-نگران نباش اگه خدا بخواد طوریمون نمیشه.

الهه سرش رو تکون داد و به روم لبخند زد. لبخندی بهش زد و درو باز کردم. طبق

معمول هم همه بود. دختر و پسر با هم میرقصیدن و میخندیدن .

نوشیدنی نبود

که میگفتن چیزی درباره جشن نگین. چشمامون رو از جمعیت وسط گرفتیم و به داخل

رفتیم؛ وضع اصلاً خوب نبود. خیلیها از خود بیخود شده بودن و این باعث میشد که

احساس بدی داشته باشیم و تمام تمرکزمون روی مأموریت نباشه و حواسمون پرت بشه.

از میون یه مشت دختر و پسر رد شدیم و گوشهای ایستادیم.

-خب من رفتم شماها هم که میدونید باید چیکار کنید؟

آرزو و الهه سر تکون دادن و رفتن. به اطراف نگاه کردم ولی جای خوبی برای دیدن

همهجا پیدا نکردم. ناخودآگاه نگاهم به بالا کشیده شد. با دیدن نرده های پله لبخندی زدم و سمت پله ها حرکت کردم. به زور و سختی از بین دانشجوها رد شدم و خودم رو به پله ها رسوندم و بالا رفتم. همینطور که فکرش رو میکردم، از اینجا همهجا رو میشه دید. ربع ساعت گذشت که دستی روی شونهم نشست. از دست بزرگش میشد فهمید که طرف پسره. بدون اینکه به چهره طرف نگاه کنم، دستم رو مشت کردم و سریع چرخیدم و مشتی نثار صورتش کردم.

حدسم درست بود.

پسره روی زمین افتاد و خندید، پناه بر خدا این دیگه چیه؟ نتیجه اون زهرماری همینه دیگه، طرف با حالت نامیزونی از جاش بلند شد و خندهای کرد و گفت:

-من رو میزنی؟ فکر کردی چه آشغالی هستی!؟

وقتی آشغال از دهن نجسش بیرون پرید، اعصابم قشنگ شد. با نگاه خاص خودم نگاهش کردم و گفتم:

-چه زری زدی؟! آشغال هفت جد و آبادته مرتیکه.

خواستم برم سمتش که یکی با مشت افتاد به جونش. یا خدا این دیگه کیه؟ هر

مشتی که میزد، فحشش میداد و میگفت:

-تو غلط میکنی فحش میدی.

کمی روی صدا تمرکز کردم؛ اینکه صدای پرهامه! سریع به سمتش رفتم و گفتم:

-آفرین پرهام بزن ایول.

پرهام با شنیدن این حرفم دست از زدن طرف برداشت و نگاهم کرد. من که گفتم

بزن نگفتم نزن، این چرا نمیزنه؟!

-چرا نمیزنی؟

پرهام خندهای کرد و گفت:

-آگه شما میخواید چرا که نه!

بعد خواست بزنه که گفتم:

-نهنه وایستا...ولش کن.

-اما... .

-ولش کن دیگه، اصلاً تو چرا این رو زدی، قرار بود خودم بزمنش!

-الان برای همین ناراحتی؟

-آره سریع بلند شو.

پرهام دوباره خندهای کرد و گفت:

-ولی من دوست دارم خونش رو روی زمین بریزم، به چه حقی بهت فحش داد؟

بعد دوباره شروع کرد. شاید میگفت و میخندید ولی وقتی که به یارو نگاه میکرد،

ترسناک میشد؛ انگار خون جلوی چشمهاش، این بار واقعاً عصبی بود. به سمتش رفتم و صداش زدم. توجهی نکرد. باز هم صداش زدم ولی باز هم توجه نکرد. به اجبار لبه کتتش رو گرفتم و کشیدمش. دست از زدن برداشت و همینجور که داشت نفسنفس میزد بلند شد. به یارو نگاه کردم. خداروشکر فقط دماغش به فنا رفت و یه چندتا کبودی هم روی صورتش بود. آستین کتتش رو ول نکردم و به گوشه‌های کشیدمش. وقتی ایستادیم ولش کردم و بهش نگاه کردم. هنوز عصبی بود.

-خیلی خب بابا چیزی که نبود، بعدشم لازم نبود عصبی بشی. از طرفی خودم میتونستم بزنمش. نیاز نبود تو این کار رو بکنی... تو مثلاً میخوای من رو آرام کنی! یکی باید تو رو آرام کنه.

پرهام با همون حالتش گفت:

-تو جای خواهر نداشتمی اصلاً مرتیکه غلط کرد که اومد طرفت .

...

-بابا اومد که اومد، نتیجش هم دید! دیگه بیخیال این قضیه.

پرهام نفسی با صدای بلند کشید و سعی کرد که خودش رو آرام کنه.

-لطفاً از کنارم تکون نخور.

-جوری رفتار نکن که انگار هیچی بارم نیست، من کلاس بکس رفتم.

-به هر حال از کنارم جم نمیخوری.

-تو اصلاً کی اومدی؟

-به موقع او مدم نه؟

سپهر: اصلاً.

با صدای سپهر رومون رو از هم گرفتیم و به سپهر نگاه کردیم.

سپهر: ببخشید؛ افسانه الهام رو ندیدی؟ -با ترانه

رفتن مدیریت.

سپهر: هنوز نیومدن؟

-والله من ندیدمش الان میرم میگردم.

سپهر: نه لازم نیست خودم پیدااش میکنم.

-اصلاً اتفاقاً میخواستم برم دنبالش.

سپهر چیزی نگفت. خواستم برم که پرهام آستین مانتوم رو کشید و نداشت برم.

روم رو از راهرو گرفتم و بهش نگاه کردم. جدی نگاهم کرد و گفت:

-شما هیچجا نمیری.

بعد رو کرد به سپهر و گفت:

-سپهر برو دنبالش.

سپهرم خدا خواسته سر تکون داد و سریع رفت. با اخم به پرهام نگاه کردم. بدون

توجه به ابروهای در همم گفت:

-خیلی خب بریم سر کارمون.

الهام

بعد از اینکه دوربینها رو چک کردیم، از ترانه جدا شدم. روی صندلی نشستم و منتظر شدم تا افسانه بیاد. دستم رو زیر چونم گذاشتم و به منظره مقابلم نگاه کردم و به فکر رفتم. معلوم نیست این افسانه گور به گوری کجاست؟!

توی همین چیزها

غرق بودم که با دیدن سپهر از جام بلند شدم و گفتم:

-سپهر افسانه کجاست؟

-جریان داره. الهام همگی اومدن و الان منتظر ترانه هستیم؛ ترانه بهت خبری نداد؟

-نه...من و ترانه تازه اومدیم داخل، بعدشم باید صبر کنیم تا دانشجوها بیحال

باشن.

-پس دو ساعتی اینجا مهمونیم!

-معلوم نیست.

-خب پس بریم یه جا بشینیم.

سرم رو تکون دادم و روی همون صندلی نشستم. سپهر صندلی کنارم رو کشید

بیرون و نشست. ربع ساعت گذشت که صدای تلفنم بلند شد. ترانه بود؛ بیوقفه جواب دادم:

-جانم چه کردی؟

-فعلاً هیچی نمیبینمش.

-مشکلی که برات پیش نیومد؟

-نه نگران نباش خبری نشد؟

-نه هنوز هیچی.

-زاهدیها در چه حالن؟

-اومدن. منتظریم تا سپهری بیاد و کارش رو انجام بده.

-خوبه حواست باشه.

-باشه نگران نباش.

تماس رو قطع کردم. سپهر گفت:

-کی بود؟

-ترانه میخواست بفهمه در چه حالیم.

-چیزی درباره سپهری نگفت؟

-نه چیزی نگفت.

همونموقع دوباره صدای گوشیم بلند شد. سریع جواب دادم:

-بله؟

الهه: الهام حواست کجاست؟ یه مشت آدم دارن همدیگه رو میزنن.

-اینکه چیزی نیست.

-بله چیزی نیست ولی به شرط اینکه سپهری اینجا نباشه.

با این حرفش سریع از جام بلند شدم و گفتم:

-چی؟ کجاست؟!

-درست نمیدونم؛ بدبختی هرچی دنبال ترانه میگردم نمیبینمش.

-یعنی چی؟ سریع به افسانه و آرزو خبر بده باید بریم به اتاقها.

الهه باشهای گفت و قطع کرد. رو کردم به سپهر گفتم:

-سپهر به همگی خبر بده. مثل اینکه از سپهری غافل شدیم باید به اتاقها بریم.

سپهر سریع بیسیمش رو درآورد و شروع کرد به حرف زدن. یعنی چی شده؟ بدون

حرف از سپهر جدا شدم و به جایی که الهه بود رفتم. یک مشت آدم داشتن همدیگه

رو میزدن. زدنشون واقعی بود. این یعنی اینکه طوریشون نیست و حالشون

خوبه. حتماً کار سپهریه، این کارو کرده تا مأمورها حواسشون پرت بشه و کارش رو

انجام بده. از اونجا دور شدم و از پله ها بالا رفتم.

همینجور که داشتم میدویدم، چشمم به افسانه و پرهام خورد. وقتی به هم

رسیدیم ایستادیم و نفسنفس زدیم. گفتم:

-ترانه رو ندیدین؟

افسانه: نه ندیدیم تا الان داشتیم دنبالش میگشتیم.

-بذار زنگ بزنم.

افسانه: من زنگ زدم ولی جواب نداد.

-ای خدا...از آرزو و الهه چه خبر؟

افسانه: الهه که همون جاست، آرزو هم کنار الههست.

پرهام: بهمن با بقیه داره میره سمت اتاق سپهری.

-پس ما هم باید بریم.

همونموقع صدای تیر بلند شد. سرمون رو به سمت صدا چرخوندیم. یکی

اسلحش رو به هوا گرفته بود.

-جریان چیه؟ قرارمون این نبود.

پرهام: والله من خودم چیزی در این باره نمیدونم.

-اگه شما نمیدونید پس طرف دشمنه.

رو کردم به افسانه و گفتم:

-افسانه ما باید بریم به اتاق سپهری... .

بعد رو کردم به پرهام و گفتم:

-شما برید.

پرهام: همیشه خیلی خطرناکه ممکنه صدمه ببینید.

افسانه: نگران نباش موفق باشی.

بعد با افسانه دواندوان به سمت اتاقا رفتیم. صدای تیر خیلی زیاد شده بود و این نشون از درگیری بود. نمیدونم چرا ناخودآگاه نگران سپهر شدم.

الانم وقت این

چیزا نیست. افکارم رو کنار زدم و گوشیم رو بیرون آوردم همینجور که میدویدم،

شماره الهه رو گرفتم. بلافاصله جواب داد:

-خوبین؟

-آره نگران ما نباش شماها خوبین؟

-آره خوبیم.

-یه جا پناه بگیرین، خیلی مراقب خودتون باشین.

-شما هم همینطور.

بعد قطع کرد.

از راهرو رد شدیم. از شانس خوب ما به کلی در برخورد کردیم.

ای خدا کی حال

گشتن این همه اتاق داره؟! دلم میخواست از این مهمونی مزخرف بیرون بزنم و

خودم رو راحت کنم. با شونه های پایین افتاده گفتم:

-خب تو راست من چپ.

بعدم بدون هیچ حرفی به سمت درهای اتاقها رفتیم. آخه این همه در و اتاق به

چه دردی میخوره؟ همینجور که زیر لب غرغر میکردم، در اتاقها رو هم باز

میکردم. اولی که چیزی داخلش نبود؛ دومی هم چیزی ازش نگم بهتره! در سومی رو باز کردم که چیزی روی صورتم نشست. این چی بود؟ از حالی که داشتم دستهام رو مشت کردم. دلم میخواست هرچی فحشه نثارشون کنم .

درو محکم

به هم کوبیدم و پارچه نمی که روی صورتم بود رو از روی صورتم برداشتم. حوله بود، بازم خدا رو شکر که حوله بود. حوله رو روی زمین انداختم و به سمت اتاق چهارم رفتم. زیر لب غری زدم و درو باز کردم. این هم چیزی توش نبود. درو محکم بستم و بلند گفتم:

-من دیگه دری رو باز نمیکنم.

صبر کردم تا صدای افسانه بیاد ولی چیزی نگفت. عجیبه این چرا چیزی نمیگه؟ روم رو از در اتاق گرفتم و به پشت سرم نگاه کردم. افسانه کجاست؟ به انتهای راهرو نگاه کردم. یا خدا این چهجوری این همه اتاق رو طی کرد و من نفهمیدم؟ خوش به حالش، بیخیال باز کردن درهای دیگه شدم و به سمت افسانه رفتم. کی حال داره این همه درو باز کنه؟ والله! وقتی به افسانه رسیدم، افسانه روش رو بهم کرد و گفت:

-چه کردی؟

-هیچی تو چیکار کردی؟

-هیچی نیست. فکر کنم از اینجا عبور کنیم به اتاق اصلی میرسیم.

-پس بریم من حال این همه درو ندارم.

افسانه چیزی نگفت و حرکت کرد. پشت سرش حرکت کردم. بعد از کلی در به جایی رسیدیم که فقط یه در داشت. جالب این بود که هیچ نگهبانی اینجا نداشت.

کنار در اومدیم، افسانه درو باز کرد.

آرزو

زیر میز چپیده بودیم و از شدت صدا دستامون رو روی گوشامون گذاشته بودیم.

خدا لعنتتون کنه کر شدم خرا! به الهه نگاه کردم، اون هم مثل من دستهای رو

روی گوشاش گذاشته بود و فحش میداد. نمیفهمم کی تیراندازی اینها تموم

میشه؟ خسته نمیشن؟ بدبختی بدجور حوصلمون سر رفته بود.

رومیزی پارچهای

رو کمی بالا زدم و به بیرون نگاه کردم. پلیسها یه طرف تیراندازی میکردن و

خلافکارها یه طرف. شخصی از سنگرش دل کند و بیرون اومد.

چه آدم دیوونهای،

از جونش سیر شده احمق! همین که اومد قدم دوم رو بذاره افتاد روی زمین. با

چیزی که به کلهم خورد آخی گفتم و دستم رو روی سرم گذاشتم .

این دیگه چه

آشغالی بود؟ چهقدر سفت بود. جوری دردم گرفت که از چشمهام ناخودآگاه اشک

اومد. با اون یکی دستم اشک چشمهام رو پاک کردم و به چیزی که به کلهم خورده

بود نگاه کردم. با چیزی که دیدم نزدیک بود از زیر میز بیام بیرون. خب تا حالا

همچین چیزی رو ندیده بودم. یک اسلحه، فکر کنم اسمش کلته؛ این اینجا چیکار

میکرد؟ میمرد به کله الهه میخورد؟ کلهم داغون شد. به بازوی الهه زدم. الهه که سرش به

بیرون گرم بود با حالت شاکی گفت:

-چی میگی؟

-این رو نگاه.

الهه نگاهی به کلت کرد و سرش رو بالا آورد و گفت:

-خب که چی؟

-درست نگاه کن.

یهبار دیگه نگاه کرد که متوجه کلت شد. نگاهش متعجب شد و نگاه ترسناکی به من انداخت و

گفت:

-این پیش تو چیکار میکنه؟

-بابا مال من نیست، معلوم نیست مال کیه که پرتش کرده اینجا!

الهه: خدا خیرش بده.

با این حرفش گنگ نگاهش کردم؛ یعنی چی خدا خیرش بده؟ الهه اسلحه رو

برداشت. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چیکار داری میکنی؟

الهه درحالیکه رومیزی پارچهای رو کنار میزد گفت:

-یه کار خوب.

-صبر کن نگو که... .

-هیس بذار تمرکز کنم.

خدا به دادمون برسه تا من و خودش رو نکشه ول نمیکنه. دستم رو روی سرم

گذاشتم و به کاراش نگاه کردم.

*

*

*

ا

ل

ه

ه

تا حالا دست به اسلحه نزده بودم که زدم. رومیزی رو کنار زدم و به بیرون خیره

شدم. یا خدا چه خبره؟ من حالا کی رو بزnm؟ من از کجا بفهمم کی دوسته، کی دشمنه؟ خدایا خودت کمک کن. کلت رو مقابلم گرفتم. با چشم دنبال یکی از زاهدیها بودم. بعد از کمی گشتن سپهر رو دیدم که سنگر گرفته و هر از گاهی تیراندازی میکنه. خب پس این گروه باید پلیس باشن. چرخیدم و به گروه خلافکار نگاه کردم. خب حالا کدومشون رو بزnm؟ بعد از کمی خوددرگیری چشمم به شخصی خورد. طرف بیشتر از بقیه تیراندازی میکرد، پس بیشتر از بقیه خطرناک بود. کلت رو روی دست طرف تنظیم کردم. چرا دروغ میترسیدم ولی نشون نمیدادم. خدا کنه به جای حساس نخوره که بدبخت میشم. دستم رو روی ماشه گذاشتم و همزمان با بسته شدن چشمم به انگشتم فشار وارد کردم؛ صدای بدی ایجاد شد. آروم چشمهام رو باز کردم و به جایی که تیراندازی کرده بودم نگاه کردم. خدا مرگم بده طرف روی زمین افتاده بود. وای نه، یعنی مرد؟ یعنی من واقعاً کشتمش؟! اشک توی چشمهام جمع شد. دستهای لرزوم توان نگهداشتن کلت رو نداشتن. دستام رو مقابلم گرفتم و همینجور که به دستهام نگاه میکردم گفتم:

-من کشتمش... بدبخت شدم... حالا چیکارکنم؟ جرمم سنگینتر شد.

آرزو آروم با حالت نشسته اومد کنارم نشست و گفت:

-چیکار کردی؟ خودت رو که نکشتی؟!

زیر لب گفتم:

-آرزو بدبخت شدم...بیچاره شدم...حالا چیکار کنم؟

-چی داری میگی؟ مگه چی شده! خب درست حرف بزن.

-من کشتمش من کشتمش.

آرزو با این حرفم چشمه‌اش رنگ تعجب گرفت و گفت:

-چی میگی؟

با همون حال نچندان خوبم گفتم:

-اونجا رو نگاه کن میفهمی.

آرزو خم شد و به جایی که گروه دشمن بود نگاه کرد. همینجور که داشت نگاه میکرد گفت:

-من که چیز خاصی نمیبینم، فقط کلی آدم روی زمینه.

خدایا من حالم خوش نیست این هم حس کرم ریزیش گل کرده.

-یکی از همینها رو من کشتم.

آرزو بعد از چند ثانیه نگاه کردن گفت:

-خب فدای یه تار موت.

بلند اسمش رو صدا زدم. دستهایش رو روی گوشه‌اش گذاشت و فحش داد.

همینجور زیر میز نشسته بودم. اصلاً حالم خوب نبود؛ بدجور عذاب وجدان داشتم.

سرم رو پایین انداختم و احمقی نثار خودم کردم و زدم زیر گریه؛ خاک بر سرت الهه

تو که تا حالا دستت به کلت نخورده، غلط میکنی اسلحه بر میداری مگه کشکه؟
با شنیدن صدایی از افکارم بیرون اومدم و اشکهام رو پاک کردم.

بهمن: بیاین بیرون... فعلاً در امانیم.
فعلاً، یعنی چی فعلاً؟ به زور از زیر میز بیرون اومدم. گروه خلافکارها کلاً نابود شده
بودن، متأسفانه یکیشون هم من نابود کردم. دوباره اشک به چشمهام اومد. با

صدای بهمن به زور برگشتم:

-خیلی خب باید بریم به اتاق سپهری.

وقتی نگاهش بهم افتاد رنگ چشمهاش متعجب شد و گفت:

بهمن: چیزی شده؟ حالتون خوبه؟ آرزو خواست حرف

بزنه که سریع گفتم:

-من...من...یکی از...یکی رو...کشتم.

بهمن بیشتر متعجب شد و گفت:

-یعنی چی؟

-من به یکی از خلافکارها شلیک کردم؛ درواقع دستش رو هدف گرفتم ولی

نمیدونم چه طور شد که... .

-کی؟ دقیقاً به کی شلیک کردین؟

-یکیشون خیلی تیراندازی میکرد؛ برای همین این کارو کردم.

بهمن انگار آروم شد و پوفی کشید و گفت:

-اون رو شما نکشتین، کسی که بهش شلیک کرد آرمین بود.

متعجب نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

-من و آرمین کنار هم بودیم و دیدم که آرمین به طرف شلیک کرد.

انگار یه غم خیلی بزرگ از روم بلند شد. موندم چیکار کنم؟ خیلی حس خوبی

داشتم؛ انگار آزاد شدم. با همون چشمهای اشکیم لبخندی زدم و گفتم:

-واقعاً؟ یعنی من کسی رو نکشتم؟ بهمین: نه...بهتره نگران نباشین...از اینا بگذریم

بقیه کجان؟ آرزو: خب به گمونم اتاق سپهری!

بهمین: چی؟ چرا بدون خبر؟

-برنامه کلاً به هم خورد؛ اون هم نمیدونیم برای چی؟ از طرفی ترانه هم نیست.

بهمین رو کرد به افردش و ف حرکت رو داد. با افراد بهمین به سمت اتاقها رفتیم.

افسانه

درو باز کردم و با الهام داخل اتاق شدیم. با چیزی که دیدیم سر جامون میخکوب

شدیم. شخصی با کت و شلوار نقرهای پرت شد سمت پنجره و پنجره بزرگ شکست

و با شیشه های شکسته به بیرون هدایت شد. این تیپ رو خوب یادمه، رنگ نقرهای برازنده سپهری بود. سپهری همیشه کت و شلوار نقرهای به تن داشت.

نگاهم رو از پنجره شکسته گرفتم و به ترانه نگاه کردم. ترانه مقابله پنجره شکسته

ایستاده بود. با چند قدم فاصلش رو با پنجره پر کرد و به پایین نگاه کرد. اصلاً متوجه ما نشده بود. آرام زیر لب گفتم:

-ترانه...چیکار کردی؟

ترانه تازه متوجه ما شد. همینطور که به پایین نگاه میکرد گفت:
-آزاد شدیم.

الهام که تا این لحظه زبانش بند اومده بود، زبون باز کرد و گفت:
-ترانه تو اون رو... کشتی؟!

همون لحظه بهمین و افرادش داخل اومدن. الهه و آرزو اومدن کنارم. الهه گفت:
-چیشده جریان چیه؟ چرا خشکتون زده؟

-مرد... سپهری... .

الهه: چی؟ یعنی چی که مرد؟

رو کرد به ترانه و با چند قدم به ترانه رسید و گفت:

الهه: ترانه اینجا چه خبره؟ افسانه چی میگه؟ سپهری واقعاً... .

ترانه نداشت الهه حرفش رو کامل بزنه.

-آره... دیگه تموم شد.

بهمن اسلحهش رو به سمت ترانه گرفت و بلند گفت:

-ترانه افشارمنش... تو به خاطر قتل بازداشتی.

ترانه روش رو از الهه گرفت و به بهمن نگاه کرد. دیدم ترانه چیزی نمیگه، رفتم

مقابل ترانه ایستادم و گفتم:

-به چه جرمی؟ اینکه یک آدم خلافکار رو به قتل رسونده؟!

بهمن: اون خلافکار قرار بود بازداشت بشه... .

الهه نداشت بهمین حرفش رو کامل کنه.

-آخرش اون خلافکار میبایست بره بالای دار... غیر از اینه؟ ترانه که تا اون لحظه

ساکت بود رو کرد به بهمین و گفت:

-بینم... وقتی کسی نقشه کشتن رو کشیده باشه و قصد کشتن رو داشته باشه،

مینشینی و تماشاش میکنی یا از خودت دفاع میکنی؟!

الهه: سپهری قصد کشتن ترانه رو داشته... ترانه هم برای دفاع از خودش مجبور

شده که این کارو بکنه.

بهمین آروم اسلحهش رو پایین آورد و گفت:

-با این حال باید به اداره پلیس بیاد.

ترانه: حرفی نیست.

بهمن بیسیم رو بیرون آورد و گفت:

-لطفاً به مأمور زن بفرستین.

هر پنجتامون به سمت پنجره رفتیم و به پایین نگاه کردیم. سپهری روی زمین

خوابیده بود و دورتادور سرش خون جمع شده بود. ترانه با لحن خاصی گفت:

-تموم شد.

از این حرفش خوشحال شدیم و هر چهارتامون از خوشحالی خندیدیم و همدیگه

رو بغل کردیم. باورم نمیشد که دیگه تموم شده! این بازی بالاخره تموم شد و ما راحت

شدیم.

یک هفته بعد

بعد از قتل سپهری ترانه به خاطر کشتن سپهری دستگیر شد ولی به خاطر اینکه

با پلیس همکاری کردیم و ترانه برای دفاع از خودش این کارو کرده بود، حکمی

برای ترانه اعلام نشد. از طرفی به خاطر همکاری با پلیس از شر اعدام خلاص شدیم

و بیگناه به حساب اومدیم. خدا رو شکر که همه چیز تموم شد و ما پنجتا راحت

شدیم. توی اتاق بودم و داشتم لوازمهام رو جمع میکردم. امروز میبایست

وسایلهامون رو جمع کنیم و به خونهی قبلیمون برگردیم، البته با کلی تفاوت! قرار

شد بعد از رفتن از این خونه بریم سر کار تا پول دربیاریم .

متأسفانه پولی دیگه برای

ترانه نمونده تا بخوریم و بخواییم. از دانشگاه هم به کل زدیم بیرون. تمام معاون و استاد

و... بازجویی شدن. خیلیهاشون برگشتن سر کار. با زده شدن در از افکارم بیرون اومد.

در زده شد و آرزو و الهه و الهام با هم اومدن داخل. لباسهاشون رو هم آورده بودن.

آرزو: آخ جون... میتونم راحت بخوابم.

الهام: فکر خواب رو از سرت بیرون کن. وقتی برگردیم باید بریم سر کار.

آرزو: چی؟ نه من خوابم رو میخوام.

-تو هر کی رو هم بخوای، بازم باید کار کنی پس زر نزن. زود باشین لباسهاتون رو بذارید

توی چمدون.

دختر سر تکون دادن و لباسهاشون رو گذاشتن توی چمدون .

چمدون رو بستم و گذاشتمش بیرون اتاق. دخترا بعد از کلی خنده و حرف از اتاق

بیرون رفتن. برای

بار آخر به اتاق نگاه کردم. اتاق خوبی بود. نمیدونم چرا ولی دلم نمیخواست

اینجا رو ترک کنم! دوست داشتم دوباره با پرهام شوخی کنم و جیغ و داد راه

بندازم. دلم برای اینجا و آدمهایش و خاطراتش تنگ میشد. یاد روزهایی که

مخالفت میکردم افتادم. روزهای اول مخالف اومدن به اینجا بودم ولی الان...یه

چیزی اینجا هست که نمیتونم ازش دل بکنم اما نمیدونم اون چیه؟ چشمهام رو بستم و تمام خاطرات اینجا رو مرور کردم. واقعاً خوش گذشت. با باز شدن در، روم رو از بالکن گرفتم و به کسی که اومده بود داخل، نگاه کردم پرهام بود.

-عه تویی چی شده که اومدی اینجا؟
-اومدم ببینم خوبی و ببینم چیکار میکنی؟
-خوبم داشتم وسایلهارو جمع میکردم. خب تو چطوری؟ پرهام با حال عجیبی گفت:
-نمیدونم.

-یعنی چی که نمیدونی، الان باید خوشحال باشی که داریم زحمت رو کم میکنیم.
-این چه حرفیه که میزنی، ما از خدامونه که با شما باشیم و خوش بگذرونیم و سربهسر هم بذاریم.

-بذار بریم میفهمین چقدر راحت شدین. دیگه کسی توی شامپوهات دوات نمیریزه.

پرهام خندهای کرد و با حالت گرفتهای گفت:
-من حاضرم هر روز با ریخت سیاه پیام بیرون ولی شماها نرین.

با این حرفش تعجب کردم. فکر میکردم با رفتن ما راحت میشن .

برای من عجیب

بود که چرا همچین حرفی میزنه؟! چرا دروغ حال منم کمتر از پرهام نبود. خیلی

دوست داشتم که بیشتر اذیتشون کنیم و باهاشون بحث کنیم. خدایا من چه مرگم

شده؟ از کی انقدر احساساتی شدم خودمم نمیدونم. سرم رو تندتند چپ و راست کردم و گفتم:

-خیلی خب من دیگه باید برم. خیلی خوش گذشت مراقب خودتون باشین...خداحافظ.

پرهام با نگاه گرفتهای بهم نگاه کرد و گفت:

-همچنین تو هم مراقب خودت باش...خداحافظ.

با حرف آخرش سریع از اتاق بیرون اومدم و چمدون رو برداشتم و از پله ها پایین

رفتم. وارد حیاط شدم و کنار آرزو و الهه ایستادم و چمدون رو روی زمین گذاشتم.

رو کردم به آرزو و گفتم:

-الهام کوش؟

الهه: به احتمال قوی داره از سپهر خداحافظی میکنه.

*

*

*

ت

را

نه

به ماشین تکیه دادم و منتظر دخترا شدم. چقدر اینا طولش میدن مگه یه خداحافظی چهقدر طول میکشه؟ همینجور که داشتیم مقابلم رو نگاه میکردم، حضور بهمین رو احساس کردم ولی بهش توجهی نکردم و به مقابلم زل زدم. دید من چیزی نمیگم خودش دهن باز کرد:

-خوشحالی مگه نه؟

-کاملاً... دارم از یه زندان آزاد میشم، خوشحال نباشم؟

-دقیقا حس تو رو دارم.

-خدا رو شکر.

-بعد از اینکه از اینجا رفتین، میخواین چیکار کنین؟

-فکر نمیکنم اینش دیگه به تو ربطی داشته باشه... الان نه من زندانی توأم، نه تو

زندانبان من هستی!

-این هم حرفیه.

-خدا رو شکر که همه چیز تموم شد.

-آره.

با اومدن دخترا تکیهم رو از ماشین گرفتم و بلند گفتم:
-یکم بیشتر طولش میدادین.

الهه: خواهرم خداحافظی به همین راحتی که نیست.

-انقدر حرف نزنین و سوار شین کلی کار باید انجام بدیم.

دخترا باشهای گفتم و بعد از خداحافظی با بهمن سوار شدن. رو کردم به بهمن و گفتم:

-هرچی بود گذشت در کل ممنون و خداحافظ.

بعدم بدون اینکه منتظر جواب بهمن بشم سوار شدم و ماشین رو روشن کردم؛ از

عمارت خارج شدم و به سمت مکان قبلی روندم.

الهه: الهام جان سپهر بهت چی گفت؟

الهام با حالت خجالتی گفت:

-هیچی! مگه چیزی باید بگه؟ الهه: یعنی

خداحافظی هم نکرد؟ الهام: خب... .

الهه: پس کرد.

الهام: حالا که چی؟ کرد که کرد چیکارش کنم؟!

الهام برای اینکه بحث رو عوض کنه، رو کرد بهم و گفت:

-ترانه کی میرسیم؟

-الان میرسیم. میدونید من فکر نمیکنم توی این ساختمون زندگی راحتی داشته باشیم.

افسانه: چرا؟

-قرار کلی برامون مزاحم بیاد.

الهام: منظورت کیه؟

-خودتون میفهمید. این دوباره خوابه؟ الهه رو کرد به آرزو و

خندهای کرد و گفت:

-باید بگم بله خوابه.

-روز از نو روزی از نو!

افسانه: ولش کن بذار فعلاً بخوابه، به موقعش یه خواب راحت نمیداریم داشته باشه.

درواقع اون دیگه راحت میتونست بخوابه، بدون اینکه کسی مزاحمش بشه. به

مکان قبلی رسیدیم و ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم. دخترا پیاده

شدن و چمدونها رو از صندوق عقب برداشتن. داخل شدیم و سوار آسانسور

شدیم. من از قبل جا گرفته بودم. آسانسور ایستاد و باز شد. بیرون اومدیم.

الهه: اینجا که همون جای قبلیه.

چیزی نگفتم و در رو باز کردم. کفشهامون رو درآوردیم و داخل شدیم. خودم رو

روی کاناپه رها کردم. آخیش راحت شدیم. بالأخره از اون عمارت خلاص شدیم.

دخترا بدون حرف به اتاقشون رفتن لباسهاشون رو جا و مکان بدن.

روی کاناپه نشسته بودم و داشتم به آرزو و الهه فکر میکردم .

چارهای نداشتم، بلند داد

زدم:

-آرزو...الهه!

الهه از اتاقش بیرون اومد و گفت:

-جون دلم عشقم.

اوق چقدر من از این کلمه بدم میاد. یکی این عزیزم و یکی عشقم .

با ابروهای در

هم گفتم:

-این بار آخری باشه که این کلمه رو بهم میگی...اوکی؟

-چشم بابا چرا عصبی میشی؟ خب حالا چیکارم داشتی؟

-برو آرزو رو بیدارکن و هردوتون آماده بشین.

-الهام و افسانه چی؟

-گفتم فقط تو و آرزو.

الهه باشهای گفت و رفت تا آرزو رو بیدارکنه تا آماده بشن. من از قبل لباس بیرونی

پوشیده بودم. از جام بلند شدم و به اتاق الهه و آرزو رفتم. از این بابت خیلی

ناراحت بودم. به زور گفتم:

-دختر!...لباسهاتون رو جمع کنید.

الهه با تعجب گفت:

-یعنی چی که لباسهامون رو جمع کنیم چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-شماها جمع کنید همه چیز رو میفهمید، فقط خواهش میکنم چیزی نگید و به حرفم گوش کنید.

الهه و آرزو همینجور با غم نگاهم میکردن. طاقت نگاه های پر غمشون رو نداشتم

و از اتاق بیرون اومدم و روی کاناپه نشستم تا آماده بشن. بعد از نیمساعت از اتاق

بیرون اومدن و مقابلم ایستادن. سرم رو بلند کردم و بهشون نگاه کردم.

چشمهشون قرمز بود و این نشون از گریهی زیاد بود.

به خودم لعنتی فرستادم و از جام بلند شدم و از واحد زدم بیرون .

الهه و آرزو با

بیحالی از واحد بیرون اومدن. با هم به سمت آسانسور رفتیم و منتظر شدیم. با

باز شدن در آسانسور از آسانسور خارج شدیم و به پارکینگ رفتیم. حالم گرفته بود

و ترجیح میدادم چیزی نگم تا بدتر از این نشم. در ماشین رو باز کردم و سوار

شدم. الهه و آرزو هم سوار شدن. بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن کردم و به

مقصد حرکت کردم. توی راه چیزی به جز صدای گریه به گوشم نمیخورد. بعد از

نیم ساعت راه به یه خونهی لوکس رسیدیم؛ خونهای که سرنوشت آرزو و الهه تغییر

میداد. بدون حرف از ماشین پیاده شدم و به آرزو و الهه گفتم که پیاده بشن. با

همون حال بدشون پیاده شدن و اومدن کنارم.

-چیزهایی که الان میبینید و میشنوید جزئی از زندگیتونه! شاید باورتون نشه ولی واقعیته.

بعد زنگ خونه رو به صدا درآوردم. زن میانسالی درو باز کرد و با چادر سیاه

مقابلمون ایستاد. با دیدنم رنگ چشمه‌هاش تعجب کرد. سلامی کردم و گفتم:

-بهتون قول دادم که بعد از دو هفته بیارمشون...آتوسا خانوم.

بعد روم رو کردم سمت آرزو و الهه و برای بار اول به روشن لبخند کمرنگی زدم و

از مقابل زن کنار رفتم تا دخترهاش رو ببینه.

آتوسا خانم اشک توی چشمه‌هاش جمع شد و با قدمهای آروم به سمت آرزو و

الهه رفت و هردوشون رو به آغوش گرفت و بلند زیرگریه زد.

آرزو و الهه با تعجب

به مقابلشون نگاه میکردن. آتوسا از دخترهاش دل کند و ولشون کرد و بهم نگاه کرد و گفت:

-الهی خیر بینی، الهی هرچی میخوای خدا بهت بده...ممنونم، خیلی ازت ممنونم.

چه طور میتونم این لطفت رو جبران کنم؟

-من چیزی نمیخوام، همه چیز من خواهرام هستن، اونا شاد باشن من دیگه چیزی نمیخوام.
-تو هم جای دخترمی ازت ممنونم.
-من کاری نکردم. خب من دیگه با اجازهتون... .

-حتی حرفشم نزن. بفرمایید داخل ببخشید که روی پا نگهتون داشتم.
-اما من... .

آرزو: ترانه میتونم ازت بپرسم اینجا چه خبره؟ قبل از اینکه من چیزی بگم آتوسا خانم گفت:

-من همه چیز رو برات تعریف میکنم دخترم بیاین داخل.
به اجبار با آرزو و الهه داخل رفتم. این اولینباری نبود که اینجا میاومدم. از راهرو عبور کردم و روی مبل تکنفرهی توی هال نشستم. الهه و آرزو چمدون به دست به هال اومدن و روی مبل دونفره نشستن. آتوسا خانم خواست بره آشپزخونه که گفتم:

-خواهش میکنم زحمت نکشین. من باید زود برم، فقط اگه میشه ماجرا رو براشون تعریف کنید تا متوجه بشن.

آتوسا خانم سرش رو پایین انداخت و روی مبل مقابل آرزو و الهه نشست.

-در واقع همهی این چیزهایی که میخوام براتون بگم رو برای ترانه خانم گفتم و در جریان هستن. شما دوتا دوقلوهای ناهمسان هستین. آرزو و الهه... اسم آرزو از

اسم من گرفته شده و اسم الهه از پدرش گرفته شده. میدونم این حرفهایی که میخوام بهتون بگم باور نمیکنید ولی عین حقیقته. شما دوتا دخترهای من هستین. شماها یک برادر بزرگتر به اسم بهادر هم دارید؛ بهادر دو سال از شماها بزرگتره. آرزو از الهه یه دقیقه بزرگتره. اسم بهادر از برادر مرحوم من هست. بیخیال اینها بشیم...یه روز به خاطر گریه های آرزو و الهه مجبور شدیم به پارک بریم. بهادر اون روز خونهی زنداییش بود. زنداییتون بهادر رو خیلی دوست داره

و همیشه میگه بهادر شبیه دایی شه. ای کاش اون روز به جیغ و دادهاتون توجه نمیکردم. اون روز به پارک رفتیم. شما دوتا با هم به سمت وسیله های بازی رفتین و مشغول بازی شدین. من و احسان روی نیمکت نشستیم و مشغول بگو بخند شدیم. احسان دوربینش رو از جلد بیرون آورد و از شما دوتا هم فیلم گرفت و هم عکس گرفت. وقتی برگشت که عکس و فیلم رو بهم نشون بده، با لبخند به پشت سر احسان نگاه کردم تا شما دوتا رو ببینم ولی...نبودین. از جام بلند شدم و دویدم و به سمت وسیله های بازی رفتم. هر قدر گشتم ندیدمتون. نگاهم به خیابون کشیده شد. دیدم یه مرد شما دوتا رو کول کرده و سوار ماشین میکنه. با جیغ و داد اسمتون رو صدا زدم و به سمت خیابون اومدم ولی...باز هم دیر رسیدم؛ ماشین

حرکت کرد. ماشین پلاک نداشت تا بفهمیم ماشین مال کیه و شماها کجاییں؟ تا اینکه ترانه خانم اومد و عکسی رو بهم نشون داد که تمام خاطرات تلخم زنده شد. یه عکس از همون روز شوم. برگه آزمایشتون رو برام آورد .

با همه اینا فهمیدم که خودتونین! دخترای ناز منین. فهمیدم همهی اون دعاهاى سر جانماز الکی نبود. خدایا شکرت. وقتی گم شدین، روز و شب دنبالتون بودیم؛ از این اداره به اون اداره ولی فایدهای نداشت. روز و شبم همش گریه و غم بود. همش سر جانماز با گریه از خدا میخواستم تا شماها رو بهم برگردونه و الان برگردوند... .

آتوسا خانم دیگه نتونست ادامه بده و شروع به گریه کرد.

-اگر هنوز هم باور ندارین، برین تست تعیین هویت بدین.

بعد از جام بلند شدم و به چهره آرزو و الهه نگاه کردم. صورتشون خیس خیس بود و چشمهاشون مثل خون. موقعیت رو جایز ندونستم و بدون هیچ حرفی از خونه بیرون زدم. سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

*
*
*

آر
زو
باو
رم
نم
ی
ش
د.
مع
نی
ای
ن
هم
ه
س
ال
من
پ
در
و

ماد
ر
دا
ش
تم
و
از
وج
ود
شو
ن
بی
خ
بر

بودم! یه لحظه اشک از چشمهام پاک نمیشد. هر پلکی که میزدم، دوتادوتا قطره
از چشمم رو صورتم میاومد. به سختی از جام بلند شدم و به سمت زنی رفتم که از وجودش
بیخبر بودم. آروم کنارش نشستم و زیر لب گفتم:
-ما...ما...ن.

مامان آتوسا سرش رو بلند کرد و با چشمهای قرمز نگاهم کرد و گفت:

-جان مامان... الهی مامان براتون بمیره.

-خدا نکنه.

بعد رفتم توی آغوشش جا گرفتم. حتی بدون تست هم میشد طعم این آغوشها رو فهمید. این آغوش فقط مخصوص مادرم بود. از آغوش مادرم بیرون اومدم و به الهه نگاه کردم. سرش پایین بود و دستاش رو روی سرش گذاشته بود. با مامان به سمت الهه رفتیم. مامان الهه رو به آغوش گرفت و گریه کرد.

خلاصه بعد از کلی

گریه، مامان خندون بلند شد و گفت:

-خب دخترای گلم اومدن. ببخشید که ناراحتتون کردم بریم اتاقهاتون رو نشون بدم.

بعد جلوتر از من و الهه رفت و در یک اتاق رو باز کرد و گفت:

-این اتاق مال جفتونه خوشتون که میاد؟

به داخل اتاق رفتیم. یه اتاق بزرگ با کلی امکانات. رو کردیم به مامان و گفتیم:

-زیادم هست.

مامان خندهای کرد و گفت:

-بایدم زیاد باشه. خب شما برین استراحت کنین وقت ناهار صداتون میکنم.

الهه: کمک نمیخواین.

-نه عزیزم شماها رو دیدم حس میکنم بیست سال جوانتر شدم.
بعد هم رفت. داخل اتاق شدیم و روی تخت نشستیم. هردومون هنوز توی شوک
بودیم و حرفی برای گفتن نداشتیم. همینجور که روی تخت نشسته بودیم. یهو
در اتاق با شدت باز شد و پسر جوانی داخل شد. صد درصد بهادر بود.

*

*

*

ت

را

نه

از پله ها بالا رفتم. وقتی به واحد رسیدم گوشیم زنگ خورد. یعنی کی میتونه باشه؟ تماس رو
برقرار کردم.

-فرمایش؟

صدای آرزو پیچید توی گوشه.

-کجایی؟ چرا رفتی؟!

-بیخیال. کارم داشتی که زنگ زدی؟

-نهنم شما هم دعوت کرده می‌گه حتماً باید بیاین.

-حرفی نیست... ساعت چند؟

-هفت اینجا باشین.

گوشی رو قطع کردم و داخل شدم. کفشهام رو درآوردم و روی کاناپه نشستم که

صدای در بلند شد و الهام و افسانه مقابلم ایستادن و سلام کردن؛ جواب سلامشون

رو دادم. میدونم چی میخوان بگن. پیشدستی کردم و گفتم:

-میخواین درباره الهه و آرزو بدونید؟

افسانه: جریان چیه ترانه؟ چرا الهه و آرزو توی اتاقهاشون نیستن؟ حتی

لباسهاشونم نیست. اینجا چه خبره؟!

درحالی‌که روی کاناپه دراز میکشیدم گفتم:

-امشب خودتون میفهمید.

الهام با تعجب گفت:

الهام: مگه امشب چه خبره؟!

-گفتم که میفهمین.

الهام و افسانه چیزی نگفتن و رفتن به آشپزخونه تا یه چیزی برای ناهار سر هم

کنن. میدونستن من روی حرفی که میزنم، هستم برای همین اصرار نمیکنن.

بعد از یک ساعت ناهار درست شد و بدون هیچ حرفی خورده شد.

بعد از یه خواب

کوتاه شروع به پوشیدن کردیم.

این بار دوست نداشتم رنگ مشکی بپوشم؛ دوست داشتم یه رنگ شادتری بپوشم.

یه مانتوی آبی نفتی و شلوار مشکی با شال آبی نفتی که مشکی هم قاطیش بود.

خلاصه از واحد بیرون اومدیم و بعد از طی کردن پله ها سوار ماشین شدیم و حرکت

کردیم. بعد از نیم ساعت رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و زنگ خونه رو به صدا

درآوردیم.

الهه: ترانه اینجا کجاست؟

-خودتون میفهمید.

در باز شد و آرزو و الهه با هم اومدن جلوی در و سلام کردن .

الهه رو کرد بهم و

گفت:

-چیزی بهشون گفتم؟

بیحوصله جواب دادم:

-نه من حال حرف زدن ندارم؛ نمیخواهین برین کنار تا داخل بیایم؟ الهه شرمندهای گفت و کنار رفت و تعارف زد. داخل شدیم و بعد از طی کردن راهرو به هال رسیدیم. آتوسا خانم و

احسان آقا سلام کردن. جواب سلامشون رو آروم و

زیر لبی دادم و روی مبل تکنفره نشستتم. افسانه و الهه روی مبل دونفره کنار من نشستن.

آتوسا: ممنونم که به خودتون زحمت دادین و تشریف آوردین.

الهام: نه این چه حرفیه!

الهام رو کرد بهم و گفت:

-جریان چیه؟

-چرا از خود آرزو و الهه نمیپرسی؟ افسانه رو

کرد به آتوسا و گفت:

-ببخشید میدونم که فوضولیه ولی برای چی ما اینجا هستیم؟ آتوسا: فکر کنم شما

هنوز جریان رو نمیدونید.

الهام: کدوم جریان؟

آتوسا همه چیز رو براشون توضیح داد. افسانه و الهام با تعجب نگاهم کردن.

توجهی نکردم و روم رو به سمت آرزو درحالیکه داشت سینی چایی رو میآورد

انداختم. آرزو مقابلم چایی گرفت. یکی برداشتم و بدون قند و داغ شروع به خوردن

کردم. من چیزای تلخ رو خیلی دوست داشتم و راحت میخوردم.

آتوسا با تعجب نگاهم

کرد و گفت:

-شما قند برنمیدارید؟

-نه ممنون.

آتوسا از این رفتار من متعجب شد. حق هم داشت تا حالا رفتار خود واقعیم رو ندیده بود که دید. آرزو چایی رو پخش کرد و کنار ما نشست .
افسانه رو کرد بهش و
گفت:

-زرنگ بودی و ما نمیدونستیم.

-نه بابا بذار یکی_دو روز بگذره دوباره همون آرزو قبلی میشم.

همینجور که سر استکان روی لبم بود گفتم:

-کاری نکنی دوباره برگردی پیشم؛ من حال مزاحم ندارم.

با این حرفم آرزو خندهای کرد و گفت:

-ممنونم بابت همه چیز. ممنونم.

-من کاری نکردم که ازم تشکر میکنی، من فقط برت گردوندم پیش ننه_بابات تا

شرت کم بشه. خدا رو شکر کن که آوردمت وگرنه میبایستی مثل خر کار کنی.

-پس خدا رو شکر که اومدم.

چیزی نگفتم و خونسردانه مشغول چاییم شدم. با صدای آتوسا سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

-نمیدونم چهجوری ازتون تشکر کنم!؟

-نیاز به تشکر نیست؛ دوتا نون خور کمتر بهتر.

آتوسا که از رفتارم خوشش اومده بود خندهای کرد و گفت:

-الان بهادر هم میاد.

توجهی نکردم و مشغول ادامه چاییم شدم. زنگ خونه به صدا دراومد. الهه بدوبدو

رفت سمت در و درو برای برادرش باز کرد. بهادر اومد داخل و به همه سلام کرد.

بیشتر شباهت به الهه داشت تا آرزو. بهادر بعد از بغل کردن خواهراش و

چلوندنشون روی مبل نشست. روم رو ازشون گرفتم و چاییم رو خوردم و استکان

رو گذاشتم روی میز. خلاصه تمام مدت ساکت بودم و خودم رو مشغول کاری

میکردم. بعد از یه ساعت شام رو آوردن. سر سفره نشستم و مثل همیشه کمی غذا برای

خودم ریختم و خوردم. افسانه هم که طبق عادتش دوتا بشقاب سیر

خورد، اگه کسی نبود سومین بشقاب رو هم میخورد.

بعد از تموم شدن شام و شسته شدن ظرفها از جامون بلند شدیم و به سمت در

خروجی رفتیم. بعد از خداحافظی، با آرزو و الهه بیرون اومدیم.

افسانه: آخیش الان یه اتاق اضافی داریم.

خونسرد رو کردم بهش و گفتم:

-فکر اون اتاق رو از سرت بنداز بیرون. شما توی همون اتاق و پیش الهام میخوابی.

-عه باش بابا من جام بیش الی جونه.

الهه رو کرد بهم و با نگاه خاصی بهم دل زد و گفت:

-بابت همه چیز ازت ممنونم.

بعد اومد محکم بغلم کرد. خدایا این چرا بچه شده؟! با یه دست ضربه آروم به

کمرش زدم و از خودم جداش کردم و گفتم:

-مراقب خودتون باشین.

الهه: شماها بیشتر، خیلی دلم براتون تنگ میشه.

افسانه: الان داری این حرف رو میزنی، یک-چند روز دیگه اصلاً یادت نمیاد ما کی هستیم.

الهه یه مشت محکمی به بازوی افسانه زد و گفت:

-حرف مفت نزن، نه خیر همچین چیزی نیست. تو رو خدا بیاین بهمون سر بزنین.

-من حال ایستادن ندارم فعلاً.

بعدم سوار ماشین شدم و منتظر الهام و افسانه شدم. بعد از کلی بغل از همدیگه

دل کندن و سوار شدن. استارت زدم و سمت خونه حرکت کردم.

الهام: ترانه... تو چه طور فهمیدی پدر و مادر آرزو و الهه کجا هستن و کی هستن؟

-حال حرف زدن ندارم... فقط این رو بدونید که شانسی فهمیدم همین.

**

*

پره

ام

سه

روز

از

رف

تن

اف

س

انه

و

خوا

هرا

ش

می

گذ

ره.

ت

وی
این
مد
ت
داغ
ون
شد
ه
بود
م.

تمام ذکر و حواسم به افسانه بود. اینکه چیکار میکنه، کجاست؟ داشتم دیوونه میشدم. دلم میخواست یه دل سیر نگاهش کنم و سر به سرش بذارم.

بدجور به

وجودش عادت کردم. از روزی که رفته نه درست غذا خوردم، نه درست خوابیدم. تازگیها هم که مثل دیوونه ها اینور و اونور میرم. بدجور به وجودش نیاز داشتم و شدیداً خواهان دیدار دوبارهش بودم. در زده شد و من رو از فکر افسانه بیرون آورد. به برادر ام گفته بودم که مزاحمم نشن. در باز شد و مامان زهرا داخل اومد. سرم رو زیر انداختم. اومد کنارم نشست و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

-پسرم چی شده؟ چرا انقدر داغونی؟ چی انقدر اذیتت میکنه؟ چرا چیزی نمیگی

تو و سپهر چه طورتون شده؟!

با تعجب سر بلند کردم و گفتم:

-سپهر؟

زهرا: آره مادر...اون هم مثل تو بیقراره.

دوباره سرم رو زیر انداختم و گفتم:

-نمیدونم ماما دارم دیوونه میشم، حس میکنم مهمترین چیزی زندگیم رو گم کردم.

-چیزی یا کسی!

-منظورتون چیه؟

-یعنی تو نمیدونی که عاشق شدی!

با این کلمه جواب خیلی از سوالهام رو گرفتم. من عاشق شدم؟ چهجوری؟ کی؟!

چه طور همچین اتفاقی افتاد و خودم نفهمیدم؟! داشتم فکر میکردم که ماما گفت:

-میدونم گلوت پیش کی گیر کرده؛ آقا سپهرم همینطور. خدا...بلند شو بلند شو

برو آماده شو، امشب با هم خانوادگی اونجا میریم.

ناخودآگاه لبخندی بزرگ روی لبهام نقش بست و ماما زهرا رو محکم بغل

کردم، بعد به همراه ماما به بیرون رفتم. ماما گوشی رو برداشت و شماره یکی

رو گرفت. تعجب کردم شماره دخترا رو از کجا داره؟ گوشی رو گذاشت روی گوشش
و بعد از چند ثانیه گفت:

-سلام... ترانه خانم؟ سلام دخترم خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟ ترانه خانم...امشب
میخواستیم مزاحمتون بشیم برای امر خیر...مشکلی نیست؟) آقا من این چیزها رو
نمیدونم...اگه اشتباه کردم ببخشید)

-خب خدا رو شکر پس ما مزاحمتون میشیم خداحافظ.
بعد گوشی رو گذاشت. دلم میخواست از خوشحالی پرواز کنم .

سریع گونه مامان رو
بوسیدم و گفتم:

-نوکرتم مامان.

زهره: نمیخواد نوکر من باشی...نوکر و چاکر خانومت باش.
دوباره محکم گونش رو بوسیدم و به اتاق سپهر رفتم و بدون در زدن داخل رفتم.

از جاش بلند شد و خواست فحشم بده که سریع گفتم:

-یه خبر خیلی خوب.

سپهر درحالیکه روی تخت مینشست گفت:

-هرچی دلت میخواد بگو، تو که میدونی من با چیزی خوشحال نمیشم.

-ولی این یه خبریه که پرواز میکنی مثل من که حس پرواز گرفتم.

سپهر متعجب نگاهم کرد. دهن وا کردم تا چیزی بگم که صدای یه نفر از پشت سرم بلند شد.

سالار: داریم میریم خواستگاری.

سپهر: یعنی چی؟ خواستگاری کی؟ بهممن:

خاک...خواستگاری الهام و افسانه.

با این حرف بهممن، سپهر ابروهای درهمش رو باز کرد و ناباور نگاهمون کرد؛ نگاهش

شاد شد. لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت. اون سهتا با هم زدن زیر خنده.

نامردا بذار خودتون عاشق بشین، حال من و سپهرو میفهمید. از اتاق خارج شدم

و به اتاق خودم رفتم و روی تخت نشستم و با لبخند به دیوار زل زدم. فکرش هم

نمیکردم عاشق افسانه بشم و افسانه تمام دنیای من بشه.

*

*

*

ت

را

نه

تلفن رو قطع کردم و به افسانه و الهام نگاه کردم. داشتن تلویزیون میدیدن.

چهدر زود همه چیز تموم شد. امشب برای این دوتا نخاله خواستگار میاد.
 خواستگاری که نمیتونن ردشون کنن. گوشیم رو روی میز گذاشتم و از روی کاناپه
 بلند شدم تا دستی به روی خونه بکشم. کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش
 کردم. افسانه و الهام با نگاه معترضی گفتن:
 -ترانه جای حساسش بود.

-بلند شید... خجالت بکشید داره واستون خواستگار میاد، اونوقت شما دوتا لم
 دادین به مبل و تلویزیون نگاه میکنید... زود باشین بلند شید کارتون دارم.

افسانه و الهام با نگاه متعجب از جاشون بلند شدن و مقابلم ایستادن.
 -خب... افسانه تو برو خرید کن، الهام شما هم بیا کمک من تا دستی روی خونه بکشیم.
 افسانه: ترانه کی هستن؟

-نمیدونم فقط گفتن که میخوایم بیایم خواستگاری حالا زود باشین.

افسانه: ردشون کن بره بابا من کی شوهر خواستم!
 -خودشون اومدن بهشون بگو حالا برو.
 خواست اعتراض کنه که با نگاه پر جذبم ساکت شد و به اتاقش رفت. گوشی رو
 برداشتم و شماره آرزو رو گرفتم. بعد از دوتا بوق جواب داد.
 -جانم؟

-آرزو امشب برای افسانه و الهام خواستگار میاد...به الهه هم بگو و سریع اینجا بیاین.

آرزو «آخ جون» گفت و قطع کرد. افسانه با لباسهای بیرونی از اتاق بیرون اومد

و بعد از خداحافظی از واحد زد بیرون. من و الهام دستبهار شدیم و مشغول تمیز

کردن خونه شدیم.

افسانه

از واحد بیرون اومدم. بدجور عصبی بودم. من نخوام شوهر کنم کی رو ببینم؟! اصلاً

اینا به کنار وقتی هیچ احساسی به طرف ندارم، چجوری میتونم قبول کنم؟ اینا به

کنار، احساسی که دارم بدرجور دیوونم کرده. همش چهره پرهام مقابلمه و ذهنم پاک نمیشه.

تا الانم همش خودم رو به اینور و اونور سرگرم کردم تا یادش کمکم از ذهنم پاک شه ولی

مگه میشه! نامرد تا الان یهبارم زنگ نزده .

همهی حرفاش

دروغ بود. سرم رو تکون دادم و از فکر بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم. من آخر

نفهمیدم چرا ما دوباره به این ساختمون اومدیم؟ جریان چیه؟ یادم باشه از ترانه

پپرسم. از ساختمون بیرون اومدم و مشغول خرید شدم. بعد از خرید به ساختمون

برگشتم و از پله ها بالا رفتم. موندم این آسانسور به چه دری میخوره؟ درو باز

کردم و داخل شدم. خواستم کفشهام رو دربیارم که متوجه دو جفت کفش دیگه

هم شدم. سریع کفشام رو درآوردم و داخل شدم. با دیدن آرزو و الهه لبخند پررنگی روی لبم امد. خریدار رو گذاشتم زمین و هردوشون رو با هم بغل کردم. بعد از کلی فحش و لشون کردم و گفتم:

-دستتون درد نکنه...این جواب محبته؟

آرزو: خواهرم محکم بغل میکنی، حس کردم یکی از استخوانام شکست. حالا اینا به کنار تبریک میگم.

-حرف مفت نزن... محاله من قبول کنم.

الهه: ببینیم رو حرفت وای میایستی.

چیزی نگفتم و خریدهها رو بردم آشپزخونه و روی کابینت گذاشتمشون. به اتاقم

رفتم و روی تخت نشستم. حالم خوب نبود. دوست نداشتم برام خواستگار بیاد.

ای کاش پرهام جای اون بود. لعنت! چشمهام اشکی شد. سرم رو توی بالشت

کردم و بلند زیر گریه زدم. فکرش هم نمیکردم به خاطر یه خواستگاری زیر گریه

بزنم. این خواستگاری با خواستگاریهای دیگه فرق داشت؛ هر دفعه برام مهم نبود

و عین خیالم نبود که خواستگار دارم اما این یکی خیلی فرق داشت. دوست داشتم

فقط با یه نفر باشم. انقدر گریه کردم که نفهمیدم چهجوری خوابم برد. با صدای

یکی چشمهام رو آرام باز کردم و بلند شدم.

الهه: دختر تو چرا خوابی؟ مهمونا تا به نیم ساعت دیگه میان.

روم رو کردم بهش و گفتم:

-که چی بشه؟ الهه با

تعجب گفت:

-این دیگه چه ریختیه که برای خودت درست کردی؟ چرا چشمهات پف کرده؟

بلند شو بلند شو برو دستشویی یک آبی به صورتت بزن...بعدم بیا به دستی روی صورتت بکشم.

الهه دستم رو گرفت و به زور بلندم کرد. به اجبار به دستشویی رفتم و به آبی به

صورتم زدم و اومدم بیرون. الهه به چندتا لوازم آرایشی آورد بیرون. کمدم رو باز

کردم و به لباسهام نگاه کردم. چیزی مد نظرم نبود. رو کردم به الهه و گفتم:

-الهه لباس چی بپوشم؟

الهه از جاش بلند شد و اومد کنارم و یک مانتوی سبز روشن و به شال سفید با به

شلوار سفید بیرون کشید و دستم داد. به اجبار همونا رو پوشیدم و روی تخت

نشستم تا آرایشم کنه. نمیفهمم این کاراش برای چیه؟ الهه توی خواستگاریهای

قبلی این کارها رو نمیکرد. بعد از ربع ساعت آینه رو جلوم گرفت و گفت:

-خب خودت رو نگاه کن.

به آینه نگاه کردم. یک آرایش ملایم برام زده بود. ازش تشکر کردم و از جام بلند شدم و بیرون رفتم. الهام هم همون موقع از اتاق کناری بیرون اومد. اون هم حالش خوب نبود. معلوم بود اون هم حال و روزش مثل منه. الهام یه ماتوی هم‌رنگ چشمه‌اش و یه شلوار و شال سفید پوشیده بود. اون هم آرایشش ملایم بود؛ معلوم بود ترانه آرایشش کرده. با الهام روی مبل نشستیم. حال اون هم خوب نبود. نمیفهمم این کارهای ترانه برای چی بود! برای چی میخواست از شر من و الهام راحت بشه.

با زده شدن در از فکر بیرون اومدم. من و الهام بلند شدیم به سمت آشپزخونه رفتیم. صدای مهمونا به گوشمون خورد. دلم میخواست برم بهشون بگم گوشون رو گم کنن ولی حیف که نمیتونم. روی زمین نشستیم و منتظر شدیم تا ترانه صدامون کنه. ربع ساعت گذشت که صدای ترانه به گوشمون خورد. چایی رو برداشتم و به حال رفتم. با دیدن زهرا خانم و آقا محمد هنگ کردم! اینا اینجا چیکار میکنن؟ از شوکی که بهم وارد شده بود، وسط حال ایستاده بودم. نگاهم سمت پرهام کشیده شد. پرهام با نگاه عجیب و لبخند به لب داشت نگاهم میکرد. با صدای سرفه الکی ترانه، به خودم اومدم و چایی رو پخش کردم. آخرین چایی رو برای پرهام بردم. همینجور که سینی رو مقابلش گرفته بودم گفتم:
- فکر نمی‌کردم شما باشین.

-منم فکر نمی‌کردم انقدر دلبر باشی.

با این حرفش داغ کردم. پرهام سریع چایی رو برداشت و روی میز گذاشت تا

چایی رو سینی نباشه که بسوزونمش.

الهام

روی زمین نشسته بودم و به حال خودم لعنت می‌فرستادم. با اومدن افسانه و

نبود اون غم توی چشمه‌هاش گفتم:

-کی بودن؟ میشناسیشون؟

افسانه لبخندی زد و گفت:

-برو خودت میبینی کی هستن.

با این حرفش سریع بلند شدم و ظرف شیرینی رو برداشتم و به حال رفتم. با دیدن

سپهر سر جام خشک شدم. چرا دروغ احساس کردم تمام غمهام دود شد رفت

هوا! از اینکه اون خواستگارم بود خیلی خوشحال بودم. لبخندی بهش زدم و به

خودم اومدم و شیرینی رو پخش کردم و به آشپزخونه رفتم. از خوشحالی جلوی

افسانه بالا پایین می‌پریدم. افسانه خنده‌های کرد و گفت:

-چیه کبکت خروس میزنه.

-وای باورم نمیشه افسانه... باورم نمیشه که خودشه.

- تو کی عاشق شدی من نفهمیدم.

با این حرفش ایستادم و انگشتم رو به هم گره زدم و گفتم:

- راستش رو بخوای نمیدونم؛ فکرش هم نمیکردم که همچین احساسی به سپهر

داشته باشم تو کی فهمیدی؟

- همین چند دقیقه پیش.

با این حرفش لبخندی بهش زدم. یهو یاد ترانه افتادم، لبخندم رو جمع کردم.

افسانه با دیدن این حالم نگران شد و گفت:

- چیزی شده؟ یهو چرا تغییر حالت دادی؟

- افسانه... آرزو و الهه رفتن، اگه ما هم بریم ترانه تنها میشه.

با این حرفم، افسانه هم ابروهایش رو در هم کرد و سرش رو انداخت پایین. درست

بود که سپهر رو دوست داشتم ولی نمیتونستم دل از ترانه بکنم و تنهاش بذارم.

توی همین فکر بودیم که صدای ترانه ما رو از افکار بیرون کشید.

- این موضوع به شما دوتا هیچ ربطی نداره.

رو کردم به ترانه گفتم:

- اما ترانه تو تنها میشی.

- خیلی حرف میزنی؛ حتی با شما هم باشم باز هم تنهام، پس نیاز نیست که نگران

من باشین.

بعدم بدون حرف دیگهای از آشپزخونه خارج شد. من موندم و افسانه با حرفهای ترانه.

-یعنی از من خسته شده؟

افسانه: معلومه که نه، اون فقط میخواه که تنها باشه. مطمئنم این حرفهای از ته دلش نبود.

-اما من نمیخوام تنهات بذارم.

افسانه: منم نمیخوام.

با صدای ترانه میوهخوری با کارد رو برداشتم و به حال رفتم و سر پایین ظرف رو

چیدم و نشستم. افسانه میوه رو پخش کرد و بعد از گذاشتن ظرف میوه روی میز

کنارم نشست. زهرا خانم که موقعیت رو جایز دونست گفت:

-خب من اهل مقدمهچینی نیستم.

ترانه: بله خودم میدونم.

زهرا: آقا پرهام من و آقا سپهرم... بدجور به افسانه خانم و الهام خانم علاقه مند شدن؛

توی این سه روز میدیدم که چه حالی دارن و چقدر داغونن .

به هر حال من جای پسرانم نیستم که بگم چهقدر دوستشون داریم اما به عنوان مادر و پدر

میتونیم

بگیم الهام و افسانه برامون خیلی عزیزن؛ خیلی! من حرفی ندارم امیدوارم که

خودشون و شما هم مخالفتی نداشته باشین.

ترانه: من در حدی نیستم که بخوام براشون تعیین و تکلیف بکنم .
خواهرای من روی پای خودشون ایستادن و الان اختیارشون دست خودشونه و خودشون
باید

تصمیم بگیرن؛ در واقع من توی این خواستگاری هیچ نقشی ندارم...به هر حال به
نظرم بهتره خودشون برن تنها حرف بززن، ببینن به توافق میرسن و هم رو
میخوان یا نه...مهریه هم لطفاً با خودشون صحبت کنین.

زهره خانم لبخندی زد و به سپهر و پرهام نگاه کرد. با صدای
ترانه به خودم اومدم
و آروم بلند شدم. افسانه هم آروم بلند شد و با پرهام به یه اتاق رفتن. من با
قدمهای آروم با سپهر به اتاق کناری رفتم. درو بستم و گفتم:
-خب؟

-خب نمیخواهی بگی چه انتظارتی از من داری؟
-نه...فقط یه سوال دارم که همین برام بیشتر از همه با ارزشتره.

دیدم سپهر داره منتظر نگاهم میکنه؛ ادامه دادم:

-هیچوقت که ولم نمیکنی؟ سپهر
با تعجب گفت:

-معلومه که نه برای چی باید زندگیم رو ول کنم؟!

- میتونم پیرسم چهجوری از من خورش اومد؟ سپهر لبخندی زد و گفت:

- خودمم نمیدونم... ولی میدونم توی این سه روزی که ندیدمت، دیوونه شدم. توی این سه روز همش چهرهی تو، خنده هات و اخمها و قهرها و جلو چشمهام بود. وقتی بهم گفتن که قراره تو رو ببینم، روی ابرا بودم. همه فکر و ذکرم فقط تو هستی. این عشق واقعاً برام عجیب بود. بدون اینکه بفهمم اومد و دیوونم کرد. با تمام وجودم عاشقتم... حالا تو چی؟ بدون هیچ خجالتی گفتم:

- من همین نیم ساعت پیش فهمیدم که بهتون... . نتونستم ادامه حرفم رو بزنم. از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد و گفت:
- خواهش میکنم کاملش کن... بذار بفهمم دوستم داری... بذار باور کنم که برای همیشه مال منی.

سرم رو از خجالت پایین آوردم. فکرش هم نمیکردم از یه دزد و پلیس بازی معمولی به یه دزد و پلیس بازی عاشقانه برسیم.

- حالا شما چه انتظاری از من داری؟

- انتظار دارم خانومم بشی.

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. توی چشمه‌هاش عشق بود .

عشقی آروم

هردومون رو اسیر کرد. به روش لبخند زدم، به روم لبخند زد و گفت:

-حاضری تا آخر عمر کنارم باشی و همسفرم، عمرم بشی؟ با بدجنسی گفتم:

-من جهیزیه ندارم ها!

سپهر خنده‌های کرد و گفت:

-کی به جهیزیه فکر میکنه؟ من تو رو میخوام نه جهیزیه...همین که تو رو داشته باشم، برام
یه دنیاست.

-خب پس یعنی الان مشکلی نداری؟ آشپزی، خونهداری و... .

-نه فقط تو.

-مطمئنی...این آخرین فرصته.

-فقط و فقط تو.

-خودت خواستی...پس بریم.

-صبر کن بینم...مهریه!

-خودت یه رقم بگو.

-باشه حرفی نیست.

افسانه

وارد اتاق شدیم. بدون توجه به پرهام روی تخت نشستم و در و دیوارو نگاه کردم.

دید من چیزی نمیگم خودش شروع کرد.

-خب خونه داری؟

-دهتا.

-ماشین داری؟

-بوگاتی.

پرهام خندهای کرد و گفت:

-کار داری؟

-طلافروشی.

پرهام زد زیر خنده.

-آخه این چه سؤالیی که میکنی؟!

-برای شوخی بود...نفسم.

متأسفانه من از کلمه عشقم و نفسم و... متنفرم و به جای اینکه ابراز علاقه کنم، فحش

میدم.

-زهر مار.

-فکرش رو میکردم؛ خوب حالا شما چه انتظاری از این شوهر فلکزدت داری؟

- ای کاش چهره‌ت مظلوم بود که کلمه فلک‌زده بهت بیاد. خب اصلاً چرا من این چیزا رو به تو بگم؟
- چون شما قراره خانومم بشین.
- اونوقت اگه نخوام؟
- مگه دست توعه!
- نه پس دست توعه!؟
- مطمئن باش یه آب خوش از گلوت پایین نمیره؛ انقدر اذیتت میکنم تا خانومم بشی.
- من وای میایستم و نگاهت میکنم.
- حالا نشسته نگاهم کن.

- دلم میخواست بزنم فکش رو پایین بیارم. الهام و سپهر دارن قربون صدقه هم میرن، اونوقت ما مثل دوتا گربه به جون هم افتادیم؛ اون هم روز خواستگاری!
- یه سوال... ما از همین الانش هم داریم بحث میکنیم، به نظرت بهتر نیست این خواستگاری رو به هم بزنین؟
- اول اینکه من شما رو ول نمیکنم! دوم این بحث نیست شوخیه.
- خب خدا رو شکر که شوخیه... وگرنه جووری چپ و راستت میکردم که نفهمی از کجا راست شدی، از کجا چپ شدی.

-هر چهقدر دلت میخواد چپ و راستم کن، من بازم میخوامت.

-کوفت...خب من حرفی ندارم.

-دیوونتم، شما چی خانومی؟ بدون اینکه

خجالت بکشم گفتم:

-غمت نباشه من عاشقتم.

با این حرفم چهرهش خندون شد.

-خب مهریه باشه صدتا موتور کیپس.

تعجب جای لبخند رو گرفت.

-آخه موتور هم شد مهریه؟

-کمه دوست داری بیشترش کنم؟

-خودم یه رقم میگم.

-راستی... من جهی... .

نذاشت حرفم رو کامل کنم و گفت:

-من فقط تو رو داشته باشم دیگه هیچی نمیخوام.

با این حرفش لبخند بزرگی زد و بعد از گفتن «بریم» از جام بلند شدم و با هم از اتاق بیرون

اومدیم.

*
*
*
ت
را
نه

با شنیدن جواب مثبت الهام و افسانه، لبخند کمرنگی زدم و سریع جمعش کردم. از بس که سپهر و پرهام هول بودن، قرار شد که یه هفته نامزد باشن و بعد از تموم شدن نامزدیشون عروسی بگیرن. توی این هفته قرار بود کارای عروسی رو بکنن. از اونجایی که زهرا صیغه محرمیت رو بلد بود، صیغه رو جاری کرد. بعد از نشون کردن افسانه و الهام با اجازه‌های گفتن و رفتن. درحالیکه شالم رو درمیآوردم، روی کاناپه نشستم. افسانه درحالیکه لبخند روی لبهاش بود گفت:

-ترانه چرا به اینجا برگشتیم؟

-از اونجایی که از دل عاشق شما چهارتا با خبر بودم گفتم بیایم همینجا

تا...بقیهش رو خودت دیگه میفهمی.

الهام: یعنی به خاطر ما اینجا اومدیم.

-یهبار گفتم، الان هم برید بخوابین...از فردا باید برین کارهای عروسی رو بکنید.

الهام: ترانه تو چی؟

-چی من چی؟

افسانه: اگه ما هم بریم تو تنها میشی.

-نگران من نباشین روزایی که شوهراتون نیستن اینجا بیاین. اگه هم که نیومدین، خدا خیرتون بده.

الهام و افسانه دیگه چیزی نگفتن و به اتاقشون رفتن. آرزو و الهه به ننه_باباشون

زنگ زده بودن که امشب همینجا میمونن و اونا هم قبول کردن و قرار شد که

مثل قبل من روی کاناپه بخوابم و الهه و آرزو توی اتاقی که یک زمانی مال خودشون

بود، بخوابن و افسانه و الهام هم توی اتاق خودشون.

افسانه

-همین خوبه.

پرهام با لجاجت گفت:

-این خیلی سادهست.

-من هر چی برمیدارم تو میگی سادهست، خب خودت یه چیزی انتخاب کن.

-از اونجایی عروسیمون مشترکه، صبر کنیم تا الهام و سپهر هم بیان.

-کارت عروسی انقدر دنگ و فنگ نداره...خب یکی بردار تموم بشه بره.

با صدای الهام رومون رو به زوج مقابلمون انداختیم.

-چی شده؟ چیزی پسندیدین.

-نه... تو به چیزی انتخاب کن الهام.

سپهر: شما کارت خودتون رو انتخاب کنید ما هم کارت خودمون.

-پرهام این یکی آخرین انتخابمه یا قبول میکنی یا انقدر میزمنت تا قبول کنی.

بعد دست گذاشتم روی کارتی که جلوی چشمهام بود. از اونجایی که زیاد ساده

نبود، پرهام هم پسندیدش. خداروشکر بالأخره قبول کرد. دیروز هم همین بدبختی

رو داشتیم سر لباس عروس؛ انقدر فحشش دادم تا به یکیشون راضی شد. خوبه

من عروسم. انقدر لباس عوض کردم که حال از هرچی عروسی بود، به هم خورد.

الهام کمتر از من نبود. اون هم با سپهر سرو کله میزد. جمعه شب عروسیمون

بود و من از این بابت کلی خوشحال بودم ولی از طرفی ترانه تنها میشد. خلاصه

بعد از کلی بدبختی بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم و سمت خونه حرکت

کردیم. امشب قرار بود خونه زهرا خانم بریم. ترانه اولش راضی نمیشد؛ از بس

که اصرار کردیم قبول کرد. از پرهام و سپهر خداحافظی کردیم و به ساختمون رفتیم

و از پله ها بالا رفتیم و درو باز کردیم.

-ترانه کجایی؟

صداش از حموم اومد. خندهای کردم و به اتاق رفتم و خودم رو روی تخت انداختم.

به یه دقیقه نرسیده خوابم برد. با صدای الهام از خواب بلند شدم و آماده شدم و

به خونه زهرا خانم رفتیم. خونه زهرا خانم اتفاق خاصی نیفتاد؛ البته اگه دعوی

خودم و پرهام رو فاکتور بگیریم!

*

*

*

ت

را

نه

دورترین میز رو انتخاب کردم و نشستم. آرزو و الهه که تازه اومده بودن، سریع اومدن کنارم.

آرزو: آخ جون بالأخره شب عروسی فرا رسید.

الهه: چهقدر زود از هم جدا شدیم، اون دوتا شوهر کردن من و آرزو هم که رفتیم پیش ننه_بابا.

—خداروشکر کنید شاید از هم جدا شده باشیم ولی خواهر که هستیم.

آرزو: اون که صد درصد.

الهه: هنوز نیومدن؟

– نه هنوز نیومدن؛ چهقدر طولش میدان ملکه انگلستان نیستن که انقدر طولش میدان.
آرزو: خواهرم عروسن.

– حالا هر چی هستن... خداکنه افسانه درست غذا بخوره آبروم نره.

آرزو: فکر کنم امشب یه دعوا داریم.

الهه: چرا؟

آرزو: این فیلم بردارها همش میخوان فیلم بگیرن... برای همین سر شام فکر نکنم افسانه بتونه یه شام درست و حسابی بخوره.

الهه: نگران نباش بابا... فوقش یه زد و خورده.

با بلند شدن سوت و دست... دست از حرف زدن کشیدیم و به دوتا عروس و داماد نگاه کردیم. الهه و آرزو بلند شدن و کف زدن. من همینجور که روی صندلی نشسته بودم آروم براشون کف میزدم. افسانه روی مبل نشست و الهام روی مبل دیگه. پرهام و سپهر رفتن بیرون تا وقتی که عاقد بیاد و همه چیز رو تموم کنه. صدای آهنگ بلند شد و خیلی از اقوام داماد ریختن وسط. آرزو و الهه بلند شدن و با جیغ رفتن سمت افسانه و الهام و دستشون رو گرفتن بلندشون کردن بردن وسط؛ افسانه که رقص بلد نبود. افسانه همینجور دستاش رو روی هوا بالا و پایین میکرد. الهام که قشنگ داشت میرقصید. به فیلمبردار گفته بودیم که به هیچ عنوان فیلم نگیره.

الهام و افسانه کنار هم ایستادن و با آرزو و الهه حرف میزدن .
 نمیدونم آرزو و
 الهه چی به افسانه و الهام گفتن که این دوتا با هم سمت من اومدن .
 از جام بلند
 شدم. وقتی بهم رسیدم دوتایی بغلم کردم. از اونجایی که کفشهاشون پاشنهبلند
 بود از من میزدن بالا. هرکی ما رو میدید فکر میکرد خواهر کوچیکشونم. آروم
 ازشون جدا شدم و بهشون نگاه کردم. بینظیر شده بودن باورش برام سخت بود
 که دارن عروس میشن. دستم رو گرفتن و کشیدنم وسط، به اجبار یه چندتا حرکت
 رفتم و سر جام نشستم. با اومدن عاقد و دوماه خودمون رو پوشوندیم. افسانه و
 الهام هم خودشون رو پوشوندن و نشستن. سپهر و پرهام اومدن کنار عروس
 مدنظرشون نشستن. عاقد اومد و خطبه رو خوند. الهام بعد از سهبار بله رو داد و
 افسانه بار اول بله رو داد بعد از تموم شدن خطبه عاقد و پرهام بیرون رفت. سپهر
 روی الهام رو باز کرد و دستش رو گرفت و با هم رقصیدن .
 فیلمبردار هم کارش رو
 شروع کرد. بعد از نیم ساعت رقص الهام و سپهر، سپهر بیرون رفت. الهام روش رو
 پوشوند و پرهام داخل اومد و روی افسانه رو باز کرد بعد با هم رقصیدن. فیلمبردار

هم یک فیلم جداگانه از پرهام و افسانه گرفت. صدای گوشیم بلند شد. از جام بلند شدم و به حیاط رفتم و جواب دادم.

-فرمایش؟

-آمادهای فرشته؟

به ساعت نگاه کردم، ساعت ده بود. گفتم:

-ساعت دوازده اونجام.

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم. صدای بهمن از پشت سرم بلند شد. بر

نگشتم و همینجور که پشتم بهش بود به حرفهایش گوش دادم.

-تبریک میگم به نظر میاد فامیل شدیم.

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم:

-با افسانه و الهام فامیل شدی.

توی همون حالت گفتم:

-میخوام برام یه کاری انجام بدی؟ میتونی؟

-بگو.

دوتا پاکت پول رو بیرون آوردم و با دوتا انگشتم پاکتها رو بالا گرفتم. با یه قدم

نزدیکم اومد و پاکتها رو ازم گرفت.

-این دوتا رو بده خواهرام...توشون یک دستبند طلا هم هست.

در واقع یه چیز دیگه هم بود اما نمیشد بگم. ترجیح میدادم در این باره چیزی به کسی نگم.

-بهشون بگو وقتی عروسی تموم شد بازشون کنن.

-چرا اینا رو خودت نمیدی؟

-لازم نمیبینم بهت جواب بدم... میتونی؟ بهمن پوفی کشید و گفت:

-باشه حرفی نیست من دیگه باید برم، فعّ لّا.

بعدم بدون اینکه منتظر جوابم بمونه رفت. گوشیم رو بیرون آوردم و یه پیام خداحافظی برای آرزو و الهه فرستادم. از در تالار بیرون اومدم و سوار ماشین شدم. خیلی دوست داشتم سر عروسی خواهرام باشم ولی بودنم فایدهای نداشت؛ الانم دیگه شام بود. ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم سمت ساختمون. بعد از ربع ساعت به ساختمون رسیدم، از پله ها بالا رفتم و در واحد رو باز کردم. همه چیز رو از قبل مرتب کرده بودم، فقط میبایست چمدونم رو جمع کنم. به اتاقم رفتم و تمام لباسهام رو توی چمدون ریختم و زیپش رو کشیدم. همه چیز رو چک کردم؛ همه چیز مرتب بود. چمدون رو برداشتم و از واحد بیرون اومدم، در واحد رو قفل

کردم و سریع از پله ها پایین رفتم. کلید رو دادم و هزینه رو حساب کردم. در ماشین

رو قفل کردم و کنار خیابون ایستادم. خیابون زیاد شلوغ نبود .

گوشیم رو درآوردم و

شماره آژانس رو گرفتم. یکی جواب داد. سریع آدرس رو دادم و منتظر شدم تا

ماشین بیاد. بعد از بیست دقیقه یک ماشین مقابلم ایستاد و فامیل رو گفت.

سریع سوار شدم و آدرس فرودگاه رو دادم.

افسانه

از بس زنی که گفت اینکارکن اونکار کن، خسته شدم. آخرش هم زدم سیم آخر و

به فحش کشیدمش. نمیذاره یه غذا از روی حلاوت بخورم. غدام رو آخر خوردم و

نشستم سر جام. الان میبایست کادوها رو بدن. سر جامون نشستیم و منتظر

شدیم. پدر و برادرهای پرهام اومدن داخل و گوشهای ایستادن .

درسته توی این

عروسی کسی به جز خواهرام رو نداشتم ولی بهترین لحظه عمرم بود. الهه یه گوشه

ایستاد و شروع کرد به خوردن کادوها. از طرف برادرهای پرهام یک سکه بهمون

داده شد؛ هم به من و هم به الهام. ک لّا کادوهایمون یکی بودن. پدر شوهرم و مادر

شوهرم یه ست کامل بهمون دادن. آرزو و الهه هم بهمون سکه دادن. کادوها تموم

شد ولی خبری از کادوی ترانه نشد. الهه سر جاش نشست. همون موقع بهمون جلو
اومد و دوتا پاکت بهمون داد و گفت:

-از طرف ترانهست؛ گفت که بعد از عروسی بازشون کنید.

بعد با بقیه رفت. یعنی چی؟ چرا؟ به اجبار دست روی دلم گذاشتم و صبر کردم تا
عروسی تموم بشه. با تموم شدن عروسی و رفتن مهمونا، الهه با جیغ اومد سمتمو گفت:
-دیدید بهت گفتم...گفتم آخرش شوهر میکنی.

-خیلی خب حالا تو هم.

الهه: عروس کشون نیست؟

-نه بابا کی حال داره...برو خداحافظ.

الهه و آرزو با هم بهمون تبریک گفتن و رفتن. ما هم از تالار بیرون اومدیم و سوار

ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم. پرهام یه خونه توی آپارتمان داره

که با پول خودش اونجا رو خریده و همونجا خونهی من و پرهامه .

انقدر خسته

بودم که سرم رو گذاشتم روی شیشه ماشین و خوابیدم. با احساس اینکه چیزی

داره صورتم رو قلقلک میده، چشمهام رو باز کردم. پرهام گونم رو بوسیده بود. با اخم

گفتم:

-حالا نمیشد اینجوری بیدارم نکنی؟

-نچ خانومی شیرینیش به همین چیزاست.. بلند شو که رسیدیم.
بعد پیاده شد و در سمت من رو باز کرد. از آپارتمان بالا رفتیم و وارد واحدمون شدیم. با هزار بدبختی لباسم رو درآوردم و موهام رو درست کردم و به حموم رفتم بعد از حموم انقدر خسته بودم که تا سرم رو گذاشتم خواب رفتم.

با صدای گوشی چشمهام رو باز کردم. گوشیم خودش رو میکشست .

بلند شدم و با

صدای خوابآلودی جواب دادم:

-بله.

الهام با یه صدای نگرانی گفت:

-افسانه، ترانه...ترانه از ایران رفته.

با این حرفش سریع بلند شدم و گفتم:

-تو از کجا میدونی؟ کی بهت گفت؟!

الهام: تو کادوی ترانه رو باز کردی؟ خودش یه نامه برامون نوشته، زود برو بخونش.

-به واحدش رفتی؟

الهام: آره رفتم گفتن که کلید رو پس داده و رفته.

گوشی رو قطع کردم و به سمت کادو رفتم. به سکه و دستبند طلا اهمیتی ندادم و

کاغذی که توی پاکت بود رو بیرون آوردم و بازش کردم.
 ترانه: «بابت همه چیز از تون ممنونم. بابت همهی کارهایی که کردین و تا آخرین لحظه کنارم بودین ممنونم. بابت رفتنم از عروسیتون معذرت میخوام. کارهایی مونده که هنوز به اتمام نرسوندمشون. شما لایق بهترین چیزها هستین... از تون خیلی ممنونم. انشاءالله خوشبخت بشین. درضمن بیهوده دنبالم نگردین چون توی ایران نیستم؛ ترانه».

از حرف آخرش معلومه که خود ترانه این رو نوشته.

کاغذ رو پاره کردم و با داد و غاره روی زمین نشستم و شروع به گریه کردم. چه طور تونست به همین راحتی بره و چرا رفت؟ پرهام با صدای غاره های و گریه هام بیدار شد و اومد کنارم نشست. هرچی میگفت، نمیفهمیدم. تنها چیزی که بهش فکر میکردم ترانه بود. پس برای همین ما رو رد کرد و رفت تا خودش از اینجا بره.
 با گریه سرم رو روی شونه پرهام گذاشتم و همینجور گریه کردم.
 این موضوع رو به الهه و آرزو گفتیم و اونا هم گفتن که ترانه براشون پیام فرستاده.
 به بهمن و بقیه هم گفتیم ولی مگه فرقی هم میکنه؟! ما که نمیدونیم کجا رفته تا بتونیم پیداش کنیم.

*

*

*

ت

را

نه

به دیوار فرودگاه لندن تکیه دادم و سرم رو پایین انداختم. بعد از نیم ساعت با صدای شخصی
سرم رو بلند کردم و عینک آفتابیم رو کمی پایین آوردم. وقتی دیدم

خودشه عینکم رو درست کردم. به فارسی گفت:

-بالاخره اومدی...فرشته!

پوزخندی زدم و گفتم:

-برای خیلی چیزا اومدم...هنوز کار من تموم نشده.